



سالواتوره

نویسنده: لیانا دیاکو

لطفا توجه کنید

خواندن این کتاب برای افراد زیر ۲۰ سال
ممنوع است. لطفا مسئولانه بخوانید.

فهرست مطالب

فصل اول	۵
فصل دوم	۵۳
فصل سوم	۱۱۰
فصل چهارم	۱۴۵
فصل پنجم	۱۷۰
فصل ششم	۲۱۷
فصل هفتم	۲۳۶
فصل هشتم	۲۵۷
فصل نهم	۲۹۳
فصل دهم	۳۲۷
فصل یازدهم	۳۵۲
فصل دوازدهم	۳۷۷
فصل سیزدهم	۴۱۰
فصل چهاردهم	۴۳۱
فصل پانزدهم	۴۵۴
فصل شانزدهم	۴۷۳
فصل هفدهم	۴۹۸
فصل هجدهم	۵۳۰
فصل نوزدهم	۵۶۶

فصل بیستم ۵۸۹

سرانجام ۶۲۱

فصل اول

با غرش آسمون به خودم میام. می ایستم و در حالی که لبه های کتم رو به هم نزدیک میکنم به ابرهای سیاه تو آسمون شب خیره میشم. هنوز بارونی در کار نیست اما برای من که بیشتر عمرم تو لاس وگاس بودم گفتنش سخت نیست که تا چند دقیقه دیگه آسمون باز میشه و سیل ازش میاد. باد موهامو به بازی میگیره و از ذوق ذوق پاهام تازه متوجه میشم که چقدر راه رفتم. گوشیمو از جیبم درمیارم و بهش نگاه میکنم. نزدیک به بیست تماس از دست رفته. گوشی رو خاموش میکنم و برمیکردونم به جیبم، همه برن به درک.

اولین قطره ی بارون که میشینه روی گونه ام دیگه صبر نمیکنم و وارد اولین کافه ای میشم که میبینم. همون لحظه که در رو پشت سرم میبندم ابرها با صدای بلندی به هم برخورد میکنند و بارون شدید

شروع به باریدن می‌کنه. میرم به طرف کانتر خلوت و پشت یکی از صندلی‌ها میشینم. قبلا اینجا اومدم، یه کافه‌ی جمع و جور، با نورپردازی کم‌رنگ و میز و صندلی‌های چوبی قدیمیه که مشتری‌های خاص خودش رو داره. صاحب کافه یه مرد میانسال با شکمی برآمده و موهایی از وسط طاسه که لهجه‌ی ایتالیایی غلیظی داره.

"چی میخوری دختر جون؟"

شانسم رو امتحان میکنم،

"یه آب جو؟"

یه لیوان دسته دار بزرگ برمیداره و در حالی که داره آب جو رو میریزه با بی تفاوتی میگه،

"اگر برام دردسر بشی میگم بهم کارت شناسایی جعلی نشون دادی."

آب جو رو ازش میگیره و سری بالا و پایین میکنم. نگرانش بی مورده. اینجا لاس وگاسه، شهر گناه،

شهر لذت. اگر پلیس بخواد به خودش زحمت بده
میره سراغ کازینوهای شلوغ نه یه کافه ی فکستنی
تو سمت خلوت شهر. همینطور که دارم به صدای
بارون گوش میدم آب جو رو قلمپ قلمپ بالا میرم و هر
لحظه ای که میگذره و شدت بارش آسمون بیشتر
میشه قلب من هم مثل کشتی به گل نشسته بیشتر
و بیشتر سنگین میشه. روی صندلی میچرخم و در
حالی که از شیشه ی قدی به رگباری که خیابون
های خلوت رو خیس میکنه و شدتش از نور اطراف
تیر چراغ برق پیدااست نگاه میکنم شعری رو از حفظ
میخونم،

روزی سرد است و تیره و حزن آلود،

باران میبارد و باد در تکاپوست،

زندگی من سرد است و تیره و حزن و آلود،

و امیدهای جوانی به وزش هر باد فرد می افتند،

و روزها تیره اند و حزن آلود.

تصویر خیابون تاریک و بارون خورده پشت پرده ی
اشک میلرزه اما پلک میزنم و اشک هایی که میخوان
بریزن رو پس میزنم و ادامه میدم،

آرام باش ای دل غمگین، /نقدر شکایت نکن،

پشت ابرها هنوز خورشید میدرخشد،

در هر زندگی باید باران هایی فرو ریزند،

و بعضی روزها باید تیره باشند و حزن آلود.

صدای وحشتناکی میاد و به دنبالش صاعقه ای چنان
قوی آسمان رو میپوشونه که ناگهان من با وحشت
دستم رو روی سینه ام میذارم و در حالی که صدای
تپش قلبم رو توی گوشم میشنوم به سمت پنجره ی
دیگه ای که از شدت صاعقه روشن شده بود نگاه
میکنم. اما اون چه که نظرم رو جلب میکنه نه صاعقه
های چند شاخه ایه که آسمان سیاه رو پشت هم
روشن میکنه و نه رگباری که داره تو خیابون سیل
راه میندازه. اونجا کنار پنجره ی قدی که مرتب داره

با نور صاعقه های طولانی روشن میشه، در پرتو نور
کمرنگ زردی که از چراغ کوچک روی میز میتابه،
مردی نشسته که جذبه اش از این طوفان و رعد و
برق بیشتره.

جوونه، احتمالا تو نیمه ی دوم دهه ی بیست. یه
پلیور مشکی رنگ با یقه ی کیپ پوشیده، یه دستش
روی رون درشتشه و دست دیگه روی میز دور
استکان مشروبش پیچیده شده. موهای مشکی
مجعدش مرتب به بالا شونه شدند و ته ریشی نازک
روی اون فک خوش تراش سایه انداخته. بدون هیچ
حرکتی به استکان مشروبش خیره است و در حالی
که رعد و برق های طولانی درست کنار گوشش داره
فضا رو مرتب روشن و خاموش میکنه، اون حتی پلک
هم نمیزنه.

نگاهم روی اجزای برجسته ی بدنش که روی پلیور
نقش انداختن میچرخه و حس میکنم گردش خون
تو رگ هام سریعتر میشه. رون های درشتش به زور

زیر میز جا شدند و این نشون میده قدش بلنده، خیلی بلند، حداقل ۱۹۰ سانتی هست. و عضلاتی که قدرت و ضخامتشون حتی از روی لباس به آدم چشمک میزنه نشون میده این مرد متعهد به یک برنامه ی ورزشی بسیار سنگینه. چشمام مرتب روی اجزای صورتش و بدنش میچرخن و در نهایت روی چشماش میشینن. چشمایی که هنوز به استکان مشروبش خیره است. نه حرکتی میکنه و نه حرفی میزنه اما هاله ای از غرور، جاذبه و مردانگی چنان دورش پیچیده که من از این فاصله میتونم حسش کنم و این در نهایت تعجب باعث میشه حس کنم واژنم داره نبض میزنه و داغ میشه.

زمان میگذره و من مثل کسی که مسخ شده دیگه نه صدای رگبار بارون رو میشنوم و نه کسی جز اون رو میبینم. هیچ چیز و هیچ کس برام وجود خارجی نداره جز مردی که به نیم رخش خیره ام و حس میکنم دلم میخواد بال داشتم تا بتونم پرواز کنم و درست روی اون رون های درشت فرود بیام. خدایا

باید حس خوبی باشه اگر اون بازوهای کلفت رو دورم
بیپچه و جوری من رو به خودش فشار بده که
استخونام از درد صدا بدن. با تمام وجودم دارم
نیرویی رو حس میکنم که تا به حال حس نکردم.
این آتش سوزان شهوته که داره وجودم رو گرم و
گرمتر میکنه. شهوت به مردی که حتی اسمش رو
هم نمیدونم اما به طرز عجیبی تصاویر پرشوری از
من و اون یه رختخواب تو ذهنم رژه میره.

یک لحظه حلقه ی دستش دور استکانش محکم تر
میشه و لحظه ی بعد سر میچرخونه و اون دو تيله ی
مشکی رنگ رو مستقیم میدوزه به من. قلبم بیشتر و
بیشتر خودش رو به دیواره های قفسه ی سینه ام
میکوبه. بوم، بوم، بوم. خدایا نگاهش مثل یه دریای
مذابه که داره من رو توی خودش غرق میکنه.
مستقیم تو چشمام خیره است و حتی پلک هم
نمیزنه اما نگاهش پر از حرفه. پر از اعتماد به نفس و
پر از وعده های شهوت انگیز. درسته که من هیچی

از این مرد نمیدونم اما یه چیزی تو چشمای مشکی
جذابش نوشته شده، اونم منو میخواد.

از روی صندلی پایه بلند کانتر آروم پایین میام و با
قدم های شمرده میرم به طرفش. در تمام مدتی که
بهش نزدیک میشم و روی صندلی روبروش میشینم
چشماش رو ازم نمیگیره. آسمون غرش دیگه ای
میکنه و نیم رخش از نور صاعقه روشن میشه اما نگاه
ما انگار با چسب به هم دوخته شده چون هر دو
بدون پلک زدن به هم خیره هستیم. نفس عمیقی
میکشه و کمی چونه اش رو جلو میده. آب دهنش رو
قورت میده و بالاخره نگاهش رو ازم میگیره. باقی
مانده ی مشروب توی لیوانش که حدس میزنم
اسکاچ باشه یکجا میده بالا و بعد می ایسته. خدایا
درست حدس زدم اون خیلی قدش بلنده.

میز رو دور میزنه و میاد کنار من می ایسته، انقدر
نزدیک که مجبورم برای نگاه کردن بهش سرم رو تا
جای ممکن عقب ببرم. نفس عمیقی میکشم و بوی

عطر تند و سکسایش رو به مشامم میفرستم. چند لحظه ی طولانی بهم خیره میشه و درنهایت دستش رو میبره زیر موهای بلندم، درست پشت گردنم رو نوازش میکنه و گرمای دستش باعث میشه موهای بدنم سیخ بشن و در حالی که نفس کم آوردم چشمامو زیر حس لمسش ببندم. انگشتاش میان بالاتر و یه طرف صورتم رو قاب میگیرن. چشمامو باز میکنم و نگاهش میکنم. در همون حال که دست بزرگش نصف صورتم رو قاب گرفته، با انگشت شست گونه ام رو نوازش میکنه و با صدایی آهسته لب میزنه،

"پاشو بریم."

و خدایا صداش هم سکسی، مردانه و پر از قدرت و اعتماد به نفس. بدون تردید از روی صندلی بلند میشم. دستم رو میگیره و دنبال خودش میبره. از کنار کانتر که میگذریم یه اسکناس صد دلاری میذاره روی میز و سوییچش رو درمیاره. به محض

خارج شدن از کافه رگبار شدید از فرق سر تا نوک پامون رو خیس میکنه اما نه اون اعتنایی میکنه و نه من. چند متر دورتر یه بی ام دبلیو مشکی پارکه. دزدگیرش رو میزنه و درب کنار راننده رو باز میکنه و می ایسته تا سوار بشم. بعد خودش سوار میشه و بدون توجه به قطره های درشت بارون که سر تا پامون رو خیس کرده ماشین رو راه میندازه. بخاری رو روشن میکنه و به سمت مرکز شهر حرکت میکنه.

اینجا آمریکاست و اولین اشتباه میتونه آخرین اشتباه باشه به خصوص وقتی پای سوار شدن به ماشین مردی که دو کلمه باهاش حرف نزدی در میون باشه اما الان من با اینکه اولین باره چنین کاری میکنم و با اینکه میدونم این مرد میتونه هر بلایی سرم بیاره ازش نمیتروسم. نه حتی وقتی که ماشین رو جلوی درب پارکینگ یه خونه ی دو طبقه نگه میداره و با یه ریموت درب رو میزنه و منتظر میمونه تا ماشین رو ببره داخل. هر چیزی ممکنه تو این خونه در انتظارم باشه، ممکنه برم داخل و دیگه هیچ وقت

زنده بیرون نیام، ممکنه ده تا مرد همزمان بریزن سرم، اما هیچ کدوم از اینا باعث نمیشه از تصمیمی که گرفتم پا پس بکشم. وقتی وارد پارکینگ کوچک و جمع و جور میشیم و درب کرکره ای پشت سرمون پایین میاد موتور رو خاموش میکنه و پیاده میشه. ماشین رو دور میزنه و درب رو باز میکنه و دستش رو دراز میکنه به طرفم. دستش رو میگیرم و پیاده میشم.

درب ماشین رو میبندد و دوباره یک طرف صورتم رو قاب میگیره. با وجود پاشنه های ۷ سانتی هنوز تا شونه اش بیشتر نمیرسم و مجبورم سرم رو تا جای ممکن عقب ببرم. صورتش خشک شده اما موهاش هنوز به خاطر بارون مرطوب هستن. درست مثل موهای من.

"هر وقتی که خواستی میتونی بری، فقط کافیه بگی."

آب دهنم رو قورت میدم و سرم رو بالا و پایین میکنم. دستم رو میگیره و دنبال خودش به طرف درب انتهای پارکینگ میبره. دربی که به راهرویی باز میشه که ما رو مستقیم به آشپزخونه ی خونه میرسونه. چراغ رو روشن میکنه تا ببینم که یه آشپزخونه ی مدرن و تمیزه با امکانات کامل. یه لحظه می ایسته و میپرسه،

"گرسنه نیستی؟"

سرم رو به چپ و راست تکون میدم. دستم رو محکم تر فشار میده و وارد محوطه ی تاریکی میشه که میبایست نشیمن باشه. در حالی که من چشمام به تاریکی عادت نکرده و نمیتونم چیزی ببینم اون خیلی با آرامش راهش رو به طرف راه پله ها میگیره و بدون روشن کردن چراغ میره به طبقه ی دوم. از اونجایی که اینجا یه شهرکه با خونه های ردیف که از هم نسبتا زیاد فاصله دارن الان با اینکه سر شبه هیچ صدایی از اون بیرون نمیاد. نه صدای ماشین، نه بازی

بچه ها و نه هیچ صدای دیگه ای. فقط سکوت،
سکوتی سنگین.

از راهروی تاریک هم رد میشیم و وارد اتاق میشیم.
دستم رو رها میکنه و ازم فاصله میگیره. صدای
کلیکی میاد و به دنباش نور زرد کمرنگی از چراغ
خواب کوچک کنار تخت فضا رو روشن میکنه تا
بتونم ببینم تو یه اتاق خواب نسبتا بزرگم. درست زیر
پنجره ی نسبتا بزرگی که پرده هاش کنار رفتن و
منظره ای از خونه ی ویلایی اون طرف خیابون
خلوت با چراغ های خاموش داره، یه تخت بزرگ دو
نفره است با ملافه های ساتن مشکی، سمت چپ یه
کاناپه ی دو نفره و یه صندلی دسته دار یه نفره که
یه میز کوچک هم وسطشونه و سمت راست یه در
که احتمالا به سرویس بهداشتی راه داره.

نگاهم دوباره میشینه روی غریبه ی جذاب که چند
قدم بهم نزدیک میشه، روبروی تخت می ایسته و
بدون حرف دست میندازه زیر لبه های پلیورش و

اونو از تنش بیرون میکشه. وقتی یقه ی پیراهن رو میخواد از سرش رد کنه عضلات مارپیچی بازوهاش و شونه هاش منقبض و قلنبه میشن و نفسم از تحسین بند میاد. چشمام میشینه روی پک های درشت سینه اش که با یه خط باریک از وسط از هم جدا شدند. پوست گندمی بدنش با موهای مشکی کم پشتی تزیین شده که روی خطی باریک تا انحنای تراش خورده ی پایین شکمش ادامه داره. عضلات شکمش مثل قلوه سنگ هایی با شکوه روی خط های موازی کنار هم چیده شدند تا حدسم رو در مورد اینکه این مرد یه ورزشکار حرفه ایه تایید کنند.

پلیور خیس رو بی هدف میندازه روی زمین و دستی تو موهای مرطوبش میکشه تا دوباره تا جای ممکن مرتب بایستند. وقتی میاد به طرفم ناخودآگاه پالتوم رو درمیارم و همونجا پایین پاهام رها میکنم. بدون اینکه معطل کنه هر دو دستش رو میپیچه دورم و من رو به خودش فشار میده. عضلات بدنش رو که

حس میکنم به صورتش خیره میشم و قبل از اینکه
لب هاش روی لب هام بشینه میگم،
"من باکره ام."

متوقف میشه، معلومه که جا خورده اما بدون اینکه
دستاش رو از دورم باز کنه با صدایی خیلی جدی
میپرسه،

"چند سالتته؟"

"بیست."

"هیچ تجربه ای از سکس نداری؟ مقعدی؟ دهانی؟"

سرم رو به چپ و راست تگون میدم. هیچ حسی تو
صورتش نمیاد، مطلقا هیچی. انگار که هیچ معنی ای
براش نداره.

"هنوزم میخوای اینجا بمونی؟"

بدون تردید سرم رو بالا و پایین میکنم. ابروهاش به
هم نزدیک میشن و صداش محکم تر میشه،

"پس با معصومیتت خداحافظی کن."

انگشتاش تو گوشت کمرم فرو میرن، با دست دیگه
پشت گردنم رو به نرمی میگیره و لب هاش رو
میکوبه به لب هام. زبونش رو درمیاره و لای لب هام
میفرسته تا بازشون کنه و بتونه با تسلط بیشتری لب
های تشنه ام رو میدون لب های درشتش بگیره،
بیوسه و بمکه و من رو مست کنه. به کمرش چنگ
میزنم و در حالی که خودم رو بیشتر بهش فشار
میدم سعی میکنم بین بوسه های عمیقش نفس
بگیرم. حالا بوی بدنش هم با عطر تندش مخلوط
شده و تا اعماق وجودم رسوخ کرده. موهای خیس
رو چنگ میزنه و سرم رو عقب تر میبره و بوسه هاش
رو به طرف چونه و گردنم میبره پایین. تمام گردنم
بر اثر بذاق دهنش خیس میشن و در معرض هوا
حس خنکی بهم میدن. به بازوهای سفتش چنگ
میزنم و ناله میکنم و پاهام رو به هم میمالم تا واژن
حریص و گرسنه ام رو کمی آروم کنم.

با مهارت زیاد با دهنش کل چونه ام رو برای یه لحظه میپوشونه و بعد میره سراغ گونه و لاله ی گوشم. انگشتاش میشینن روی زیپ پیراهنم و همینطور که زیر دستش پیچ و تاب میخورم و مینالم زیپ رو پایین میکشه و پیراهن آستین بلند گلدار رو از روی شونه هام رد میکنه. بدون اینکه پیراهن رو رها کنه ازم فاصله میگیره و در حالی که با همون نگاه واژن خیس کن به من که نفس کم آوردم خیره است لباس رو روی بدنم پایین میکشه و خودش هم در مسیرش میره پایین تا جایی که پیراهن روی زمین میفته و اونم جلوی من زانو میزنه.

سوتین و شرتی که امروز صبح پوشیدم یه مدل ساده نخی و مشکیه. هیچ چیز شیک و سکسی ای توش نداره اما جوری که از اون پایین بهم خیره است باعث میشه حس کنم سکسی ترین زن روی کره ی زمین هستم.

هر دو طرف باسنم رو چنگ میزنه و من رو میاره جلوتر و بینیش رو از روی شرت وسط پاهام دفن میکنه و نفس عمیقی از شرتی که به خاطر ترشحات قبل از سکس خیس شده میکشه. چنان آه خفه ای از رضایت از دهنش میاد بیرون که ناخودآگاه موهاشو مشت میکنم، چشمامو میبندم و در حالی که دارم واژنم رو دور هیچی تنگ میکنم آهی بلند میکشم. دست میندازه زیر لبه های شرت و اونو هم از پام درمیاره. پاهام رو از هم فاصله میده و با یه لیس طولانی کل چاکم رو از بذاقش خیس میکنه. گرمای زبونش روی گوشت حساسم برای اولین بار باعث میشه تمام بدنم بلرزه و نفس رو با شتاب و ناباوری توی ریه هام بکشم. خدای بزرگ حس میکنم مردم و به بهشت اومدم.

"خیلی حساسی!"

صداش سکسی اما هنوز پر از اقتداره. تو یه حرکت پاهام رو دور شونه هاش میندازه و با گرفتن کمرم از

جاش بلند میشه و باعث میشه در حالی که دارم از زبونش که چاکم رو لیس میزنه لذت ببرم و آه بکشم از ترس افتادن خم بشم روش و به هر جایی ازش که زیر دستم میاد چنگ بندازم. میره سمت تخت و من رو نه چندان نرم میندازه روش. روم خیمه میزنه و رون هامو میگیره و تا جای ممکن از هم فاصله میده تا بتونه دوباره سرش رو بین پاهام دفن بکنه. ملافه ها رو چنگ میزنم و کمی خودم رو روی آرنج بالا میکشم تا بتونم ببینمش که چطور با زبونش و دهنش داره کلیتم رو میماله و میخوره و گاهی وقت ها گاز میگیره.

تمام بدنم پر از حسه و کل رشته های عصبی تنم از لذت میلرزن. بدون اینکه اختیاری از خودم داشته باشم باسنم رو دایره ای دور زبونش میچرخونم اما ناگهام حس میکنم به جایی رسیدم که این حجم از لذت رو نمیتونم تحمل کنم. برام مثل مثل شکنجه میمونه و ناخودآگاه میچرخم و میخوام فرار کنم اما مثل شیری گرسنه غرش میکنه و منو محکم تر

میگیره. بدنم رو زیر دستای قویش میچرخونم و موفق میشم فقط یه سانت اونورتر برم اما دهن اون روی کلیتم محکم تر میشه و همون یه سانت رو باهام حرکت میکنه و مهارم میکنه. جیغ میزنم و دوباره و دوباره خودم رو میچرخونم و نتیجه اش این میشه که من و اون روی یه دایره ی کوچک روی تخت جابه جا میشیم. گرمای زبونش رو روی ورودی واژنم حس میکنم و آه دیگه ای از شدت لذتی کشنده سر میدم.

همونطور که ملافه ها رو مشت کردم و به پهلوی روی تخت دراز کشیدم میبینمش که بدنش درست در زاویه ی نود درجه از بدن من روی تخت درازه و با اینحال هنوز سرش لای پاهامه و داره گوشتم رو به دهن میکشه. لذت جمع میشه و جمع میشه تا اینکه یه لحظه منقبض میشم و لحظه ی بعد با تمام وجود جیغ میکشم و زیر دستایی که مثل مار دور باسنم پیچیدن و نمیدارن فرار کنم پیچ و تاب میخورم و میلرزم. سرم رو میندازم عقب و در حالی که به ماهی

که حالا بین ابرهای تیره میدرخشه نگاه میکنم با تمام وجودم ناله میکنم و از موج های سرخوشی که بدنم رو زیر و رو میکنن میلرزم.

دستاش بدنم رو رها میکنن و اون اندام خدای گونه روی تنم میخزه و بالا میاد. دور دهنش از ترشحات ارگاسم من میدرخشه اما اینا باعث نمیشه وقتی روم خم میشه و لب هام رو به کام میکشه با وجود اینکه شوری خودم رو تو دهنش حس میکنم نبوسمش. با انرژی ای که دوباره تو وجودم جمع میشه به شونه هاش چنگ میندازم و میبوسمش. وقتی حس میکنم میخواد بشینه پاهام رو دور باسنش حلقه میکنم و دستام رو دورش میپیچم و من هم باهاش میشینم. وقتی برجستگی آلتش رو روی آلت من حس میکنم تو دهنش ناله ای میکنم و دستم رو میذارم روی آلت باد کرده از روی شلوارش. سرش رو میندازه عقب و آهی میکشه. دستاش میشینن روی قفل سوتینم و تو یه حرکت بازشون میکنه و بی هدف به یه گوشه پرتابشون میکنه. سینه ام رو تو یه حرکت به دهن

میکشه و با فشار دادن دستاش روی کمر من رو محکم تر به خودش فشار میده. سینه ام رو میدم جلوتر و با نیازی که دوباره تو بدنم شکل میگیره مثل موج روی رون های درشتش جلو عقب میشم. گاز ریزی از نوک سینه ام میگیره و میره سراغ سینه ی دیگه و همونطور که داره اونو میخوره نوک سینه ی دیگه رو بین انگشت شست و اشاره میگیره و فشارش میده. بدنم مور مور میشه و نوک سینه هام سفت مثل دو تیکه سنگ میشن.

"سینه هات آبدارن. آبدار و خوش دست."

اینو میگه و ناگهان تمام سینه ام رو مشت میکنه و من رو محکم به پشت روی ملافه ها میزنه و میخوابونه. نیم خیز میشم تا دوباره ببوسمش اما شونه هام رو میگیره و دوباره روی ملافه ها میزنتم. در مرحله ی بعدی از تخت پایین میره و کمی بهم نگاه میکنه. قفسه ی سینه ام دیوانه وار بالا و پایین میره و زیر نگاهش تمام بدنم داغ میشه و پاهام رو

میچسبونم به هم. دستی تو موهای بلندم که به
خاطر خیس شدن کمی به هم گره خوردن میکشم و
سعی میکنم تنفسم رو کنترل کنم، یه سعی بیهوده.
دستش میره سمت سگگ کمر بندش و برای اولین
بار در طول شب میبینم که گوشه ی لبش با رضایت
میره بالا،

"تو دختر خوشگلی هستی، خیلی خوشگل."

این تعریف رو از خیلی ها شنیدم، و در حالی که قبلا
معنای خاصی برام نداشت الان حس میکنم میخوام
از همه ی این زیبایی، همه ی این زنانگی استفاده
کنم، نهایت استفاده رو.

کمر بندش رو باز میکنه و شلوار و شورت رو با هم
میکشه پایین تا آلت کلفت و تحسین برانگیزش مثل
یه فنر بزنه بیرون و سیخ وایسه. اون منو سر تا پا
نگاه کرد و در کمال تعجب بهم وقت میده تا من هم
اندام اون رو تجزیه و تحلیل کنم. رون های درشتی
که پر از عضله است و ساق پاهای خوشفرمش که با

موهای کم رنگ مشکی پوشونده شده. این مرد
خدای جذابیت. جلوی تخت می ایسته و آلتش رو تو
دستش میگیره و کمی میمالتش. تو چشمام خیره
میشه و میپرسه،

"بلدی بخوریش؟"

سرم رو به چپ و راست تکون میدم.

"میخواهی امتحان کنی؟"

جوابم باز هم بدون تردیده،

"میخوام."

زانوهایش میذاره روی تخت و میاد کنارم میخوابه، به
تاج تخت تکیه میزنه و تو یه حرکت من رو بلند
میکنه و روی سینه اش میخوابونه. موهام رو نوازش
میکنه و میگه،

"میدونم مست نیستی چون مشروب نخوردی. تحت
تاثیر قرص یا مواد که نیستی؟"

قلبم سنگین میشه و سینه اش رو میبوسم،
"تنها ماده ی مخدری که الان توی بدن منه غمه.
من با میل خودم اینجام، و میدونم دارم چیکار
میکنم."

سرم رو میبرم بالا و نگاهش میکنم و ادامه میدم،
"حتی لازم نیست اسم هم رو بدونیم. امشب من و تو
متعلق به هم هستیم، روز جدید که شروع بشه هر
کسی راه خودش رو میره. قبوله؟"

نفس عمیقی میکشه و سینه اش بالا و پایین میشه.
چند لحظه ی طولانی نگاهم میکنه و در نهایت
سرش رو بالا و پایین میکنه. دوباره سینه اش رو
میبوسم و اینبار قطار بوسه هام رو از سینه ی پهن و
شکم چند تیکه اش رد میکنم و به لگنش میرسونم.
وقتی بوسه ای روی آلتش میذارم موهامو نرم نوازش
میکنه و لب میزنه،

"حواست به دندونات باشه. نه خیلی محکم، نه خیلی
شل."

سرم رو بالا و پایین میکنم، بین پاهاش میشینم و
آلتش رو میگیرم توی دستم. گرمه و رگ هاش
بیرون زدن و نوکش مثل مخمل نرمه. روی نوکش
زبون میکشم و با اشتیاق عجیبی که برای لذت دادن
به این مرد غریبه تو بدنم حس میکنم آلتش رو توی
دهنم میبرم. چنگش روی موهام کمی تنگ تر میشه
و با بدن منقبض شده آهی بلند و مردانه میکشه تا
بهم بفهمونه دارم درست جلو میرم. لب هام رو دور
آلتش محکم میکنم و تا جای ممکن اونو تو دهنم
میفرستم تا جایی که حس میکنم نوک آلتش داره به
گلووم میخوره و اون دوباره آهی بلند تر میکشه.

"آه، ظاهرا تو چیزی به اسم رفلکس گگ به گوشت
نخورده. خیلی هم عالی."

تشویقم که میکنه لب هام رو دور آلتش محکم تر
میکنم و چند دور دیگه بالا و پایین میام. باسنش رو

میده بالا و آه هاش عمیق تر میشن. بعد از چند دور موهامو میگیره و خودش سرعت رفت و آمدم رو بیشتر میکنه. بذاق دهنم از اطراف لب هام میریزن و چونه ام رو خیس میکنن. یه لحظه جوری موهامو میگیره که دردم میاد و آه میکشم اما همون لحظه مثل شیری غرش میکنه، خم میشه و شونه هام رو میگیره و دوباره به کمر درازم میکنه، دستاش رو میذاره روی ملافه ها و از اون بالا تو دهنم تلمبه میزنه. تلمبه هایی که هر بار آلتش رو تا ته حلقم میفرسته و باعث میشه صداهای عجیب و غریب از ته حلقم بیاد بیرون. کم کم از شدت ضربه ها و دهنی که پره نفس کم میارم اما اون در حالی که دست از سر دهنم برنمیذاره از اون بالا دستور میده،

"با بینی نفس بکش."

به حرفش گوش میدم اما در نهایت دهنم رو باز میکنم و سعی میکنم نفس رو بکشم داخل. ضربه هاش تو دهنم محکم تر و محکم تر میشن و ناگهان

آلتش رو درمیاره، روی ملافه ها خودش رو میکشه
پایین و در حالی که داره آلتش رو با دستش میماله،
با آهی بلند و از ته گلو ارضا میشه و آب سفید گرم و
غلیظش رو میپاشه روی سینه های من بی نفس و
در نهایت وقتی هیچی تو آلتش نموند خم میشه و با
صورت میفته کنارم. بالا تنه اش روی ملافه هاست
اما یه بخشی از اون پایین تنه ی درشت روی لگن و
پاهای منه و داره به ملافه ها فشارم میده. تمام
صورت و بالاتنه ام از بذاق دهنم، و آب اون خیسه و
نفسام یکی در میون درمیان و با اینحال فکر نمیکنم
هیچ وقت بهتر این بوده باشم.

چند دقیقه ی طولانی میگذره تا اینکه اون به
خودش میاد و کمی جا به جا میشه و در نهایت از
تخت پایین میره و میره سمت سرویس. صدای دوش
رو که میشنوم چشمم رو میبندم اما دوباره صدای
پاهاش رو میشنوم که برمیگرده و من رو تو یه
حرکت به آغوش میکشه و میبره زیر دوش.

تو کابین شیشه ای زیر دوش می ایستیم. تو این نور میتونم خالکوبی ریزی که روی سینه ی چپش هست رو دقیق تر ببینم. تنها خالکوبی ای که روی این پوست گندمی داره. یه اژدهای خیلی کوچک که در ادامه ی نام سرجیو نوشته شده. صد در صد نمیتونه اسم خودش باشه، چنین آدم خودشیفته ای به نظر نمیرسه اما من هم نمیتونم ازش چیزی بپرسم چون اولاً نه مایلم که بدونم دوما قرارمون همین بود، که هیچی از هم ندونیم.

اون هم نگاه خیره ی من رو به خالکوبیش میبینه اما حرفی نمیزنه. صورتم رو قاب میگیره و میگه،
"هنوزم برای رفتن دیر نشده."

ابروهام به هم نزدیک میشن و قلبم تپش میگیره،
"تو منو نمیخوای؟"

چشمای مشکیش رو به من باریک میشن و بعد لبخندی محو میشینه روی لب هاش،

"چرا نخوامت؟ تو خوشگلی، شیرینی و بدن فوق العاده ای داری. یکی از زیباترین بلوندهایی که باهاشون بودم، و من با خیلی ها بودم."

خب این نیازی به گفتن نداشت. اون جذابه، از روی ماشینی که سوار میشه و خونه ای که داخلشیم میشه قضاوت کرد که پولدار هم هست و خوب بلده چطور یه زن رو دیوونه کنه. گونه ام رو با انگشت شست نوازش میکنه و ادامه میده،

"در حقیقت انقدر خواستنی هستی که برای اولین بار دارم یکی از قوانین خودم رو به خاطرت زیر پا میذارم."

"چه قانونی؟"

"نخوابیدن با دختر باکره."

جا میخورم،

"اوه."

نفس عمیقی میکشه و دقیق تر نگاهم میکنه،

"حتما خودت رو برای یه آدم به خصوص حفظ کردی، شاید برای ازدواج. من اصول اخلاقی چندانی ندارم، اما باید بهت هشدار بدم، من کاملا متضاد اون چیزی هستم که یه دختر باکره از یه مرد میخواد."

"و اون چیه؟"

"یه مرد خوب."

کمی مکث میکنم و چیزی که تو ذهنمه میگویم،

"بکارت یه تیکه گوشت بیشتر نیست."

"من در مورد از بین رفتن یه تیکه گوشت حرف نمیزنم، در مورد تاثیری که اینجا میذاره حرف میزنم."

و با انگشت به گیجگاهم اشاره میکنم. خب چیزی که اون نمیدونه و لازم هم نیست ازش باخبر بشه اینه که درسته من این همه سال منتظر یه شخص به خصوص بودم که یه شب رویایی باهاش داشته باشم اما الان در این مرحله از زندگیم اون شخص به

خصوص یا این مرد جذاب جوون میتونه باشه یا
پیرمرد شیطان صفتی که من خودم رو به خاطر یه
مشت دلار بهش فروختم. و امکان نداره من بذارم
اون حرومزاده اولین بارهای من رو صاحب بشه.
بنابراین اعتراف میکنم که تاثیر جسمانی و روانی این
مرحله از زندگی برای من مهمه و به همین دلیل که
الان تو آغوش غریبه ای هستم که نمیشناسمش.

دستم رو میذارم روی شکمش و همینطور که دارم
میکشمش پایین تا به آلتش برسم تو چشماش خیره
میشم و میگم،

"من یه دختر بزرگم، میتونم مراقب خودم باشم."

آلتش رو تو دستم میگیرم و میمالم. چشماش بسته
میشه و نفسش سنگین. قبل از اینکه آلتش زیر
دستم باد کنه دستم رو میگیره و میگه،

"خودت رو بشور و بیا بیرون."

خودش یه حوله ی دستی برمیداره و از حمام بیرون میزنه، من حوله ی تنی رو میپوشم و با سشواری که تو کمد پیدا میکنم موهام رو هم خشک میکنم. قبل از رفتن آخرین نگاه رو تو آینه به خودم میندازم. اون درست میگه، من افکار زیادی از داشتن اولین سکسم توی سرم بود، اما تجربه اش برای اولین بار تو یه خونه ی غریبه با یه آدم غریبه یکی از اونا نبود. با اینحال هیچ تصمیمی برای پا پس کشیدن ندارم. نفس عمیقی میکشم و از اتاق بیرون میزنم.

اون یه شرت پاچه دار تنگ تنشه و یه لیوان مشروب هم تو دستشه و کنار پنجره ی بزرگ ایستاده و به ماه که حالا کاملاً از پشت ابرها بیرون اومده و نور نقره ایش اتاق رو روشن کرده خیره شده. بهش نزدیک میشم و میفهمم که اونم موهاشو خشک کرده. چند قدم دورتر ازش می ایستم و بهش خیره میشم. آخرین جرعه ی مشروبش رو میخوره و استکان رو روی پیشخوان پنجره میذاره و میاد سراغ من. گره حوله ی تنی رو باز میکنه و از روی شونه

هام سر میده تا بیفته پایین پاهام. نگاه هیزش که
سر تا پام رو چک میکنه دوباره وسط پاهام نبض
میزنه و بدنم دون دون میشه.

موهای بلندم رو میندازه پشتم و با دو انگشت شروع
به ماساژ دادن چاکم میکنه. سرم رو میندازم عقب و
خیره تو چشماش آه میکشم. ابروهاش به هم نزدیک
میشن و ناگهان کل سکسم رو چنگ میزنه و با یه
فشار رو به بالا من رو از زمین میکنه. آهی از تعجب
و هیجان و لذت از دهنم بیرون میپره، شونه هاش رو
ستون دستام میکنم که نیفتم و میچسبم بهش.
میچرخه و من روی تخت میندازه، شرتش رو درمیاره
و زانوهاش رو میذاره روی تخت تا روی من بیاد بالا.
سینه ام رو به دهنش میگیره و اون یکی رو ورز
میده. با گاز کوچکی که از سینه ام میگیره آهی
میکشم اما اون میاد بالا و آهم رو با بوسه ای عمیق
تو دهنم خفه میکنه.

با زانوهاش رون هام رو کاملاً از هم باز میکنه و خودش رو بین پاهام جا میده تا بیشتر و بیشتر بفهمم که این مرد چقدر بزرگه. یه دستش رو ستون تنش میکنه و روی ملافه‌ها میذاره تا من رو از له شدن زیر وزنش حفظ کنه و با دست دیگه درب کمد کنار میز رو باز میکنه یه کاندوم برمیداره و بعد از باز کردن با همون یه دست روی آلتش میکشه و حمله میکنه به گردنم. همینطور که داره بوسه‌های خیس از گردنم میگیره از اون پایین چاکم رو آروم و با حوصله میماله و من کاری از دستم برنمیاد جز اینکه به بدنش، بازوهای کلفتش، شونه‌هاش و هرجایی که جلوی دستمه چنگ بندازم و ناله کنم. یه لحظه انگشتاش رو جلوی ورودیم حس میکنم و لحظه‌ی بعد نوک آلتش جلوی کانالمه. فشار نمیاره فقط اونو جلوی سوراخم به شکل دایره‌ای میچرخونه. ناگهان تمام بدنم از حرکت می‌ایسته و صدام قطع میشه. بدنم رو در انتظار چیزی که قراره دریافت کنه

منقبض میکنم و منتظر میمونم که میخواد چیکار کنه.

سرش رو بلند میکنه و خیره تو چشمام میغه،

"هیش چیزی نیست، خودت رو شل کن."

سرم رو بالا و پایین میکنم و سعی میکنم باز به لذتی فکر کنم که قراره بهم بده. در حالی که نوک آلتش رو روی کانالم میچرخونه لاله ی گوشم رو میبوسه و زمزمه میکنه،

"من قراره تو رو تا جایی که جا داری کش بدم، قراره با این آلت کلفت پرت کنم و قراره کاری کنم از لذت دیوونه بشی."

نفسم کم میاد و ناخودآگاه از اون پایین خودم رو بیشتر بهش فشار میدم. بازوهاش زیر دستم منقبض میشن، یه لحظه حس فشار و سوزش دارم و لحظه ی بعد کاملاً ازش پرم. با چشمای گشاد شده و

نفسی که میره و دیگه برنمیگرده آهی اینبار از درد
سر میدم و دستام رو محکم تر دورش میپیچم،
"آه!"

بدون اینکه سرش رو از گردنم دربیاره دستی که حالا
آزاده رو زیر باسنم میبره و من رو بیشتر به خودش
فشار میده تا عمیق تر بره داخلم و با صدایی خفه
زمزمه میکنه،

"آروم باش، بهش عادت میکنی."

از شدت دردی که به خاطر کش اومدن بیش از
اونچه توقعش رو داشتم بهم وارد شده اشک تو
چشمام جمع میشه. آخرین چیزی که میخوام اینه
که گریه کنم اما نمیتونم، نمیتونم جلوی اشکایی که
بی اراده از چشمام میان رو بگیرم. یکی از اشکام سر
میخوره و روی شونه اش میفته. سر بلند میکنه و
بهم خیره میشه. قفسه ی سینه اش داره دیوانه وار
بالا و پایین میره. انتظار دارم ازم عصبانی بشه اما اون

اشک هایی که روی صورتم ریخته رو میلیسه و
میگه،

"اشکاتم زیباست. از گریه کردنت خوشم میاد."

لبخند محوی روی لب هام میشینه و لب هاشو
میبوسم. لب هایی که مزه ی مشروب میدن. خودش
رو میکشه بیرون و دوباره میفرسته داخل. حالا اون
درد جای خودش رو به سوزش داده. اما برام مهم
نیست. من اینو میخوام. پس با اینکه تحملش برام
سخته باسنم رو تکون میدم و بهش نشون میدم که
میتونه حرکت کنه.

بعد از چند ضربه ی آروم بوسه رو قطع میکنه، کف
هر دو دست رو کنار سرم میذاره تا بتونه خودش رو
بالا بکشه و ضربه هاش رو از سر بگیره. میبینم که
چطور عضلات زیبای سینه هاش با هر ضربه منقبض
میشن. چطور رگ های بازوهاش و گردنش مثل
طناب بیرون زدن. میبینم و لذت میبرم و درد رو
فراموش میکنم. سرم رو به پایین خم میکنم و آلتش

رو میبینم که چطور آغشته به خون باگرکی منه و تو
کانالم میره و درمیاد. هنوز درد هست، هنوز سوزش
هست، اما تا یه جایی لذت هم هست. میخوام پاهام
رو دورش بیچم اما اون سرش رو به چپ و راست
تکون میده،

"پاهات رو صاف و باز بذار، اینجوری گشاد تری و
درد کمتری میکشی. به حرفش گوش میدم و بی
حرکت زیرش دراز میکشم. با هر ضربه ی بی وقفه
ای که بهم میزنه کل بدنم روی تخت میلرزه و زیر
بدنش بالا و پایین میشم. از صداهایی که از ته
حلقش میشنوم متوجهم که داره نهایت لذت رو
میبره و همین هم باعث میشه سیگنال های لذت در
من قوی تر بشن اما هنوز قادر به شکست درد
نیستن.

دو تا ضربه ی محکم و عمیق میزنه و در حالی که
من از درد بیشتر فریاد میکشم اون آهی مردانه و
عمیق میکشه و بعد ثابت میشه. چند لحظه ی

طولانی چشماشو روی هم فشار میدی و بعد با نهایت احتیاط خودش رو ازم میکشه بیرون. از خالی شدن میلرزم و آهی بی حال ازم درمیداد. کاندوم خونی رو درمیاره و تو سطل میندازه. از روی کمد کنار تخت چند تا دستمال برمیداره و بعد از اینکه لای پاهام رو تمیز کرد دو تا انگشتش رو بدون اخطار تو واژنم فرو میکنه و شروع میکنه به کردن من با انگشتاش.

با این تفاوت که انگشتاش جایی رو میمالن که آلتش انگار نتونسته بود پیدا کنه. نقطه ای که فقط لذت خالص رو به بدنم سرازیر میکنه. جوری که دوباره ملافه ها رو مشت میکنم، به شونه اش چنگ میندازم و در حالی که سرم رو توی سینه اش فرو کردم از لذت آه میکشم. درد هست ولی خدایا انگشتاش دارن جادو میکنن. منو با انگشتاش میکنه و میکنه تا اینکه دوباره از فتح بدنم با لشکر لذت بلرزم و آه بکشم و ناله کنم و زیرش بی حرکت و بی نفس بیفتم. خدایا همه جای این مرد بینظیره و

لعنتی، اون خوب میدونه از کجای بدنش چطور استفاده کنه.

با نوری که به صورتم میتابه از خواب بیدار میشم. اولین چیزی که متوجهش میشم گرمای دلپذیره که نمیتونه از ملافه ها یا شوفرز باشه. این گرمای بدن مرد غریبه ایه که دیشب لذت بخش ترین شب عمرم رو بهم هدیه کرد و تمام شب با سخاوت بدنم رو گرم کرد. قبل از اینکه چشمام رو باز کنم صداش رو میشنوم،

"صبح بخیر غریبه."

لبخندی محو میشینه روی لب هام،

"صبح بخیر."

"درد داری؟"

سرم رو از روی سینه اش بلند میکنم و میشینم
کنارش. موهام رو از روی صورتم کنار میزنم و جواب
میدم،
"نه."

دیشب قبل از تمیزکاری و خوابیدن دو تا قرص
مسکن بهم داد که کارشون رو خوب بلد بودن. نگاه
خیره اش از یه حدی که طولانی تر میشه بدنم از
شرم گر میگیره و چشمام رو ازش میگیرم. اون دختر
بی باکی که دیشب تو تنم حلول کرده بود به
خواسته اش رسیده و حالا در آرامش تو بدنم
خوابیده. ملافه رو میزنه کنار و روی زانوهای می
ایسته و روی سرم سایه میندازه. هر دو طرف صورتم
رو با دستاش قاب میگیره و خم میشه و من رو نرم و
طولانی میبوسه.

"لباست رو بپوش. باید بریم."

خودش از تخت پایین میره و وارد اتاقی میشه که
درش دیشب از چشمم دور مونده بود، اتاق لباسش.

از دیدم که محو میشه میرم پایین و به سرعت لباس هام رو تنم میکنم. از داخل کیفم یه گیره سر برمیدارم و سعی میکنم موهای آشفته ام رو تا جایی که ممکنه سر سامون بدم و پشت سرم جمع کنم. هنوز با موهام درگیرم که از تو اینه میبینمش. پیرهن مشکی یقه دار زیر کت و شلوار مشکی خوش دوختش پوشیده و بوی عطرش جلوتر از خودش حرکت میکنه. مثل شیری میمونه که با اطمینان و اعتماد به نفس کامل از قدرتش تو قلمروئش قدم میزنه و هیچ چیز و هیچ کس نمیتونه اونو بترسونه. چنان اعتماد به نفس با شکوهی داره که ناخودآگاه بهش غبطه میخورم.

میاد پشتم می ایسته و از تو آینه بهم خیره میشه. قفسه ی سینه اش بیشتر از حد ممکن بالا و پایین میشه و دستش رو دور سینه ام حلقه میکنه و من رو به خودش میچسبونه. سرم رو به سینه اش تکیه میدم و از تو آینه بهش خیره میشم. چطور میشه آدمی رو برای بار اول ببینیم و با اینحال حس کنیم

که سالهاست اون آدم رو میشناسیم، سالهاست در
تمنای هم هستیم. به سادگی خودم میخندم چون
مطمئنم اینا همه توی ذهن رمانتیک منه. برای اون
من چیزی بیشتر از یه وان نایت استند نبودم.

میخوام ازش جدا بشم اما من رو محکم تر به خودش
میچسبونه و لب میزنه،

"یک کم دیگه بمون."

بازویی که روی سینه ام داره رو نوازش میکنم و
میگم،

"فکر کردم عجله داری."

"میخوام یک کم دیگه نگاهت کنم."

"چرا؟"

صداش سرد میشه و ته چشماش یه چیزی
میدرخشه، چیزی مثل حسرت،

"چون سال ها بعد از امروز، یه روزی میاد که بخوام گذشته ام رو زیر و رو کنم، برای پیدا کردن یه رشته نور که بتونه ظلمات زندگیم رو برای یه لحظه روشن کنه و این چشمای آبی تو، این موهای بلوند و پوست خوشرنگ تو میتونه همون نقطه ی روشن باشه. یکی از معدود چیزهای پاکی که توی زندگی من بودن، کوتاه، اما به یاد موندنی."

ناگهان قلبم سنگین میشه و بغض گلوم رو فشار میده. اگر این یه مرد زن باره ی زبون بازه که شک دارم باشه، باید بگم کارش رو خوب بلده. اما یه حسی بهم میگه فرقی نداره چقدر ثروت داره، فرقی نداره چقدر به خودش مطمئنه، اونم داره باری رو توی زندگیش به دوش میکشه، اونم تو زمین بازی زندگی خودش در حال نبرده.

تو آغوشش میچرخم و دستام رو دور شونه هاش میندازم، پلک میزنم و اشک رو عقب میزنم و میگم،

"و من هم چشمای سیاه تو رو به خاطر میارم."

نفس عمیقی میکشه و آب دهنش رو قورت میده،

"کار درستی کردی سمت رو بهم نگفتی."

"چرا؟"

انگشتاش محکم تر تو گوشت تنم فرو میرن و با صدایی کنترل شده غرش میکنه،

"چون وقتی از دردسری که توشم خلاص بشم، فرقی نداشت چند سال طول بکشه، میامدم و پیدات میکردم و بدون اینکه اهمیتی بدم نظرت چیه دست رو میگرفتم و به دنیای تاریکم میبردمت و همونجا زندانیت میکردم. هیچ چیز برام مهم نبود، نه حتی اگر شوهر داشتی، نه حتی اگر بچه داشتی، نه حتی اگر قیافه ی من رو یادت نمیومد، اون روز که میرسید تو بدون چون و چرا مال من میشدی."

متوجه میشم که درست حدس زدم، اونم تو دردسره، اما چیزی که بهم گفت باعث میشه جا بخورم و

بخوام ازش فاصله بگیرم. اما رهام نمیکنه و منو
بیشتر به خودش فشار میده،

"نترسِ بللا، تو دیگه قرار نیست منو ببینی."

با تعجب نگاهش میکنم،

"من اسمم بللا نیست."

گونه ام رو نوازش میکنه،

"اسمت نیست و در عین حال دقیقا چیزیه که
هستی، زیبا."

دوباره حس میکنم سرخ شدم و گر میگیرم،

"اوه."

و ناگهان یادم میاد که بللا به زبان ایتالیایی یعنی
زیبا. بهتر که نگاهش میکنم میبینم با عقل جور
درمیداد، اون مشخصا ایتالیاییه. اما از اونجایی که
لهجه ی انگلیسی حرف زدنش کاملا بی نقصه یا
همینجا، تو این کشور به دنیا اومده و یا وقتی خیلی

بچه بوده به اینجا اومده. خم میشه و برای آخرین بار
قبل از رفتن منو عمیق و پر شور میبوسه و در نهایت
بعد از یه رانندگی در سکوت به خواست خودم تو
همون کافه ای که همدیگه رو دیدیم از هم
خداحافظی میکنیم،

کافه ایل فاتو، یا به زبان ایتالیایی، سرنوشت.

فصل دوم

سالواتوره

یکسال بعد

آخرین ضربه رو میزنم و به محض خالی شدن از رویِ النا بلند میشم. کاندوم استفاده شده رو میندازم تو سطل آشغال و میرم تا دوش بگیرم. هنوز سرم رو نشستم که النا هم میاد تو کابین و بدون رودربایستی زیر دوش می ایسته. از اونجایی که حوصله ی بحث کردن باهاش رو ندارم شامپو رو روی سرم میریزم و همونطور که دارم موهام رو میشورم میگم،

"امروز بعدازظهر وقت دکتر زنان داری. جانی تو رو میرسونه. با دکترت صحبت کردم که تمام مدت جانی کنارت بمونه."

صدای پر از تمسخرش میاد،

"یعنی نه به من نه به دکتري که ازت دستور ميگيره
اعتماد نداری که آمپولم رو درست بزنه؟"

کف ها رو از روی سرم ميشورم و بدون رودربايستي
جواب ميدم،

"نه."

ليفش رو کف آلود ميکنه و با همون نيشخند حرص
درآري که دلم ميخواد از روی صورتش با چاقو پاک
کنم ميگه،

"فکر نميکنی ديگه داری توهم ميزنی؟ حتی اگر من
شات های ضدبارداری رو تزريق نکنم اون کاندوم
هایی که تو دوبار موقع سکس عوض ميکنی مبدا
پاره بشن تضمين خوبی برای بچه دار نشدنه."

بدنم رو شامپو ميزنم و بی حوصله از اين بحث بهش
تشر ميزنم،

"فقط کاری که گفتم رو انجام بده."

"در تعجبم چطور کاندوم های استفاده شده ات رو موقع رفتن نمیبری. میدونی که میشه از اسپرمی که تو اونا هست خیلی استفاده ها کرد."

تهدیدی که تو صداشه باعث میشه غرش کنم و از پشت سرش موهای بلوندش رو چنگ بزنم و برم تو صورتش. دردش میگیره اما پر روتر از اونه که دهنش رو باز کنه. ته چشم های آبیش هیچ ترسی نیست، اونا رو میدوزه بهم و نیشخند میزنه،

"من و تو تا ابد به هم وصلیم سالواتور. من تضمین سلامت تو و خانواده ات هستم، تضمین ادامه ی صلح بین خانواده های سندیکا، و طبق رسوم ایتالیایی ها اگر تا چند ماه دیگه خبری از ونگ ونگ بچه نباشه اونوقت انگ مرد نبودن بهت میچسبه و باید با وفاداری سربازات خداحافظی کنی."

محکم تر موهایش رو مشت میکنم تا جایی که سرش به عقب برگرده و ناله ای از درد از دهنش بیاد بیرون. از اونجایی که خیلی ازم کوتاه تره بیشتر خم

میشم تا بیشتر حس ترس کنه و از لای دندون های
به هم قفل شده میگم،

"اگر مردای من میخواستن بهم پشت کنند همون
موقع میرفتن که یه جنده که به نصف نیویورک داده
بود رو به عنوان یه دختر باکره و نجیب بستن بیخ
ریشم. امکان نداره من بچه ای از تو داشته باشم و
این به خاطر این نیست که نصف نیویورک تو گس تو
تلمبه زدن، به خاطر اینکه که در حالی که اسم من
روته، هنوز دختر اون پدر کثافتت هستی. هنوز بهش
وفاداری و هنوز فکر میکنی میتونی به من لگام بزنی.
اما خیلی در اشتباهی."

"اگر از من بچه نمیخوای چرا با من میخوابی؟"

گوشه ی لبم میره بالا،

"چون تو جنده ی منی. اما بیشتر از این به خودت
ارزش نده."

مطابق انتظارم نه تنها نشانی از ناراحتی تو صورتش
نمیاد بلکه نیشخندی شیطانی میزنه،

"دست و پا زن سالواتور. تنها نسلی که تو خواهی
داشت از همین جنده خواهد بود. اینو بهت قول
میدم."

به حماقتش پوزخند میزنم و رهاش میکنم. من
کارهای مهم تری از سر و کله زدن با دختر امبرتو
بارتولینی حروم زاده دارم. کت و شلوار آبی ملوانی رو
میپوشم، پیراهن سفید رو با کراوات آبی و طلاییم
ست میکنم و بعد از اینکه از عطر محبوبم زدم از اتاق
بیرون میرم. جودی، خدمتکار مورد اعتمادم که یه
زن میانسال تپل مکزیکیه میز صبحانه رو برام چیده
و با دیدنم قهوه ام رو بدون حرف آماده میکنه.

من مردی هستم که میتونه هر چیزی رو به فاصله
ی یک بشکن زدن داشته باشه اما داشتن کارمندایی
که هم وفادار باشن و هم بتونن چیزی که تو ذهنت
میگذره رو بخونن و قبل از خواستن برات فراهم کنن

یکی از اونا نیست و آدمایی مثل جودی واقعا تو لاین
کاری من نایاب هستند.

قبل از اینکه شروع کنم میگه،

"پدرتون میخوان شما رو ببینن."

فقط سرم رو بالا و پایین میکنم اما همین لحظه
صدای پدرم رو میشنوم که میاد داخل آشپزخونه،

"به خودت زحمت نده جودی. برو بیرون، باید با
پسرم تنها صحبت کنم."

پدر پیر من مثل همیشه خوش پوش و خوش بوئه.
پیرهن نخی سفید آستین بلند و یقه گرد به تن داره
با یه جین مشکی و موهای سفیدش مرتب به بالا
شونه شدند. میتونم تو صورتش تصویری از سرجیو
رو ببینم. همون چشم های مشکی، همون بینی
صاف و همون برآمدگی گونه. همه همیشه هم عقیده
بودند که سرجیو درست مثل سیبی بود که با پدرم
از وسط نصف شده بودند. وقتی پشت میز میشینه رو

به جودی که بدون توجه به دستور پدرم منتظر من ایستاده فقط یه نگاه میکنم و سر تگون میدم و اونم بی حرف از آشپزخونه میره بیرون و در رو پشت سرش میبندد.

"مستخدم خوبی داری، خیلی وفاداره. اما نمیتونم بهت قول بدم یکی از همین روزا گلوش رو نبرم. من به سرپیچی عادت ندارم."

قهوه ای که جودی برام ریخته رو جلوی پدرم میذارم، می ایستم و یه قهوه برای خودم میریزم و میگم،

"بهتره این کارو نکنی پدر، اون تنها کسیه که میتونه النا رو بیائ، مبادا غذامون رو مسموم نکنه."

بی حوصله سرش رو به چپ و راست تگون میدد،
"اون همسر توئه. باید یاد بگیری بهش اعتماد کنی."
خونسردیم رو از دست نمیدم،

"اون یه موش کثیفه که پدر حرومزاده اش انداخته
توی خانواده ی ما و در اولین فرصتی که گیرش بیاد
هممون رو نابود میکنه."

"تو هنوز جوونی سالواتور. شکستن اون پیمان صلحی
که با ازدواج شما منعقد شده تاوانی داره که حتی یه
کله خر مثل امبرتو نمیتونه ریسک روبرو شدن
باهاش رو بکنه."

"اون ریسک عواقب کشتن پسر بزرگ تو رو قبول
کرد."

مشتش رو محکم میکوبه روی میز،

"هیچ وقت نتونستیم ثابت کنیم سرجیو رو امبرتو
کشته."

سرجیو، برادر بزرگتر من ۱۱ سال پیش کشته شد.
یه لات بی سرو پا اونو با چاقو زد و بعدش هم
خودش رو کشت. اون از من ۴ سال بزرگتر بود. برادر
و بهترین دوستم بود و رفتنش حفره ای تو قلبم به

جا گذاشت که هیچ چیز نتوانست پرش کنه. به خصوص اینکه قاتل اصلی، کسی که داره راست راست برای خودش میچرخه هنوز مجازات نشده. از اونجایی که بارها و بارها این بحث رو با پدرم داشتم دوباره درگیرش نمیشم. یه جرعه از قهوه ام میخورم و میذارم بره سر اصل مطلب.

"شنیدم با سناتور مک کانل و قاضی کاتن قرار داشتی."

نمیپرسم از کجا شنیده، من خوب میدونم کی به پدرم اطلاعات میده اما از اونجایی که به پدرم اعتماد دارم میتونم اینو تحمل کنم. فقط سرم رو بالا و پایین میکنم. دستش رو دور فنجونش میپیچه و میگه،

"پس حقیقت داره که میخوای اسپانسر کمپین انتخاباتی سناتور بشی."

"درسته. هر چی متحدای سیاسی بیشتری داشته باشیم بهتر میتونیم آینده ی خانواده رو تضمین کنیم."

"درسته، اما متحدای بیشتر یعنی قدرت بیشتر و قدرت بیشتر یعنی تیز شدن شاخک های اعضای سندیکا."

سندیکایی که پدرم ازش صحبت میکنه یک انجمن مخفی غیرقانونیه متشکل از اعضای ۴ خانواده ی بزرگ مافیای نیویورک، نیوجرسی، لاس وگاس و شیکاگو. ما چهارخانواده بدون اینکه کسی بدونه نقش بسیار بزرگی در اقتصاد، صنعت و سیاست آمریکا داریم. سران این چهار خانواده به ترتیب من، داریو کاستلو، امبرتو بارتولینی، و کلمنزو سولاتزو هستیم.

"کسی جلوی اونا رو نگرفته، میتونن اگر قدرت و هوشش رو دارن متحدای سیاسی برای خودشون بگیرن."

"اونا تلاش خودشون رو میکنن، اما اگر حس کنن دارن ذره ای از تو عقب میمونن با هر چی که دارن سعی میکنن جلوی پیشرفتت رو بگیرن."

به پشتی صندلیم تکیه میدم و نفس عمیقی میکشم،
"تو از من چی میخوای پدر؟"

"میخوام دست از خونخواهی سرجیو برداری. میخوام به پیمان صلح وفادار بمونی."

"من با زنی که ازش متنفرم ازدواج کردم نکردم؟ باهاش تو یه تخت میخوابم، باهاش زیر یه سقف زندگی میکنم. اگر نبریدن گلوی اون دختر جنده وفاداری به پیمان صلح نیست پس چیه؟"

"تو داری نفوذت رو بیشتر میکنی تا بتونی به جنگ امبرتو بری."

"من به اون ازدواج مسخره تن دادم و درِ اِزاش تو اداره ی این تشکیلات رو بی چون و چرا به من

سپردی. پس ازت خواهش میکنم بذار اداره اش کنم،
اونجور که صلاح میدونم."

میخوام از پشت صندلی بلند شم اما مچم رو میگیره
و میگه،

"من نمیتونم یه پسر دیگه رو از دست بدم سالواتوره،
مادرت نمیتونه اینو تحمل کنه. تو این بیزینسی که
ما انتخاب کردیم این چیزا پیش میاد، خون بی گناه
ریخته میشه اما نباید این قضیه رو شخصی کنی.
همه اش به بیزینس مربوطه."

"حتی اگر بیزینس رو تنها در نظر بگیریم دلیلی
نداشت که اونقدر به امبرتو باج بدیم. خودت خوب
میدونی هر سه خانواده فکر میکنن تو به خاطر
ضعفت اون پیمان صلح رو پذیرفتی. ما نمیتونیم
ضعیف باشیم، چون نابود میشیم."

"سالواتور..."

دستم رو میذارم روی شونه اش و با اطمینان میگم،

"به من اعتماد کن پدر، باشه؟ بذار ترتیب یه سفر برای تو و مامان رو بدم. برین یه جای خوش آب و هوا."

میتونم ناامیدی رو تو نگاهش ببینم. در باز میشه و جودی میگه،

"همسرتون دارن میان دن سالواتوره."

نگاه دیگه ای به پدرم میندازم و با نگاهم ازش سوال میپرسم. نفسش رو ناامید بیرون میده و فقط سرش رو بالا و پایین میکنه.

همونطور که با رضایت به آماری که دیوید جلوی روم گذاشته نگاه میکنم به حرفاش هم گوش میدم،

"بار روغن زیتون و شراب کاملاً سالم از مرز رد شدن و بدون هیچ مشکلی هم ترخیص شدن."

"خوبه. سهم جدید سناتور رو طبق قراردادی که باهاش بستیم براش بفرست."

"حتما رئیس."

برگه ها رو میندازم جلوم و میپرسم،

"به این آمار مطمئنی؟"

"مطمئنم رئیس. امبرتو تو یه بحران مالیه. البته با توجه به سابقه ای که اون پیرمرد داره بیرون اومدن ازش سخت نیست، اما اگر تو تمديد مجوز کازینوهاش دچار مشکل بشه تو باتلاقی میفته که دست و پا زدن بیشتر اونو پایین میکشه."

البته که تو تمديدش دچار مشکل میشه. من هر تلاشی که میکنم در همین جهته. سانتینو در رو باز میکنه و بدون تعارف میاد داخل. یه کت چرم روی پلیور مشکی پوشیده و موهای لخت و سیاهش رو مرتب کوتاه کرده.

"چه خبرا جوجه وکیل؟"

دیوید به اسمی که سانتی روش گذاشته هیچ عکس العملی نشون نمیده. با اینکه سنش کمه اما کاملاً

خونسرد، حرفه ای و با اعتماد به نفسه. اون پسر یکی از سربازهای مورد اعتماد پدرمه. کسی که ده سال افتاد زندان و لب از لب باز نکرد. حالا پسرش وکیل قابل اعتماد منه. رو به دیوید میگم که میتونه بره و اونم بدون حرف اطاعت میکنه و از اتاق بیرون میره. سانتی روی صندلی چرم روبروی میزم میشینه و نیشخند میزنه،

"اگر یبوست یه تعریف مشخص داشته باشه اون دیوید وکیل ماست."

از پشت میزم بلند میشم و میرم روبروش میشینم، "سر به سرش نذار سانتی. ما بهش پول میدیم که مفید و وفادار باشه و اون هست. اخلاقش به خودش و زن تو رختخوابش مربوطه."

"تعجب نمیکنم اگر خواجه باشه."

"من اونو در حال عملیات دیدم و بهت اطمینان میدم فرسنگ ها از خواجه بودن فاصله داره. اونو ول کن، خبرای جدید رو بگو."

"خبر جدیدی نیست. نه حتی یه اسم از همسر مرموز دن امبرتو بارتولینی پیدا نکردم. انگار مرتیکه یه شب خوابیده و صبح دختره رو تو گلخونه پرورش داده و باهاش ازدواج کرده. تنها چیزی که فهمیدم اینه که امبرتو اونو وی صدا میزنه. حالا وی میتونه خیلی اسم ها باشه، ویوین، ویکتوریا، ورونیکا، یا هر اسم دیگه ای."

"حتی الانا هم در موردش حرف نمیزنه."

"بعید میدونم حتی اونم چیزی بدونه. اون یکساله تو خونه ی ماست و امبرتو دقیقا بعد از ازدواج شما دو نفر زن گرفته."

"زنی که یکساله از اون خونه بیرون نیامده."

"درسته. نگهبان خونه اش میگفت امبرتو شیفته ی
اون زنه. مثل یه مرد دیوانه عاشقشه."

نفس عمیقی میکشم،

"به هر حال بودنش یه نقطه ضعفه. به موقع میتونیم
ازش بهره برداری کنیم."

چشمای مشکیش برق پلیدی میزنن و میپرسه،

"چرا یه شب دست زنت رو نمیگیری ببری خونه ی
پدرش؟ هر چی نباشه اون پدرزن توه. اینطوری
خودت میتونی از نزدیک با مادرخونده ی زنت آشنا
بشی."

دوباره قلبم از نفرت سنگین میشه،

"اون پیرسگ زیاد فامیل ما نمیمونه سانتی. من هم
برای اینکه از اون زن مرموزش علیهش استفاده کنم
نیازی به دیدنش ندارم. حواست بهش باشه. بالاخره
یه روزی باید از اون خونه بیرون بیاد. فعلا وقت
اطلاعات جمع کردنه. روز انتقام هم بالاخره میرسه."

"پس هنوز کوتاه نیومدی."

"هرگز سانتی، هرگز کوتاه نیام. اگر من عاشق پدرمون نبودم همون پارسال که جنگ به اوج خودش رسیده بود ترتیب امبرتو رو میدادم. اما الان که پدر کنار کشیده دیگه هیچ چی نمیتونه جلوم رو بگیره."

صداش پر از تردید میشه،

"سرجیو خیلی وقته رفته سالواتور. مطمئنی میخوای همه چی رو به خطر بندازی؟"

روی صندلی خودم رو جلو میکشم و خم میشم
طرفش،

"این در مورد سرجیو نیست، در مورد قدرته. پدر ما بعد از سرجیو دیگه نتونست خودش رو جمع و جور کنه و الان بین ۴ خانواده ما ضعیف ترین هستیم. درسته که خواهرمون همسر کاپوی خانواده ی کاستلونه. من به وفاداری داریو شک ندارم اما امبرتو

و اون سولاتزوی حرومزاده منتظر فرصت هستن تا ما
رو کامل از معادله هاشون پاک بکنن. اینجا بحث بقا
مطرحه نه انتقام."

با اینکه در اکثر موارد لوده است و مطابق سن ۲۲
سالگیش زندگی میکنه وقتی پای خانواده و بیزینس
مطرح باشه کاملاً جدی و عاقل میشه. سری بالا و
پایین میکنه و میگه،

"من به قضاوت تو ایمان دارم سالواتور. و تا آخرش
باهاتم."

دوباره به پشتی صندلی تکیه میدم و میگم،
"میخوام مامان و بابا رو به یه سفر بفرستم. بهتره یه
مدت از اینجا دور باشن. امشب بیا اون ور، باهاشون
خداحافظی کن."

صورتش میره تو هم،

"تحمل اون دختر جنده رو ندارم."

"نگران اون نباش. اونم داره روزهای آخرش رو تو اون خونه میگذرونه."

شب از نیمه گذشته که وارد خونه میشم، عمارت دو طبقه ای که سالهاست محل زندگی خانواده ی ماست. از اونجایی که نور چراغ های روشن حیاط بزرگ تا حدی فضا رو روشن کرده بدون اینکه چراغ های داخل خونه رو روشن کنم به سمت راه پله میرم اما چیزی توجهم رو جلب میکنه، نوری که از در نیمه باز اتاق سرجیو تو انتهای سالن میتابه. از روی غریزه اسلحه ی کمریم رو از جای چرمش که زیر بغلم بسته شده درمیارم و به اون سمت حرکت میکنم. قبل از اینکه بخوام در رو با فشار و ناگهانی باز کنم صدای بسیار ضعیف مادرم رو میشنوم که داره لالایی میخونه، لالایی ای که عادت داشت موقع بچگی برامون بخونه. قلبم سنگین میشه، اسلحه رو برمیزگردونم سر جاش و میرم داخل. مادرم روی تخت

سرگیو نشسته و در حالی که داره آلبوم عکس های
پسر از دنیا رفته اش رو نگاه میکنه زیر لب لالایی
میخونه. با دیدن من لالایش قطع میشه، لبخندی
گرم روی لب هاش میشینه و آلبوم عکس رو میذاره
کنار.

"خوش اومدی پسرم."

با اینکه من دیگه اون پسر بچه ی ۱۴ ساله نیستم
مادرم هنوز برای اینکه از من محافظت کنه غمش رو
پنهان میکنه. میرم کنارش میشینم و دستام رو
میپیچم دورش و به خودم فشارش میدم،

"حالت خوبه ماما؟"

هنوز هم به عادت بچگی وقتی با هم تنها هستیم
ماما صداش میزنم. میتونم بگم مادرم تنها آدم روشن
تو زندگیمه. این زندگی که ما همه انتخابش کردیم
ما رو آلوده کرده، درگیر خودش کرده. اما مادر من
هنوز همون دختر ساده و خوش قلبه که برای اولین
بار تو مهمونی عروسی دخترخاله اش با پدرم آشنا

شد، عاشقش شد و بهش یه خانواده داد. چیزی که در مورد مرگ سرجیو من رو بیشتر از همه اذیت میکنه بلاییه که سر مادرم آورد. مادری که دیگه مثل قبل نشد. دیگه هر گز از ته دل نخندید.

ازم جدا میشه اما دستم رو محکم میگیره،
"خوبم عزیزم."

نگاهی به اطرافش میندازه، به اتاق سرجیو که دست نخورده باقی مونده و نفسی سنگین میکشه،
"گاهی وقت ها دلم براش خیلی تنگ میشه."

دوباره نگاهش رو میدوزه به من و باز هم سعی میکنه خودش رو عادی نشون بده. بغضش رو قورت میده و لبخندی مصنوعی میزنه و بحث رو عوض میکنه،
"با النا حرف زدم، میگفت مجبورش کردی شات ضدبارداری تزریق کنه."

خون تو رگ هام میجوشه و میخواد از زیر پوستم بیرون بزنه. چطور جرات کرده مسائل تو اتاقمون رو

به مادرم بگه؟ من بهش هشدار داده بودم که هرگز مادرم رو وارد زندگی شخصیمون نکنه اما اون انگار شمشیر رو از رو بسته. مادرم انگار متوجه خشمم میشه که دستم رو محکم تر فشار میده،

"عصبانی نشو سالواتور، زن ها این چیزا رو به هم میگن. میدونم ازدواجت اجباری بوده، اما الانا همسر توئه. اگر بچه میخواد باید به خواسته اش احترام بذاری."

خون جلوی چشمم رو گرفته اما دست مادرم رو میبوسم و به نرمی میگم،

"تو نگرانش نباش ماما، بهت قول میدم یه روزی نوه ات رو بغل میکنی."

گونه ام رو نوازش میکنه،

"منتظر اون روز هستم سالواتور. درسته که بچه های کیارا رو از جونم بیشتر دوست دارم اما آرزومه بچه ی تو رو در آغوش بگیرم."

کیارا خواهر بزرگتر منه که چند ساله با داریو کاستلو، رئیس مافیای نیوجرسی ازدواج کرده. سرم رو بالا و پایین میکنم و میگم،

"با پدر صحبت کردم. دلش میخواست یه مدت با هم برید سفر. نظرت چیه؟"

با چشمایی پر از تردید نگاهم میکنه،

"سفر؟ این از کجا اومد؟"

"تو این یکسالی که پدر اداره ی بیزینس رو به من سپرده شما دو تا دائم تو خونه بودید. قبلش هم به خاطر مسئولیت های زیادی که به گردنش بود با هم وقت نمیگذروندید. این سفر برای روحیه ی هر دوتون خوبه. من ترتیب همه چیز رو دادم. پس فردا ساعت ۶ صبح با یه جت اختصاصی میرید به یونان. تو این فصل اونجا شبیه بهشته."

حرفام نرمش میکنه و سرش رو بالا و پایین میکنه. بعد از چند لحظه مکث میگم،

"در مورد این سفر با النا حرف نزن ماما. نمیخوام چیزی از اینکه کجا میرید بدونم."

چشمش پر از غم میشن و لبخند تلخی میزنه،

"همیشه دلم میخواست با زنی باشی که بهت آرامش بده، زنی که بتونی بهش اعتماد کنی، زنی که با شور و شوق بری کنارش. دلم میخواست چیزی که من و پدرت داریم رو تجربه کنی سالواتور."

از روی تخت بلند میشم، دست مادرم رو هم میگیرم و در حالی که دارم از اتاق بیرونش میبرم میگم،

"نگران من نباش ماما، زندگی من هیچ وقت بهتر از این نبوده."

بعد از اینکه تا اتاقش همراهیش میکنم با قدم های بلند میرم سمت اتاقم. گره کراواتم رو شل میکنم و بی هدف پرتش میکنم توی راهرو و میرم تو اتاق. بدون اینکه چراغ رو روشن کنم هجوم میبرم سمت النا که زیر ملافه ها خوابیده، زانوم رو میذارم روی

تشک و بدون اخطار به گلوش چنگ میندازم و به ملافه ها فشارش میدم. با وحشت چشم باز میکنه و به دستم چنگ میندازه. وقتی میبینه نمیتونه حریفم بشه با چشمایی که به خاطر کمبود اکسیژن از حدقه بیرون زده سعی میکنه با لگد من رو از روی خودش کنار بزنه. بیشتر روش خم میشم و غرش میکنم،

"این فقط یه اخطاره الن، اگر یه بار دیگه جرات کنی شکایت من رو پیش مادرم ببری همینجا میکشمت و جسدت رو برای پدر حرومزاده ات پست میکنم. به تخمم که صلح از بین میره، به هر حال دیگه چیزی نمونده تا کار پدر آشغال رو یکسره کنم."

وقتی میبینم پوست سفیدش رو به کبودی میره رهانش میکنم و در حالی که هنوز داره سرفه میکنه و سعی میکنه هوا رو به ریه هاش بفرسته میگویم،

"جای کبودی هایی که انگشتام دور گردنت انداخته رو با یه دستمال گردن بپوشون و از مادر من دور بمون، وگرنه خدا به فریادت برسه."

میشنوم که سعی میکنه فحشم بده اما بدون اینکه
اهمیت بدم میمیره یا میمونه از اتاق میزنم بیرون.

هوا هنوز تاریکه که از خونه بیرون میزنیم. سانتی
پشت فرمون میشینه، من کنارش و پدر و مادرمون
روی صندلی عقب. هنوز نیم ساعت نرفتیم که
گوشیم زنگ میخوره. با دیدن اسم جودی تعجب
میکنم. هنوز برای بیدار شدنش خیلی زوده. تماس
رو برقرار میکنم،

"چی شده جودی؟"

"خانم النا با یه ساک کوچیک از خونه رفتن."

علامت خطر تو ذهنم به صدا درمیاد و رو به سانتی
اشاره میکنم که نگه داره. از اونجایی که امروز شنبه
است و اداره ها تعطیل هستن هنوز خیابون ها شلوغ
نشده. سانتی ماشین رو گوشه ی خیابون نگه میداره
و شروع به چک کردن اطرافش میکنه،

"چی شده؟"

بدون اینکه جوابش رو بدم رو به جودی میپرسم،

"مطمئنی؟"

"بله قربان. من رفتنش رو دیدم. اومدم اتاقتون رو چک کردم. درب گاوصندوق بازه، تمام جواهراتشون رو با خودشون بردن."

گوشی رو قطع میکنم و در حالی که دارم اسلحه ام رو درمیارم رو به سانتی میگم،
"دور بزن، برو سمت شرکت."

بدون حرف ماشین رو راه میندازه. مادرم وحشت زده است و پدرم بدون حرف اسلحه اش رو میکشه. شماره ی توماسو رو میگیرم. روی زنگ اول جواب میده. قبل از اینکه فرصت حرف زدن بهش بدم دستور میدم،

"برات یه لوکیشن فرستادم. با هر چی مرد که تو دسته بیا. تا چند دقیقه ی دیگه بهمون حمله میشه. اگر خودت رو نرسونی کارمون تمومه."

"بهت میرسم رئیس."

صدای پیچیدن یه ماشین پشتمون میاد و همونطور که حدس میزدم درگیری شروع میشه. ماشین ضدگلوله است اما نمیتونم ریسک کنم که با این سرعت لاستیکمون رو بترکونن. با این سرعت دیوانه وار ماشین چپ میکنه و به احتمال زیاد آتیش میگیره. شیشه رو پایین میدم و بهشون تیراندازی میکنم. چند بلوک اون ور تر یه ماشین دیگه هم بهشون اضافه میشه. پدرم شیشه رو پایین میدم و تو تیراندازی به من ملحق میشه. یکی از تیرهام به هدف میخوره و ماشینی که پشتمونه چپ میکنه اما اون یکی موازی با میاد و قبل از اینکه بفهمم چی به چیه یکی از تیرهایش تو بازوم میشینه. اما انقدر

آدرنالین خونم بالاست که اهمیتی نمیدم و به تیراندازی ادامه میدم.

سانتی سعی میکنه با کوبوندن ماشین به ماشین اونها منحرفشون کنه اما در نهایت دوباره با هم موازی میشیم. یه لحظه لوله ی تفنگ مهاجم رو جلوی صورتم میبینم و درست همون لحظه که میخوام با زندگی خداحافظی کنم مغز مهاجم پاشیده میشه و در مرحله ی بعد کل ماشین رو به رگبار میندند. به روبرو نگاه میکنم و توماسو رو میبینم که جاده ی یکطرفه رو خلاف اومده و حالا با ۴ نفر از افراد ماشین لعنتی رو منحرف میکنن. سانتی ماشین رو نگه میداره و من بدون معطلی پیاده میشم و به افرادم ملحق میشم.

ماشین مهاجم ها چپ شده و هر کدوم آتش و لاش یه گوشه ای افتادن. ۴ نفرن. به اطرافم نگاه میکنم و وقتی مطمئن میشم خطر رفع شده اسلحه ام رو تو جیبم برمیگردونم. رو به توماسو میگم،

"اگر زنده موندن منو خبر کنید."

فقط سرش رو بالا و پایین میکنه. صدای سانتی میاد که با وحشت صدام میکنه. با قدم های بلند به طرف ماشین میرم و با دیدن مادرم که شونه اش غرق خونه قلبم تو دلم میفته. پدرم کتش رو درآورده و داره روی زخم مادر از حال رفته ی من فشار میده. رو به من و سانتی غرش میکنه،

"بیمارستان، الان!"

سانتی وارد اتاق میشه و یه راست میره سر مینی بار. یه ودکا میریزه و یه سره بالا میره. چشمای خسته ام رو میمالم و تکیه ام رو از صندلیم میگیرم،

"هنوز ظهر نشده."

میرم سمتش و میگم،

"یکی هم برای من بریز."

گوشه ی لبش میره بالا و در حالی که داره استکانم
رو به دستم میده میگه،

"اگر وقت نداری حمام بری حداقل به جودی بگو
برات چند دست لباس تمیز بفرسته. بوی گندت اتاق
رو برداشته."

ودکا رو میرم بالا و میگم،

"فعلا مشکلات بزرگتری از بوی بدن من داریم."

"خودت هم میدونی این جنگ حالا حالاها ادامه
داره."

آره میدونم. یکماه از زمانی که امبرتو با کمک زن
جنده ی من سعی تو ترور کردن ما داشت گذشته.
هنوزم نمیتونم باور کنم انقدر خوش شانس بودیم که
جون سالم به در بردیم. البته مامان هنوز تو دوره ی
نقاحته اما همین که نفس میکشه برام بسه. بلافاصله
بعد از اینکه مامان از بیمارستان مرخص شد و همراه
بابا اونا رو به یه جای امن فرستادم رسماً با امبرتو

وارد جنگ شدم. جلوی معاملات و پخش موادش رو تو محله های مورد توافقمون تو نیویورک گرفتم، جلوی تمدید مجوز کازینوهاش تو لاس وگاس رو گرفتم و حالا هم دارم نیویورک رو از افرادش پاکسازی میکنم. جنگ خونینی که اون با کشتن افراد من تو لاس وگاس داره تلافی میکنه.

در اتاق زده میشه و بورلی، زن میانسالی که از زمان پدرم منشی ما بوده و از قرار همون کسی که هنوز هم داره به پدرم آمار ما رو میده وارد میشه، "داریو کاستلو همین الان وارد شرکت شدند."

به سانتی نگاه میکنم که شونه ای بالا میندازه. اونم از اومدنش بیخبر بوده. رو به بورلی میگم که به محض رسیدن راهنماییشون کنه داخل.

"چرا اینجاست؟"

سانتی میپرسه و من در حالی که یه ودکای دیگه برای خودم میریزم جواب میدم،

"یه حدس هایی میزنم، احتمالش زیاده برای پادرمیونی اینجا باشه."

در باز میشه و داریو وارد اتاق میشه. من آشنایی چندانی با داریو ندارم اما از یه چیز تو این سالها مطمئن شدم، اینکه یه مرد باشرفه و اینکه مراقب خواهرمه و اینکه پدر خوبی برای بچه هاییه که خواهرم براش به دنیا آورده و همین کافیه که احترام تمام و کمال من رو داشته باشه. همراه سانتی با احترام بهش خوش آمد میگیرم و پشت میز کنفرانس میشینیم. داریو تو اواسط سی سالگیه و چند ساله که بعد از مرگ پدرش برونو داره خانواده رو اداره میکنه یه مرد جدی، قdblند با بدنی متناسب که مسابقات بوکس زیادی رو برده. موهای مشکیش جایی کنار شقیقه ها چند تار سفید پیدا کرده اما چشمای مشکیش هنوز از برق جوانی میدرخشه. بورلی برای همه قهوه میاره و داریو بعد از رفتنش بی مقدمه میره سر اصل مطلب،

"روزنامه ها پر شده از اخبار درگیری گنگ های محلی. اینجا و تو لاس وگاس. هر روز چند تا کشته به این جنگ اضافه میشه. این برای بیزینس اصلا خوب نیست سالواتور."

"این من نبودم که این جنگ رو شروع کردم. امبرتو شروعش کرد."

داریو میگه،

"اما تو از خیلی قبل تر مقدمات جنگ رو فراهم کرده بودی. جلوی تمدید مجوز کازینوهاش رو گرفتی و این کاری نیست که بشه تو یه روز انجام داد. هر متحد سیاسی که گرفتی، به هر قاضی و سناتوری که رشوه دادی در همین جهت بوده، نبوده؟"

"موش دووندن تو بیزینس و کسب و کار یه چیزه، سوءقصد کردن به جون کل خانواده یه چیز دیگه. اون میخواست کل خانواده ی ما رو از بین ببره، و اگر

موفق میشد در مرحله ی بعدی میامد سراغ کیارا و
بچه هاتون. اینو خودت هم خوب میدونی."

پره های بینیش از خشم گشاد میشن،

"هیچ کس نمیتونه نزدیک زن و بچه های من بیاد."

"زن تو هنوز یه رومانوئه، و ظاهرا امبرتو قسم خورده
نسل رومانوها رو از روی کره ی زمین پاک کنه."

نفس عمیق پر از حرصی میکشه، ساعد دستش رو
میذاره روی میز و بحث رو عوض میکنه،

"کاری که امبرتو کرد خیانت بود. اون به پیمان صلح
پشت کرد. حتی اگر متوجه شده بود که تو داری
کاری پشت سرش انجام میدی باید با بقیه ی
خانواده های سندیکا مشورت میکرد. اما اون احمقانه
ترین کار ممکن رو کرد."

"چون به موفقیتش مطمئن بود. اگر من چند دقیقه
دیرتر خبردار شده بودم الان اون به تمام مقاصدش
رسیده بود. لاس وگاس رو کلا صاحب شده بود و

نیویورک هم تحت کنترل داشت. تو نظر اون این ریسک ارزشش رو داشت."

"درسته اون خطا کرد، اما این جنگ اگر ادامه پیدا کنه همه ی ما رو با خودش پایین میکشه. سیاستمدارها تا یه جایی میتونن پشت آدم بایستن. اما وقتی لنگ خودشون وسط بیفته تو رو میندازن زیر اتوبوس که کون خودشون رو نجات بدن. من اینجام که اگر موافق باشی یه جلسه ی صلح بذاریم."

سانتی غرش میکنه،

"یه صلح دیگه با اون حرومزاده ای که هر وقت عشقش میکشه شلوارش رو میکشه پایین و میشاشه بهش؟"

داریو رو به من میگه،

"فقط حرفاش رو گوش کن، شاید پیشنهادش ارزشش رو داشته باشه."

گوشه ی لبم میره بالا،

"باشه."

سانتی غرش میکنه،

"شوخی میکنی درسته؟"

دستم رو میارم بالا و ساکتش میکنم. رو به داریو
میگم،

"من حاضر نیستم رو در رو ببینمش."

سرش رو بالا و پایین میکنه،

"میتونیم ترتیب یه جلسه ی تلفنی رو بدیم. در
حقیقت همین الان."

چند تا تکست میفرسته و رو به تلویزیون نصب شده
انتهای میز میگه،

"این کار میکنه؟"

بورلی رو صدا میزنم و در تمام مدت که سانتی داره
خودش رو میخوره با خونسردی کامل منتظر میمونم
تا تماس برقرار بشه و چهره ی کریه امبرتو بارتولینی

یه طرف تلویزیون بزرگ و کلمنزو سولاتزو طرف دیگه بیفته. کلمنزو خودش رو داخل جنگ ما نکرده اما میدونم که وقتی پاش برسه امبرتو رو انتخاب میکنه. امبرتو با ربدو شامبر ابریشمی گل گلش جلوی دوربین نشسته و درسته که اونجا ساعت ۷ صبحه اما این لباس پوشیدن هیچ ربطی به صبح زود بودن نداره، اون میخواد بگه هیچ ارزشی برای من قائل نیست. با اینکه در اواخر ۵۰ سالگیه بنیه ی خوبی داره و ظاهرا از وقتی با همسر مرموزش ازدواج کرده شاداب تر هم شده چون چشمای آبیش تو صورت شیو شده اش میدرخشن. کلمنزو که یه مرد تپله و شکمش جلوتر از خودش میره بر خلاف امبرتو با کت و شلواری مرتب همراه پسرهای پشت میز نشسته و بدون حرف گوش میده.

داریو موقعیت رو توضیح میده و رو به امبرتو میگه من حاضرم پیشنهاد صلحش رو بشنوم. امبرتو یه جرعه از ماگ قهوه اش مینوشه و میگه،

"من به کاری که کردم افتخار نمیکنم اما برای همه تون مسلمه که سالواتور به زودی قصد داشت همین کار رو با من بکنه. به هر حال کاریه که شده و الان باید خسارتش رو به حداقل رسوند. من حاضرم در قبال صلح سهام یکی از کازینوهای پرسودم رو به خانواده ی رومانو واگذار کنم. این به شرطیه که سالوتر قول بده جلوی تمدید مجوزهای من رو نگیره و همینطور دنبال الانا نیاد."

داریو میگه،

"پیشنهاد سخاوتمندانه ای داری میدی امبرتو، اما چه تضمینی هست که دوباره صلح رو به هم نزنم؟"

امبرتو به پشتی صندلیش تکیه میزنه و میگه،

"من دنبال دردسر نیستم. این اتفاق هم پیشگیرانه بود. انتظار داشتی بشینم و ببینم که چطور سالواتور من رو بدبخت میکنه؟ من کارهای مهم تری دارم. دلم میخواد در صلح زندگی کنم و با همسرم وقت

بگذروم. به جون خودش قسم میخورم که اگر
سالواتور دنبال من نیاد من کاری باهاش ندارم."

سانتی با حرص پوزخند میزنه، من اما با خونسردی
کامل می ایستم و به صفحه ی تلویزیون نزدیک
میشم. به دوربینی که بالای صفحه است خیره میشم
و میگم،

"و من به روح برادرم سرجیو قسم میخورم که پیدات
میکنم، همسر عزیزت که تو هفت تا پستو مخفی
کردی رو مثل یه فاحشه جلوی چشمت میکنم و
بعد از اینکه مجبورت کردم دست و پا زدنش رو زیرم
تماشا کنی به درک واصلت میکنم. میگن موقع مرگ
زندگی آدم از جلوی چشماش رد میشه اما من الان
بهت نشون میدم چی از جلوی چشم تو رد میشه
حروم زاده، این."

اسلحه ام رو میکشم و به تصویرش تو تلویزیون
شلیک میکنم. شیشه ی تلویزیون میشکنه، صفحه

اش سیاه میشه و از پشت روی زمین میفته. اسلحه
ام رو برمیگردونم تو غلافش و رو به داریو میگم،
"من پیشنهاد امبر تو رو نمیپذیرم."

سانتی با صورتی عرق کرده در حالی که تمام لباس
سفیدش از خون سرخه وارد دفترم میشه. چاقوش رو
بی هدف روی میز پرتاب میکنه و میره سمت
سینکی که گوشه ی اتاقه. اینجا یکی از انبارهای
دورافتاده ی ماست، جایی که به خصوص برای
بازجویی کردن و سر به نیست کردن دشمنانمون
درست کردیم. بر خلاف بقیه ی املاکمون هیچ چیز
لاکچری ای نداره، همه چیز قدیمی و کهنه است.
وقتی سانتی پیراهن خونیش رو درمیاره و با بالاتنه
ی برهنه روی کاناپه ی زهوار در رفته کنارم میفته
دو تا سیگار برگ روشن میکنم و یکیش رو میدم
دست اون. یه پک میزنم و میپرسم،

"تموم شدن؟"

"آره، حرومزاده های کثیف. توماسو داره ترتیب
جسدها رو میده."

و این یعنی در وان اسید دوباره باز شده.

"داریو نگفت باهامون چیکار داره؟"

سرم رو به چپ و راست تکون میدم.

"نه، فقط گفت باید باهامون حرف بزنه."

توماسو با آستین های بالا زده میاد داخل و میگه،

"یه ماشین داره نزدیک میشه رئیس."

تو همین لحظه گوشی من زنگ میخوره و داریو تایید
میکنه که اونه. در انبار رو باز میکنیم تا اس یو وی
مشکی با شیشه های دودی رو بیاره داخل. همین که
در رو باز میکنه و پیاده میشه میفهمم تنها نیست. تو
صندلی عقب یه مرد جوون با چشمای بسته و
دستای بسته خوابیده. روی گوشش هم هدفون
گذاشته. اسلحه ام رو میکشم و میگم،

"قرار بود تنها بیای."

همه ی افرادم که نزدیک ده تا مرد میشن به تبع من
اسلحه میکشن. داریو اما با خونسردی کامل میاد
طرفم و میگه،

"این پسر امبرتو، مایکل بارتولینیه. یه پیشنهاد برات
داره و حاضر شده به خاطر معامله با تو خودش رو
اینجوری تسلیمت کنه."

اسلحه ام رو میارم پایین و بهش میتوپم،

"تو پسر بارتولینی رو آوردی تو انبار آدمکشی من؟
عقلت رو از دست دادی؟"

با اقتدار میگه،

"من حتی بدنش رو اسکن کردم که ردیابی نخورده
باشه که بخواد تو الان تو کونش باشه. نه میدونه
کجاست، نه میدونه چطور اینجا اومده. اگر به خود
من اعتماد نداری اون یه بحث دیگه است."

بهش اعتماد دارم؟ تا به حال دلیلی بهم نداده که بخوام نداشته باشم. اما به هر حال هنوزم دشمن من رو برداشته و اینجا آورده. سانتی که حالا یه دست لباس تمیز پوشیده میاد جلو و میپرسه،

"چه حرفی داره که برای گفتنش تا اینجا اومده؟"

"باید از خودش بشنوید. اما به نظر من ایده ی خوبیه."

میرم سمت دفترم و به توماسو میگم یه بار دیگه مایکل رو چک کنه و به دفترم بیاره. مایکل بارتولینی پسر ۲۴ ساله ی امبرتوئه. چند باری تو لاس و گاس و تو کازینوها دیدمش. آوازه ی خوبی نداره به خصوص از نظر زن بازی اما تا به حال مستقیم با من سرشاخ نشده. پشت میز کار چوبی قدیمی میشینم و سانتی با اشاره ی من کنارم می ایسته. اول داریو میاد داخل و روی کاناپه میشینه و در نهایت مایکل در نهایت خونسردی انگار نه انگار که میتونم همینجا بکشمش و جسدش رو هم به باد بدم میاد و روی صندلی

دسته دار روبروی داریو میشینه. جوونه و صورت بدی هم نداره اما تو عمق چشمای قهوه ایش دیوانه بودن نوشته شده. یه کت جین قهوه ای روی بلوز تنگ مشکی پوشیده و روی صورتش نشانی از زخم های قدیمیه که معلومه تو دعوای مختلف و خیلی جدی بوده. یه غیر از یکی که روی گونه ی چپشه بقیه تو چشم نیستن اما مشخصه این مرد دیوانه خیلی وحشی هم هست.

"قرار نیست ازم پذیرایی کنید؟ من دو ساعته با چشم و گوش و دست و پای بسته پشت ماشین داریو دراز کشیدم."

سانتی قبل از من نیشخند میزنه،

"چی میل داری؟ مشت و لگد، یا گلوله؟"

مایکل پوزخندی میزنه، خم میشه و لیوان مشروب من که روی میز جا مونده بود رو برمیداره و یه سره بالا میره،

"تو توی مشت و لگد حرف من نیستی،
هیچکدومتون نیستین حتی اگر بیست نفری بریزین
سرم."

سانتی غرش میکنه و میخواد بره سمتش اما جلوش
رو میگیرم،

"فکر نکنم برای کری خوندن با پای خودت به قلمرو
من اومده باشی. حرفت رو بزن."

میره سر اصل مطلب،

"تو امبرتو رو میخوای، من هم عنوان و قلمرو امبرتو
رو. ما میتونیم به هم کمک کنیم."

دقیق نگاهش میکنم و نیشخند میزنم،

"حرفت اینه که میخوای از شر پدرت رها بشی و
روی تخت قدرتش بشینی؟"

"دقیقا همین رو میگم."

"من چرا باید باور کنم؟"

"دوره ی پدرهای ما دیگه به سر اومده، اینو همه میدونیم. پدر تو سالواتور بدون جنجال کردن قدرت رو به تو داد و کلمنزو هم مشخصه که تحت نفوذ پسرهایشه. پدر من از طرف دیگه نه تنها اینو قبول نمیکنه که دیگه باید از دور قدرت کنار بره، بلکه با تصمیمات و کارهای احمقانه اش همه ی ما رو به خطر انداخته. اون پیرمرد خبیث فکر میکنه تا صد سال دیگه زنده است. حالا من دو راه بیشتر ندارم، یا باهاش بمونم و باهاش به ته دره سقوط کنم، یا ازش جدا بشم و موقعیتی که حق خونی منه رو به دست بیارم و حفظ کنم."

"انتظار داری باور کنم میخوای پدرت رو به من بفروشی؟"

نفس عمیقی میکشه و از جا بلند میشه. دستی تو موهای میکشه و یه سیگار از جیبش درمیاره و روشن میکنه. یه پک میزنه و میگه،

"اون وقتی که امبرتو بارتولینی یه سرباز ساده بیشتر نبود خاطرخواه یه زن میشه. یه زن با موهای طلایی و چشم های آبی به اسم ویوین. اینکه ویوین اون رو میخواست یا نه خبر ندارم، اما امبرتو به خاطر رسیدن به قدرت، با دختر کاپو، مادر من ازدواج میکنه. ویوین هم چند سال بعد زن یه سرباز میشه و یه دختر به دنیا میاره. اون سرباز میمیره، به مرگ طبیعی یا نه نمیدونم اما میمیره و ویوین بیوه دخترش رو برمیداره و از لاس وگاس میره. امبرتو که تازه به قدرت رسیده بوده و میخواست جاییگاهش رو محکم کنه نمیره دنبالش تا اینکه ویوین میمیره و دختر ۱۷ ساله اش که تصویری کپی برابر اصل مادرشه میاد لاس وگاس تا با عموش زندگی کنه. پدرم از همون لحظه ای که اونو دید تصمیمش رو گرفت. با عموی دختر تبانی کرد، به دختر توی تشکیلات خودش کار داد و آروم آروم براش پاپوش درست کرد. اون دختر اوراق سهام و چیزایی رو با میل خودش امضا کرد که روحش هم خبردار نبود

چی بودن. امبرتو سه سال صبر کرد و ذره ذره اونو بیشتر توی باتلاق فرو برد تا در نهایت بتونه راضیش کنه که با اون باشه."

"داری از همسر جدیدش حرف میزنی؟"

"همینطوره."

"یعنی تو میخوای پدرت رو بکشی فقط چون بعد از مرگ مادرت ازدواج کرده؟"

"میخوام بکشمش چون مادرم رو به خاطر رسیدن به اون دختر کشته."

نگاهی به داریو میندازم که هنوز با خونسردی به مایکل خیره است. مایکل ته سیگار رو میندازه روی زمین و سیگار دیگه ای روشن میکنه،

"قرار پدرم با اون دختر فقط یکماه بود. قرار بود وی خودش رو یکماه به پدرم بده و بعدش آزاد باشه و بره. بدون بدهکاری، بدون درگیری. اما امبرتو شیفته اش شد، میخواست بهش قلاده بزنه. میخواست تو

چنگش حبشش کنه. مادر من یه زن سالم بود، اما یه شب خوابید و دیگه بیدار نشد. دکترها گفتن سکتی قلبی کرده، تو خواب قلبش ایستاده. اما من همونطور که مطمئنم الان شبه، مطمئنم که این کار پدرم بوده. حالا بهم حق میدی که بخوام از شرش راحت بشم؟"

حقیقت اینه که به یک کلمه ای که میگه باور ندارم اما اگر حرفاش واقعیت داشته باشه و امبرتو رو تقدیم ما بکنه از دردسر بزرگی ما رو نجات میده.

"پس تو میخوای امبرتو رو بگیری و بیاری به من تحویل بدی؟"

سرش رو به چپ و راست تکون میده،

"هیچ کس نباید از معامله ی من و تو خبردار بشه. چطور میتونم از آدمایی که تا دیروز با پدرم کار میکردم بخوام برای من قسم وفاداری بخورن اگر بفهمن من پدرم رو تو سینی نقره به تو تقدیم کردم؟"

"پس پیشنهادات چیه؟"

"آدرس جایی که امبرتو مخفی شده رو بهت میدم. نصف سربازای اون خونه به من وفادارن. قبل از اینکه وارد بشی افراد من ترتیب افراد امبرتو رو میدن. برو داخل، اونو بکش و بیا بیرون."

"چه تضمینی هست که تو تله ی تو و پدرت وارد نشم و خودم و افرادم سلاخی نشیم؟"

"من همینجا میمونم. میتونی به افرادت بسپری اگر بلایی سرت اومد من رو بکشن."

تعجب میکنم اما نقاب خونسردیم رو از چهره برنمیدارم. داریو پاش رو روی پا میندازه و میگه،
"این یه پیشنهاد خیلی خوبه."

به سانتی نگاه میکنم و میبینم اونم نظرش جلب شده. مایکل دوباره میگه،

"این منم که باید نگران باشم چون به محض اینکه امبرتو رو کشتی میتونی دستور کشتن من رو هم

بدی و اون املاکی که خیلی وقته آرزوش رو داشتی
به دست بیاری."

"من مثل پدرت نیستم مایکل، بیشرف نیستم.
پیشنهادات برای من جالبه، تو میخوای امبرتو رو به
من بدی، اما حتما یه چیزی هم در ازاش میخوای."
"میخوام از وی و الننا بگذری."

"وی همون همسر پدرت؟"

سرش رو بالا و پایین میکنه. خب این وی باید زن
جالبی باشه که هم پدر رو تحت جادوی خودش داره
و هم پسر رو. سانتی چیزی که تو فکر من هست رو
به روش خودش میگه،

"کس و کون وی باید خیلی جادویی باشه."

چشمای مایکل از شرارت برق میزنن، گوشه ی لبش
میره بالا و سرش رو به چپ و راست تکون میده،

"نه من تو کونش بودم، هیچ چیز جادویی نداره. یه
دختر نق نقوئه با ناخنای تیز."

یه ابروم میره بالا،

"تو با همسر پدرت خوابیدی؟"

بی تفاوت جواب میده،

"دست از فرار کردن برنمیداشت. پدرم عرضه ی

تنبيه كردنش رو نداشت، من تنبيهش كردم."

پس بهش تجاوز كرده، جواب درستش اينه. بلند

ميشم و چند قدميش مي ايستم.

"من جلوی چشم سران سندیکا یه وعده ای دادم، و

به اون وعده عمل میکنم. من به روح برادرم قسم

خوردم که همسر پدرت رو جلوی چشماش میکنم و

این وعده ایه که عملی میشه. در مورد الناهم اون یه

خائنه. سزای یه خائن مرگه."

سیگار دوم رو هم میندازه زیر پاش، دستاش رو تو

جیب جینش میکنه و میگه،

"النا خائن نیست، اون کسی نیست که مسیر و

ساعت رفتن شما رو به فرودگاه لو داد، بلکه یکی از

افرادت تو فرودگاه بود. اینکه کیه نمیدونم، اونو تو باید بفهمی. النا از خونه ی تو فرار کرد چون من بهش زنگ زدم و جریان رو گفتم. حتی اگر درصد زنده موندن یکیتون وجود داشت نمیخواستم خواهرم در معرض خطر باشه."

نفسم تو ریه هام گیر میفته و دستم مشت میشه.

"فکر میکنی من احمقم؟"

به اطرافش اشاره میکنه،

"تو یه مقرر برای شکنجه و اعتراف گیری داری. برو تحقیقات رو کامل کن، مطمئن باش میفهمی که النا نقشی تو این قضیه نداشته. در مورد وی هم حرف من این نیست که نکنش، میگم نکشش. چون کارم باهاش هنوز تموم نشده."

دستام رو روی سینه ام مشت میکنم و چند لحظه ی طولانی نگاهش میکنم. اگر غریزه ی من در مورد قضاوت آدم ها درست باشه باید بگم فکر میکنم

پیشنهادش صادقانه است و حرفاش راسته. دستام رو از هم باز میکنم و میگم،

"در مورد کارکنای فرودگاه تحقیق میکنم، اگر راست گفته باشی با پیشنهادت موافقت میکنم."

سرش رو بالا و پایین میکنه،

"خوبه. فکر میکنم کار ما اینجا تمام شد. من میرم به افرادت بگم دست و پام رو ببندن و بندازنم پشت ماشین."

قبل از اینکه بره نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم و میپرسم،

"با اون دختر چیکار داری؟"

چشماش از نفرت برق میزنن،

"میخوام زجر کشش کنم."

"چرا؟"

"چون اون مقصر مرگ مادر منه. اون با اون صورت
زیبا، موهای طلایی و چشمای مردافکن و مغز
فندوقیش اومد و مثل یه احمق تو تارهایی که پدرم
براش بافته بود افتاد و زندگی مادرم رو ازش گرفت."
اینو میگه و بدون اینکه منتظر حرف دیگه ای از من
بمونه راهش رو کج میکنه و میره.

فصل سوم

ویولت

صدای پایی میاد و به دنبالش در اتاق باز میشه. بالش زیر سرم رو مشت میکنم و چشمامو محکم تر روی هم فشار میدم. این اواخر دیگه حتی چشمامو برای دیدن امبرتو که بدون رحم بدنم رو تصرف میکنه باز نمیکنم. فرقی نداره چقدر کتکم میزنه که نگاهش کنم، من چشمامو بسته نگه میدارم. تشک بالا و پایین میشه و میفهمم یکی لبه ی تخت میشینه اما میتونم بگم امبرتو نیست. از روی بوی عطرش میفهمم این بزرگترین کابوس بیداری من مایکل بارتولینی حروم زاده است. تمام بدنم شروع به لرزیدن میکنه و با وحشت خودم رو روی تخت عقب میکشم اما صدای خنده اش رو میشنوم که داره مسخره ام میکنه،

"لازم خودت رو خیس کنی وی، من باهات کاری ندارم."

بدون اینکه چشمام رو باز کنم پشتم رو میکنم بهش و میخوام از تخت پایین برم اما از چیزی که میترسم سرم میاد. دستاشو میپیچه دورم و من رو به خودش سنجاق میکنه. جیغ میکشم و دست و پا میزنم اما با پوشوندن دهنم جیغم رو خفه میکنه. لاله ی گوشم رو میچسبونه به دهنش و یه گاز ریز و دردناک ازش میگیره،

"من نمیخوام تنبیهت کنم وی، فعلا نمیخوام اما یه خبر جالب برات دارم. یه نفر به شرافتش قسم خورده که پدر من رو سلاخی کنه اما حدس بزن قسم خورده قبلش چیکار میخواد بکنه؟"

به سینه ام چنگ میندازه و در حالی که ناله ام تو دهنم خفه میشه دهنم رو محکم تر فشار میده و با لذت ادامه میده،

"قسم خورده تو رو جلوی چشمای اون مثل سگ میکنه. و میدونی چیه وی؟ من باور دارم که میتونه به هدفش برسه، چون امبرتو به لطف جنابعالی کُس مست شده و اشتباه های زیادی ازش سر زده."

چشمام گشاد میشن و نفس کشیدن برام سخت میشه. منظورش از زدن این حرفا چیه؟ دستش رو میبره پایین تر و از اونجایی که یه پیراهن خواب بیشتر تنم نیست سکسم رو چنگ میزنه و ادامه میده،

"سالواتوره رومانو، این مردیه که قراره به زودی تو رو از اینجا جر بده، امبرتو رو بکشه و بعد تو رو تقدیم من بکنه تا بتونیم روزهای لذت بخشی کنار هم داشته باشیم."

اینبار گردنم رو نه چندان آروم گاز میگیره و با لذتی سادیست وار ادامه میده،

"تا وقتی مرگ ما رو از هم جدا کنه. البته مرگ تو."

تو یه لحظه فشار دستاش از روی بدنم برداشته میشه
و تو لحظه ی بعد انگار که هیچ وقت تو این اتاق
نبوده ناپدید میشه. اضطراب شدید بدنم رو فلج
میکنه و باعث میشه حس کنم یه توده تو گلویم دارم.
نمیتونم نفس بکشم و میدونم دچار یه حمله ی
اضطراب دیگه شدم اما میدونم مثل این یکسال
کسی نیست کمکم کنه. مثل ماهی انقدر تقلا میکنم
تا کم کم در اثر کمبود اکسیژن چشمام سیاهی
میرن و از حال میرم.

روزهای بعدی میان و میرن. امبرتو مشخصا عصبی و
برافروخته است. اما چیزی که باعث میشه بیشتر
مطمئن بشم حرفای مایکل راست بوده اینه که
میتونم تو عمق نگاه امبرتو برای اولین بار ترس رو
بینم. هر شب میاد به اتاقم اما بدون حرف میشینه و
نگاهم میکنه و بعد بدون اینکه بهم دست بزنه میره.
مشخصه انقدر ذهنش مشغوله که حتی نمیتونه به
کار مورد علاقه اش برسه، شکنجه کردن من. حمله
های اضطراب من هم بیشتر شده. از اونجایی که

امبرتو میخواد من رو زنده نگه داره قرص های
اضطراب من رو به دست خدمتکار داده تا هر روز
فقط یکی داشته باشم. اما من به دوز بیشتری از اون
قرص ها احتیاج دارم و هیچ مدل التماس کردن دل
خدمتکار بی رحمش رو نرم نمیکنه. اگر حرفی که
مایکل زد درست باشه این یعنی همین روزها باید
منتظر فاجعه ی بعدی باشم. ترس من تنها این
نیست که این سالواتور نام به من تجاوز کنه، ترس
اصلی من قسمت بعدی نقشه است، اینکه من رو
تقدیم مایکل بکنه. اون شبی که امبرتو من رو به
جرم فرار به مایکل داد تا ادبم کنه بدترین و
دردناکترین شب زندگی من بود. بعد از اون دیگه اون
آدم سابق نشدم و حالا ای کاش میتونستم بگم زیر
دست مایکل بودن همون مرگه اما نیست. مرگ در
مقابل این اتفاق یک هدیه ی ارزشمندیه که از من
دریغ میشه چون همه تو این خونه مطمئن شدن
نذارن من خودم رو بکشم.

ساعت از ۲ شب گذشته اما من مطابق معمول بیدارم و تو اتاقم قدم رو میکنم. اضطراب مثل خوره داره من رو میخوره و هیچ چاره ای ندارم جز اینکه با راه رفتن خودم رو آروم کنم. اتاق من تو طبقه ی اول این ویلا ی دو طبقه است و تنها تفریح من نگاه کردن به آسمون و حیاط بزرگ بدون گیاه از پشت میله های آهنی پنجره ی مهر و موم شده است. نگاهم تو حیاط میچرخه و میفهمم یه چیزی درست نیست. هیچ خبری از نگهبان هایی که هر شب جلوی گیت ورودی کشیک میدادن نیست. با اینکه میدونم در قفله با اینحال شانس رو امتحان میکنم اما ناامید برمیگردم و روی تخت میشینم. صدای تیراندازی میاد و به دنبالش داد و فریاد مردانه و در نهایت همه جا ساکت میشه. سکوتی مرگبار و پر از وعده ی چیزای وحشتناکی که مایکل هشدارش رو بهم داده بود. با اینکه مطمئنم چی در انتظارمه حتی به خودم زحمت نمیدم پیراهن خواب دو بنده و کوتاهم رو با یه لباس مناسب تر عوض کنم. تو این

دنیای بیرحمی که گرفتارش شدم هیچ مقدار از لباس نتونسته جلوی مردایی که میخواستن جسمم رو صاحب بشن بگیره. مطمئنا هیچ لباسی هم نمیتونه جلوی این سالواتور رو بگیره.

دستگیره ی در بالا و پایین میشه و وقتی کسی که پشت دره میبینه در قفله با یه لگد قفل رو میشکنه و میاد داخل. اتاق من تاریکه اما نوری که از راهرو میتابه روی اندام بلندش میتابه. سر تا پا مشکی پوشیده و یه کلت کمری هم تو دستشه که اول به طرف من نشونه میگیره و بعد به طرف اتاق. وقتی سرویس رو هم چک میکنه و مطمئن میشه کسی اینجا نیست چراغ اتاق رو روشن میکنه، دستی که اسلحه داره رو پایین میبره و میاد سمت تخت. جلوم که می ایسته سرم رو بالا میبرم و نگاهش میکنم. و تو همون نظر اول میشناسمش، این همون مردیه که من باکرگیم رو بهش دادم. مردی که یه شب طوفانی رو تو آغوشش به صبح رسوندیم. مردی موقع دیدنش حس میکردم سالهاست میشناسمش و با اینحال الان

هیچ حسی بهش ندارم. نه حتی تعجب از اینکه نیمه ی شب با یه کلت کمری بالای سرم ایستاده. انگار امبرتو و مایکل به طرز موفقیت آمیزی موفق شدند هر حسی رو تو بدن من رو بکشن.

اخمای تو هم رفته اش نشون میده که اونم منو شناخته. نگاهش روی بدنم که به خاطر کتک های امبرتو از همه جا کبود شده میچرخه و دوباره توی صورتم میشینه. چند لحظه ی طولانی که میگذره مرد جوون سر تا پا سیاه پوش دیگه ای میاد داخل.

"امبرتو رو بیاریم اینجا یا دختره رو میاری اونجا سالواتور؟"

پس سالواتور اینه. مردی که قسم خورده زن امبرتو رو جلوی چشمش جر بده. نباید از شانسم بیشتر از این انتظار میداشتم که مردی که برای گرفتن باکرگیم انتخاب کرده بودم یه روانی مثل امبرتو از آب دربیاد. سالواتور بدون اینکه نگاهش کنه جواب میده،

"چند دقیقه دیگه میام سانتی."

صدای سانتی پر از تمسخر میشه،

"میخوای با زنی که قراره بهش تجاوز کنی آشنا بشی؟"

سالواتور نگاهی بهش میندازه و اونم بعد از اینکه خنده ای پر از تمسخر میکنه میره. دوباره نگاهش رو میدوزه به من و میپرسه،

"منو شناختی؟"

سرم رو بالا و پایین میکنم. نفس عمیقی میکشه و کلتش رو میذاره پشت کمرش.

"اون شب تو اون کافه میدونستی من کی هستم؟"

یادآوری آخرین شبی که حس یه دختر نرمال بودن رو داشتم باعث میشه قلبم تو سینه ام کچاله بشه. در زندگی کوره راه هایی وجود داره که انسان ناگزیر از انتخابشون میشه. اما همونطور که یه دشت زیبا و سرسبز بعد از عبور مواد مذاب دفرمه میشه و از

شکل میفته، من هم بعد از عبور از اون کوره راه
دفرمه شدم، تغییر کردم و دیگه امکان نداره همون
دختري بشم که بودم. این واقعیت منو از غمی
کشنده پر میکنه.

خودم رو بغل کنم و سرم رو به چپ و راست تگون
بدم،

"نه، اما الان میدونم. تو هم یکی مثل امبرتویی، یه
جنایتکار بیرحم. و میدونم اینجایی که به من تجاوز
کنی و امبرتو رو بکشی."

به لبه ی پنجره تکیه میزنه،

"کی اینو بهت گفته؟"

"مایکل. اون خیلی از این بابت خوشحال بود."

"تو از مردن امبرتو ناراحت میشی؟"

شونه ای بالا میندازم،

"نه، اما میتونم بگم در مقایسه با مایکل، امبرتو رو ترجیح میدادم."

گوشه ی لبش رو میجوئه و دوباره به کبودی های تنم نگاه میکنه،

"اینا کار مایکله یا امبرتو؟"

لبخند تلخی میشینه روی لب هام،

"چرا برات مهمه؟ تو از این بدترش رو میخوای سرم بیاری. تو هیچ فرقی با اونا نداری."

بی تفاوت میگه،

"من متجاوز نیستم."

مثل روانی ها میزنم زیر خنده،

"پس چرا اینجایی؟"

"که یه درس عبرت از امبرتو برای دشمنام بسازم، یه پیغام خونین که تا سال ها به یاد بمونه."

خسته ام، خیلی خسته. از این قوانین تخمی مافیا، از محاصره شدن توسط آدمایی که فقط خشونت رو میفهمن خسته ام. روی تخت دراز میکشم و میگم،

"پس بیا کارت رو بکن و برو."

میاد لبه ی تخت میشینه، کمی نگاهم میکنه و بعد گونه ی کبودم رو نوازش میکنه اما همین که دستش میخوره بهم نفسم بند میاد و با وحشت ازش فاصله میگیرم،

"نکن، خواهش میکنم این کارو نکن."

نفس عمیقی میکشه و بدون اینکه چیزی تو چشمای سردش بیاد سرش رو به چپ و راست تکون میده،

"نمیتونم. من قولی دادم که باید بهش عمل کنم در غیر اینصورت مردای من دیگه برام تره هم خورد نمیکنن."

با چشمایی مرده و ناامید بهش خیره میشم. میدونم هر مقدار از التماس روی مردای این دنیای خشن

تاثیری نداره. من تو این یکسال خیلی به امبرتو التماس کردم و اون شب جهنمی به مایکل، اما گریه های من بیشتر تحریکشون میکرد. لذتشون از شکستن من ده برابر شد. بنابراین با چشمای مرده بهش خیره میمونم چون اشکی هم برای ریختن ندارم. انگار اونم تو نگاهم اینو میبینه که چشماش کمی از اون سردی درمیان. دستش رو به طرفم دراز میکنه و لب میزنه،

"بیا اینجا."

من نزدیکشم، میتونه بدون زحمت منو بگیره اما ازم میخواد که خودم به طرفش برم. چند لحظه ی طولانی به سرانگشتایی که به طرفم دراز شده خیره میمونم اما اون دستش رو عقب نمیکشه.

"بیا اینجا پِلا."

صدای نرم و مردانه اش که منو با اسمی که بعد از اون شب پر شور بهم داد صدا میزنه باعث میشه ذهنم حسی از آرامش و امنیت بهش دست بده و

دستش رو بگیرم. دست دیگه رو دراز میکنه و دورم
میندازه و منو از تشک میکشه به سمت خودش تا
کاملا تو آغوشش بیفتم. با اینکه نفسم به سختی
میره و درمیاد تقلایی برای بیرون اومدن از آغوشش
نمیکنم. بدن من لمس این مرد رو به خاطر داره،
ذهن من اون رو یه دوست تلقی میکنه، نه یه دشمن.
به پیراهنش چنگ میندازم و به چشماش خیره
میشم. گونه ام رو نوازش میکنه و میگه،

"اگر من بعد از اون شب تو رو اتفاقی تو یه خیابون،
یا کافه یا سینما میدیدم، بدون توجه به اینکه کی
کنارمه، دوست دخترم، پدرم، برادرم و یا حتی زنم،
میامدم سمتت، ازت درخواست میکردم و تو رو به یه
رستوران خیلی شیک میبردتم."

انقباض بدنم کم میشه و لبخند تلخی میاد روی لبم،
"اگر پیشنهادت رو قبول نمیکردم چی؟"

با اعتماد به نفس حرف میزنه،

"من قانعت می‌کردم."

سرم رو میذارم تو گودی گردنش و میپرسم،

"بعدش چی؟"

چونه ام رو میگیره و بالا میبره تا دوباره به چشمام
خیره بشه. چشماش رو بهم باریک شده و صداش
مقتدر و قلدره،

"بعدش میبردمت خونه ام و یه شب شهوتناک دیگه
رو باهات صبح می‌کردم."

به تیله های مشکی چشماش خیره میمونم و چیزی
نمیگم. لبش رو روی لب هام میماله و میپرسه،

"قبولم نمی‌کردی؟"

راستش نمیدونم. انقدر سختی کشیدم که برام ممکن
نیست حتی یک لحظه فکرم رو از لجنی که توش
گرفتار شدم رها کنم. بنابراین صادقانه جواب میدم،

"نمیدونم."

دوباره سرش رو صاف میکنه و یه ابروش رو میده
بالا،

"من میدونم، قبول میکردی."

باز هم جوابم سکوته. سرم رو تو گودی گردنش
میدارم و به پایین، جایی که زانوهای من کنار رون
درشتش جمع شدن خیره میشم. صدایی غر میزنه،

"تا صبح وقت نداریم. باید بریم."

کنار گوشم میگه،

"پاشو، باید بریم."

نفس عمیقی میکشم و ازش فاصله میگیرم و
میپرسم،

"امبرتو چی میشه؟"

"با درد میمیره. تو اینو نمیخوای؟"

البته که میخوام، اما یه چیز مهمتر از اون پس
ذهنمه.

"میتونی کمک کنی فرار کنم؟"

تو چشمات میتونم ترحم رو ببینم، اما همونطور که سریع میاد، سریع میره.

"نمیتونم. من با مایکل قول و قرار دارم. اون پدرش رو تحویل من داد، من هم باید بعد از کشتن پدرش تو رو صحیح و سالم رها کنم و از این خونه برم."

نمیتونم بگم از حرفش تعجب میکنم. مایکل و امبرتو هر دو نیمه ی یک سیب هستند. دو پادشاهی که این قلمرو برای هر دوشون جا نداره و من حس کرده بودم که به زودی یکی ترتیب اون یکی رو میده.

باز هم بی تفاوت میگم،

"میدونم، اینم بهم گفته بود. که میخواد منو عذاب بده. اون روانی فکر میکنه من باعث مرگ مادرش بودم."

سرش رو بالا و پایین میکنه،

"متاسفم."

نفس عمیقی میکشم.

"من هم همینطور."

از جا بلند میشه و دست من رو هم میگیره،

"بلند شو، نگران چیزی نباش، من حواسم بهت هست."

سر جا نیم خیز میشم و دستش رو میگیرم تا مانع رفتنش بشم. سر میچرخونه و سوالی که نگاهم میکنه میگم،

"باشه، قبول میکنم جلوی امبرتو با من بخوابی چون میخوام اون پیرمرد آشغال عذاب بکشه. و میخوام بهم قول بدی قبل از مرگ دردی رو بهش بدی که فراتر از تصور باشه."

دستم رو فشار میده و سرش رو به نشانه ی موافقت بالا و پایین میکنه.

اون امبرتوی روانی با اون عقده ی بیمارگونه ای که نسبت به من داشت حتی نمیداشت از خونه بیرون

برم مبادا یه مرد چشمش بیفته به من. رفت و آمد نگهبان ها رو تو خونه قدغن کرده بود چون به همه شک داشت. اون یکباری هم که منو به مایکل داد فقط برای این بود که مطمئن بشه من دیگه هوس فرار به سرم نمیزنه. حالا مطمئنم دیدن بزرگترین رقیبش با من یه عذاب باورنکردنی بهش میده.

دست میندازه زیر بدنم و من رو به نرمی تو آغوشش بلند میکنه. سرم رو تو گودی گردنش میذارم و دستم رو دور شونه اش حلقه میکنم. از جلوی چند تا مرد مسلح رد میشیم و وارد اتاق خواب امبرتو میشیم. اتاقی بزرگ و بسیار لوکس، با تختی صدفی شکل که دور تا دورش با پرده های حریر قرمز پوشیده شده، پرده هایی که الان انتهای تخت جمع شدند. این همون تختیه که امبرتو شب های زیادی خودش رو به زور به من تحمیل کرده، تختی که توش بیشترین زجر رو کشیدم، تا جایی که فکر نمیکردم یه انسان بتونه انقدر از مرتبه ی انسانیش سقوط کنه.

حالا امبرتو با دست و پای بسته روی زمین زانو زده. بلوز و شلوار ابریشمی مخصوص خوابش تو تنش پاره شده و موهای سفیدش آشفته هستند و از کنار لبش خون جاریه. چشماش اما با خشم و در کمال تعجب همون اقتدار به ما خیره است. سالواتور من رو به نرمی روی تخت میذاره و قبل از اینکه ازم فاصله بگیره تو گوشم زمزمه میکنه،

"من کاری میکنم لذت ببری، به من اعتماد کن."

با نفرت به امبرتو خیره میشم و خودم رو روی تخت به طرفش جلو میکشم.

"دنیا خیلی جای عجیبیه امبرتو. تو خیلی مشتاق بودی بدونی من باکرگیم رو به کی دادم. حالا تو آخرین شبی که هوای این دنیا رو به ریه های کثیفت میکشی میتونی اون مرد رو ببینی. مردی که صاحب اولین بارهای منه. خوب چشمتو باز کن و از شو لذت ببر."

با همون دستایی که پشت سرش بسته شده میخواد به سمتم هجوم بپاره اما سانتی که پشتش ایستاده بدون زحمت موهاشو مشت میکنه و پرتابش میکنه روی زمین. سالواتور یه صندلی دسته دار میاره و جلوی تخت میذاره. امبرتو رو از مو میگیره، بلندش میکنه و در حالی که فریاد فحش امبرتو اتاق رو پر کرده اونو روی صندلی مینشونه. رو به مرد میانسال و تو پری که در آستانه ی در ایستاده میگه،

"توماسو، یه جوری ببندش که نتونه صندلی رو برگردونه."

توماسو همراه سانتی دست و پای امبرتو رو باز میکنند و با طناب به دسته و پاهای صندلی میندندش.

"سالواتور، حروم زاده. تو از این کار قسر در نمیری. مطمئن باش تقاضش رو پس میدی. هم خودت، هم پدر و مادرت. من همه تون رو مثل اون سرجیوی ریفو توی خاک میذارم."

پره های بینی سالواتور گشاد میشن، دستاش مشت میشن و تمام بدنش از خشم منقبض میشه. سانتی با مشت میکوبه تو دهن امبرتو اما سالواتور اونو میکشه عقب و با خونسردی وحشتناکی میگه،

"صبور باش سانتی. شب تازه شروع شده."

نگاهی به من میندازه و دوباره رو به افرادش میگه،

"بیرون منتظرم باشید."

همه بدون حرف میزنن بیرون و در رو میبندن. سالواتور میاد سمت من، گونه ام رو نوازش میکنه و بعد دست میندازه زیر پیراهنم و از تنم درش میاره. بدون حرف و مخالفت دستامو دراز میکنم و میذارم پیراهن رو بیرون بکشه تا بدن لختم بدون هیچ حجابی در اختیارش باشه. امبرتو با نفرت میگه،

"باید میذاشتم مایکل هر شب کونت رو پاره کنه فاحشه."

سالواتور میره به طرفش و تو یه حرکت پیراهن ساتن
من رو تو دهنش میچپونه. یه چسب نواری از روی
میز برمیداره و دور تا دور دهنش میپیچه تا دیگه
نتونه صدا بده. در مرحله بعد هر دو پلکش رو بالا
میکشه و با پیچیدن نوار چسب دور شقیقه اش
چشمش رو تا جای ممکن باز میکنه تا بتونه ما رو
بینه. در حالی که ناله های خفه از تو دهن امبرتو
درمیاد میاد پای تخت می ایسته و میپرسه،

"به من اعتماد داری درسته؟"

روی زانو هام میشینم، دستم رو دور شونه هاش حلقه
میکنم و با بوسیدنش جوابم رو بهش میدم. دستاش
رو دورم میپیچه و بوسه ام رو جواب میده. درست
مثل همون شب، نرم ولی با اقتدار و مالکیت. ازش
جدا میشم، پشتم رو میکنم به امبرتو و روی تخت
دراز میکشم، سرم رو میبرم عقب و نگاهش میکنم
که چطور با چشمای از حدقه دراومده و قرمز شده به
ما خیره است. نگاهم رو میدم به سالواتور و میگم،

"تو این زاویه من رو بکن. میخوام اون همه چیز رو با جزییات ببینم."

سالواتور لباس هاش رو یکی یکی و بدون عجله درمیاره، از جیب شلوارش یه کاندوم برمیداره و روی آلت باد کرده اش میکشه و میاد لای پاهای من و روی زانو می ایسته. دستام رو مثل مسیح روی صلیب از هم فاصله میدم، رون پاهام رو تا جای ممکن از هم باز میکنم و در حالی که بالا تنه ام رو قوس دادم سرم رو برمیگردونم و به امبرتو نگاه میکنم.

"شروع کن سالواتور. زن امبرتو رو جلوی چشماتش بکن."

انگشتاش رو روی چاکم حس میکنم، کمی بالا و پایین میکنه و بعد انگشت اشاره اش رو توی کانالم میکنه.

"تو خشکی."

چشم‌ام مرطوب میشن،

"یکساله که این حروم زاده همینطوری با من
خواایده. من قابلیت تحریک شدنم رو از دست دادم.
عقب نکش سالواتور، من به درد عادت دارم."

روم خم میشه، چونه ام رو میگیره و سرم رو به طرف
خودش برمیگردونه و لب میزنه،

"امشب نه."

دست دراز میکنه و پرده های حریر سرخ رو دور تا
دور تخت میکشه اما اونا رو به هم نمیرسونه تا امبرتو
هنوز بتونه تصویر واضحی از ما داشته باشه. زانوهایش
رو میذاره دو طرفم رو روم خم میشه و سینه های
کبودم رو میبوسه. دردم میگیره اما یه چیزی تو دلم
تکون میخوره، چیزی که یکساله حسش نکرده بودم،
لذت از لمس شدن. دستش رو میبره لای چاکم و دو
انگشت رو با دقت و لطافت در امتداد چاکم بالا و
پایین میکنه. گونه ام رو میبوسه، خط چونه ام رو در
امتداد گوشم میبوسه و زمزمه میکنه،

"اونشب دوبار آبت رو آوردم یادت میاد؟"

ملافه ها رو چنگ میزنم، سرم رو دوباره به عقب
برمیگردونم تا امبرتوی در عذاب رو ببینم. اما ذهنم
به گذشته سفر میکنه. گذشته ای نزدیک که در عین
حال حس میکنم صد سال پیش زندگیش کردم.

"یادمه."

صدام ناله ای دردآلوده. گردنم رو با بوسه هاش
خیس میکنه و در حالی که داره مالشش رو محکم تر
میکنه ادامه میده،

"یکبار وقتی بود که سرم رو لای پاهات دفن کردم،
داشتی از لذت دیوانه میشدی، یادت میاد؟"

واژنم رو منقبض میکنم، معلومه که یادمه. گرمای
زبونش، لذت دیوانه کننده ای که دهانش به کلیتم
داد، آره یادمه. در حالی که چشم از امبرتو برنمیدارم
بالا تنه ام رو قوس میدم، سینه هام رو مشت میکنم
و زانوهام رو روی ملافه خم میکنم،

"آه، یادام میاد. کلیتم رو توی دهنِت میکشیدی،
داشتم از لذت روانی میشدم."

حالا مالشش روی کلیتم دایره ای میشه و آهم رو
درمیاره. بوسه هاش که به قفسه ی سینه ام میرسه
دستام رو برمیدارم و میذارم سینه هام رو ببوسه و
ادامه بده،

"آره میخواستی در بری، اما با دهنم به ملافه ها
سنجاقِت کرده بودم. یادِت میاد وقتی پرت کردم،
خدایا خیلی تنگ بودی. خیلی بینظیر بودی."

"آه، آره. یادمه درد داشتم، تو منو کِش دادی، پرم
کردی، جرم دادی."

من این حرفا رو فقط برای تحریک امبرتو میزنم و
خدای بزرگ میتونم تاثیرش رو تو صورتش ببینم.
اون حرومزاده از عصبانیت سرخ شده. دو تا انگشت
سالواتور تو چاکم فرو میره و تمام تنم پر از حباب
میشه، حالا بوسه هاش به نافم رسیده،

"میدونستم دفعه ی اول آبت با آلتَم نمیاد، با انگشتام ارضات کردم، اینجوری."

وقتی انگشتاش داخل کانلم رو ماساژ میدن بالاتنه ام رو بیشتر قوس میدم و با چشمای گشاد شده آه میکشم. از نافم تا گردنم رو لیس میزنه و زمزمه میکنه،

"تو خیس شدی، این عالیه."

انگشتاش از کانالم بیرون میان و تو یه حرکت کل آلتش رو تا ته تو کانالم میچپونه. چشمام از لذت تنگ میشن، چشمامو از امبرتو میگیرم و در حالی که به شونه های سالواتور چنگ انداختم تو چشماش خیره میشم و آه میکشم. با همون اقتدار و مردانگی بهم خیره است، آلتش رو بی حرکت تو واژنم نگه داشته و میپرسه،

"حالت خوبه؟"

خوب؟ از خوب بهترم. اشکی که گوشه ی چشم جمع شده رو با پلک زدن روی گونه ام سر میدم و باسنم رو میارم بالا و میچرخونم و از برخورد لگنش با کلیتم دوباره آه میکشم.

"خواهش میکنم منو بکن، منو بکن سالواتور."

ابروهاش به هم نزدیک میشن، لای پاهام میشینه، دو طرف باسنم رو میگیره و با بالا و پایین کردن باسنم و مالوندنش به لگنش باعث میشه آهم بره هوا. ملافه ها رو مشت میکنم و دوباره سرم رو برمیدردونم به عقب و خیره تو چشمای امبرتو فریاد میزنم،

"محکم تر!"

یه لحظه لگنم تو دستاش ثابت میشه و لحظه بعد خودش رو میکشه بیرون و با بیرحمی تا ته میکوبه داخلم. ملافه ها رو محکم تر مشت میکنم و فریاد بلندی میکشم. ضربه های بعدی سالواتور بیرحمانه تا ته کانالم رو کش میده و باز میکنه و چنان خودش رو بهم میکوبه که تخت تکون میخوره و بدن من هم

اگر تو چنگ اون نبود به اون سمت اتاق شوت میشد. صدای برخورد تخم هاش به بدنم، آه های بلند من، آه های مردانه ی اون و ناله های خفه ی امبرتو همه و همه تو اتاق پیچیده و لذتی برابر با پر شدنم از آلت کلفت سالواتور میده. یه لحظه نگاهی به پایین میندازم و میبینم تقریبا تمام بدنم تو هواست و فقط شونه هام روی ملافه هاست و آلت کلفتش داره بی وقفه میره تو و میاد بیرون. خودم رو دورش منقبض میکنم، محکم تر، محکم تر. آلتش رو با دیواره هام قاب میگیرم و به اوج نزدیک و نزدیک تر میشم تا اینکه سرم میچرخه و سفیدی چشمام بیرون میزنه و با جیغ بلندی زیر دستش میلرزم و میلرزم و میلرزم، تا اینکه همه چیز ساکت میشه و آرام، درست مثل همون آسمون صاف بعد از طوفان. همون شبی که تو آغوش سالواتور زن شدم. سنگینی وزنش رو روی بدنم حس میکنم و میفهمم اونم به اوج لذتش رسیده. و این پایان ماجرای ماست. ماجرای که با

گریزه و لذت شروع شد و با همون هم به پایان رسید.

با لبخندی که روی لبمه روی تختم دراز کشیدم و به صدای زجه های امبرتو تو اتاق بغلی گوش میدم. زجه هایی که برام از بهترین سمفونی های دنیا قشنگ تره. الان نزدیک به دو ساعته که داره داد میزنه و به همه ی گناهاش هم اعتراف کرده. با اینکه حیاط خونه ی امبرتو چند صد متره و نزدیک ترین همسایه به ما خونه اش چند کیلومتر اونور تره با اینحال عایق های صوتی که خونه رو ضد صدا کردند هم مانع بیرون رفتن صداش میشن. بالاخره سکوت برقرار میشه و وقتی از یه حدی بیشتر طول میکشه میفهمم امبرتو مرده.

صدای باز شدن در که میاد بلافاصله روی تخت میشینم. مطابق انتظارم سالواتور وارد میشه. لحظه ی خداحافظی رسیده. کنار تختم می ایستم و دستام رو

میپیچم دور خودم. هوا اونقدر سرد نیست و من هم
یه پلیور بافتنی تنمه اما حس میکنم تا مغز استخونم
یخ زده. حس میکنم یه جسم خالی از روحم، یه بدن
مرده.

"اون مرده؟"

میاد روبروم می ایسته و سرش رو بالا و پایین میکنه.
"وقت رفتن رسیده."

یه سنگ تو گلوم گیر میکنه و حرف زدن رو برام
مشکل میکنه. دستم رو میذارم روی سینه اش و
سرم رو بالا و پایین میکنم.

"میدونم."

موهامو از روی گونه ی کبودم کنار میزنه و بهم خیره
میشه. چونه ام از بغض میلرزه، دستام رو روی سینه
اش میذارم و روی پنجه پا بلند میشم تا ببوسمش.
نه به خاطر اینکه حسی بهش داشته باشم، نه. فقط
مثل آدم بیچاره ای هستم که داره به یه جنگ بی

بازگشت میره و میخواد از یه نفر خداحافظی کنه اما کسی رو نداره و به اولین غریبه ای که سر راهش قرار میگیره پناه میبره تا برای یه ثانیه حتی یه ثانیه فراموش کنه زندگیش داره تموم میشه. لبم که روی لبش میشینه اول واکنشی نشون نمیده اما بعد از چند لحظه دستاش رو میپیچه دورم و در حالی که به خودش فشارم میده بوسه ام رو جواب میده، نرم و بدون عجله لب هام رو تو دهنش میکشه و سرش رو با سرم تاب میده.

بوسه رو قطع میکنم اما در حالی که هنوز با صورتش یه نفس فاصله دارم تو چشماش خیره میشم و زمزمه میکنم،

"بعد از همچین جنگی هیچکس به اینکه یه اسلحه ی بی صاحب تو خونه جا مونده باشه شک نمیکنه، درستة؟"

نفس عمیقی میکشه و سرش رو میده عقب،

"تو با یه اسلحه حریف مایکل نیستی."

بغضم شدیدتر میشه اما با همون صدای ضعیف و
لرزان میگم،

"اسلحه برای اون نیست، برای منه."

نگاهش عمیق تر میشه و ابروهاش کمی به هم
نزدیک میشن. چشمام رو میندم و در حالی که
اشک های درشت از زیر پلکم سر میخوره روی گونه
ام جاری میشه و به طرف چونه ام راه میگیره مینالم،
"خواهش میکنم، این لطف رو به من بکن."

دستام رو پس میزنه و ازم فاصله میگیره. برای
لحظاتی طولانی خیره نگاهم میکنه و در نهایت
دست میبره پشت کمرش و اسلحه ی کمری رو روی
تخت میذاره. کمرش رو که صاف میکنه بدون اینکه
حتی یه نگاه بهم بندازه میچرخه و به طرف در میره.
آب دهنم رو قورت میدم و با بغض تو گلوم صداش
میزنم،

"سالواتوره!"

برمیگرده و چشمای مشکی مقتدرش رو میده به من.
به قطره های اشکی که بیصدا از گونه ام میریزه
توجهی نمیکنم و در حالی که میون بغض میخندم
میگم،

"اسم من ویولته. ویولت هال."

از دست هایی که کنارش مشت میشن، نفسی که با
عصبانیت میفرسته تو سینه اش و با حرص بیرون
میده و ابروهایی که تو هم میرن میفهمم که اون
خاطره یادش میاد. سرش رو پایین میندازه،
چشمش رو چند لحظه روی هم فشار میده و بعد
سر بلند میکنه و با قدرت بهم خیره میشه،

"تو با من میای."

فصل چهارم

سالواتوره

مهماندار خم میشه و لیوان هات چاکلت رو به ویولت
تعارف میکنه. نگاه بیروح ویولت میشینه روی
مهماندار و با صدایی آروم میگه،

"من چیزی نخواستم."

از اونجایی که روی صندلی روبروش نشستم خم
میشم، لیوان رو برمیدارم و مهماندار رو مرخص
میکنم،

"بخور، حالت رو بهتر میکنه."

لیوان رو توی دستش میگیره و از پنجره ی جت
اختصاصی به بیرون نگاه میکنه،

"حالم وقتی بهتر میشه که از این جهنم برم. چرا
پرواز نمیکنیم؟"

"منتظر افرادم هستم. دارن خونه ی امبرتو رو تمیز میکنن."

نگاهم میکنه. تيله های آبی تو چشماش یخ بستن، سرد و بیروح،

"جسدش چی شد؟"

"توماسو داره ترتیبش رو میده. تا حالا میبایست استخواناش هم سوخته باشه."

"خوبه."

یه جرعه از هات چاکلت میخوره و دوباره نگاهش رو میده به بیرون. با اینکه سپیده زده و شب قبل خوابیده هیچ ردی از خواب تو صورتش نیست.

"کسی رو داری بری پیشش؟"

لیوان هات چاکلت رو روی جای مخصوص دسته ی صندلی میذاره و سرش رو به چپ و راست تکون میده،

"یه خاله تو فیلا دلفیا اما به اندازه ی عمویی که تو
لاس وگاس من رو به دام امبرتو فرستاد به درد
نخوره."

با بی تفاوت ترین حالت ممکن میپرسه،

"تو نمیخواهی منو نگه داری؟"

"تو اینو میخواهی؟ که پیش من بمونی؟"

"جای دیگه ای رو ندارم برم."

سرم رو بالا و پایین میکنم،

"پس فعلا پیش من میمونی."

"ممنونم."

اینو میگه اما تو صداش هیچ حسی نیست. کمی به
صورت کبود شده اش نگاه میکنم و میپرسم،

"نمیخواهی بدونی کجا میریم؟ نمیخواهی بدونی من
کی هستم؟ نمیخواهی بدونی چرا امبرتو رو کشتم؟"

به پشتی صندلی تکیه میداد و چشماش رو میبندید.
دستاش رو دور بدنش میپیچید و با صدایی ضعیف
جواب میداد،

"هیچی نمیخوام بدونم. خیلی خسته ام."

دسته ی صندلی رو بالا میداد و کمکش میکردم دراز
بکشد. مثل یه جنین توی خودش جمع میشد و
موهای بلندش صورتش رو میپوشوند. از قفسه ی
بالای صندلی ها یه بالش و پتو برمیدارم. وقتی دارم
بالش رو زیر سرش میذارم میپرسد،

"سرجیو کیه؟"

موهاشو از روی صورتش کنار میزنم و بعد از کمی
مکث جواب میدم،

"برادرم بود. امبرتو دستور قتلش رو داد."

چشماش رو میبندید و زمزمه میکنه،

"متاسفم."

پتو رو روش میندازم و میذارم استراحت کنه. بعدا وقت برای صحبت هست.

چند دقیقه ی بعد صدای سر حال سانتی از سکوه‌های جت به گوشم میرسه،

"یه جووری خونه اش رو تمیز کردیم که میشه تو سرامیک های کفش غذا کشید و خورد."

با صورتی بشاش وارد میشه اما با دیدن ویولت یه لحظه خشکش میزنه و لحظه ی دیگه با غضب نگاهم میکنه،

"شوخیت گرفته؟"

ویولت از صدای بلند سانتی حتی پلک هم نمیزنه. خودش رو به خواب زده اما از ریتم نفس کشیدنش میتونم بگم خواب نیست. رو به سانتی اشاره میکنم که بشینه،

"بشین، باید بریم."

"تو نمیتونی جنده ی امبرتو رو برداری با خودت بیاری. ما به مایکل قول دادیم."

تو همین لحظه توماسو هم وارد جت میشه. دیدن ویولت باعث تعجبش میشه اما انقدر عقل تو سرش هست که چیزی نگه. میره مثل بچه ی آدم روی صندلیش میشینه و در حالی که داره کمر بندش رو میننده میگه،

"خاکستر امبرتو رو به باد دادم رئیس. همه چی طبق نقشه انجام شد. بچه ها چند ساعت دیگه با هواپیمای معمولی برمیگردن."

فقط سری بالا و پایین میکنم و دوباره نگاهم رو میدم به چشمای پر خشم سانتی.

"بشین."

"امکان نداره بذارم به خاطریه کس همه چیزمون رو به خطر بندازی."

دسته ی صندلیم رو میگیرم و با آرامش ظاهری اما چشمایی پر از خون جلوی سانتی وای میسم. انقدر نزدیک که فضای خصوصیش رو به هم بزنم. تو چشماش که آینه ای از چشمای خودمه خیره میشم و با صدایی پر از تهدید میگم،

"من کاپوی تو هستم، و تو از من اطاعت میکنی. حالا تا عصبانیم نکردی کونت رو بذار روی صندلی و کمربندت رو همراه دهنِت ببند تا گورمون رو از این خراب شده گم کنیم و بریم."

فکش رو روی هم فشار میدی، جوری که صدای سایش دندون هاش به هم رو میشنوم. مشخصه خیلی داره جلوی خودش رو میگیره اما درنهایت عقلش به دیوانگیش غلبه میکنه، میچرخه و میره کنار توماسو میشینه. به مهماندار اشاره میکنم و بعد از اینکه کمربند ایمنی ویولت رو دور کمرش محکم کردم سر جام میشینم. تمام فاصله ی ۵ ساعته تا نیویورک به این فکر میکنم که مایکل رو بکشم و

خودم رو از دردسر اضافی که بعدا بهم می‌ده رها کنم،
اما از طرف دیگه این برای تجارت‌م اصلا خوب نیست.
درسته که مایکل نمی‌خواه افراد پدرش از معامله ی
اون و من با خبر بشن اما شکی ندارم که کلمنزو از
قضیه باخبره. اگر من مایکل رو بکشم و کلمنزو این
ور و اون ور بشینه و جار بزنه که من آدمی نیستم
که بشه روی حرفش حساب کرد بیزینس من صدمه
ی خیلی بدی می‌خوره. تنها راه چاره اینه که باهاش
روبرو بشم. به هر حال اگر مایکل بخواد با من
دریافته به سرنوشت پدرش دچار میشه و صادقانه
بگم بدم نمیاد همه ی نسلشون رو یکجا از روی کره
ی زمین پاک کنم.

سانتی یه جرعه دیگه از ودکا می‌خوره و بیقرار پاهاش
رو تگون می‌ده. تو چند ساعت گذشته با من حرف
نزده و با اینکه مشخصه داره با دیوهای درونیش
می‌جنگه اما مطمئنم دیگه روی حرف من حرفی

نمیزنه. درب اتاق باز میشه و داریو همراه مایکل وارد میشن. مایکل روی کاناپه ی روبروی ما و داریو روی صندلی دسته دار کمی دورتر میشینه. با اینکه داریو چند ساله تو خانواده ی ماست، هر روز بیشتر از قبل ازش خوشم میاد. حتی تو کوچکترین جزئیات میدونه چه کاری رو انجام بده که موضعش رو مشخص کنه. روی میز خم میشم و دو تا اسکاچ میریزم رو جلوشون میذارم. مایکل یه جرعه ازش میخوره و میگه،

"فکر میکنم منطقی باشه نتیجه گیری کنم که روح پدرم این دنیا رو ترک کرده."

سانتی نیشخند میزنه،

"جسمش هم این دنیا رو ترک کرده. حتی یه ناخن انگشت اون پیرمرد دیگه مزاحم این دنیا نیست."

از نفس عمیقی که میکشه میفهمم این خبر خوشحالش نکرده بلکه شاید تا حدی ناراحت هم شده. یه جرعه دیگه میخوره و میگه،

"اگر کار دیگه ای نیست من باید برم. لاس وگاس
باید بفهمه رئیس جدیدی داره."

قبل از اینکه بلند شه میگم،

"من یه تغییر جزیی تو قرارمون دادم. امیدوارم
باهاش اوکی باشی."

چشمای قهوه ایش کمی رو بهم باریک میشن.
صداش سرد و قهرآلوده،

"میشنوم."

یه جرعه از اسکاچم میخورم و میگم،

"پدرت اعتراف کرد سرجیو رو کشته، جزییاتش رو
هم گفت در حالی که این چیزی بود که سالها انکار
میکرد. به عنوان یه مرد مافیایی باید بدونی که
کشتن پدرت برای من بس نیست، من میخوام
مطمئن باشم اگر روحی داره تو جهنم در حال عذاب
کشیدنه و از قضاوت چهره اش وقتی داشتم تو زنش
تلمبه میزدم باید بهت بگم هیچ چی بیشتر از اینکه

زنش تو چنگ من باشه روحش رو عذاب نمیده و
این دقیقا همون چیزیه که من میخوام."

صورتش شبیه سنگ میشه،

"تو وی رو با خودت آوردی؟"

با اعتماد به نفس سرم رو بالا و پایین میکنم. نگاهی
به داریو و سانتی که با خونسردی سکوتش رو حفظ
کردند میکنه و در نهایت با تمسخر میزنه زیر خنده،
خم میشه و لیوانش رو از اسکاچ پر میکنه و میگه،

"انتظار داری مزخرفات رو در مورد اهمیت دادن به
عذاب روحی اون پیرمرد باور کنم؟ تو هم مثل من،
مثل همه ی ما تو این اتاق به خدا و دنیای پس از
مرگ اعتقاد نداری. تو اون دختر رو برداشتی چون
هنوز کارت با کسش تمام نشده."

از دیدن حرص خوردنش خنده ام گرفته اما تنها
خیره نگاهش میکنم. چند جرعه از مشروبش میخوره
و میگه،

"میتونی اونو داشته باشی و ازش لذت ببری. سه ماه خوبه؟"

گوشه ی لبم میره بالا،

"فکر میکنم تو منظور من رو اشتباه متوجه شدی. من گفتم همسر پدرت رو برداشتم، به این معنی که اون الان دیگه مال منه، جزیی از اموال خصوصی و شخصی منه. من سر اموال شخصیم مذاکره نمیکنم."
"اما این قرار ما نبود. تو نمیتونی زیر قرارت بزنی."

"یا چی مایکل؟"

قفسه ی سینه اش از خشم بالا و پایین میشه و رنگ سفید پوستش به قرمزی میزنه. از جا بلند میشم و به طرف در میرم،

"خودت هم خوب میدونی پدرت این چند سال چه جنایت هایی در حق من کرده که فقط کشتنش کافی نیست."

در اتاق رو باز میکنم و رو به مایکل ادامه میدم،

"من محکم که به خاطر قتل برادر بزرگترم، به خاطر سوءقصد به جون خودم و تمام خانواده ام، به خاطر بستن خواهر فاحشه ات بیخ ریشم تمام ثروتتون رو مصادره کنم. اما چون تو با نیت خوب پیش من اومدی و از یه جنگ طولانی و پر هزینه جلوگیری کردی این کارو نمیکنم. تا وقتی سرت به کار خودت باشه و دنباله رو پدرت نشی میتونی بیزینست رو داشته باشی، اما دیگه بیشتر از این روتو زیاد نکن. من حتی از الان میتونم ادعا کنم بچه ی اولت که هنوز به این دنیا نیومده هم مال منه و تو هم هیچ حق اعتراضی نخواهی داشت."

از جا بلند میشه و میاد به طرفم، هنوز صورتش سرخه و دستاش از شدت خشم مشت شدند،

"تکلیف النا چی میشه؟"

"من در مورد چیزی که گفتی تحقیق کردم و برام مسلم شده اون نبوده که من رو فروخته. با وکیلیم در مورد کارهای طلاق در ارتباط باش."

دندوناش رو به هم فشار میدید و میخواد از در بیرون
بره اما شونه اش رو محکم میگیرم و در حالی که
دارم عمدا با قدرت فشارش میدم میگم،

"حماقت های پدرت رو تکرار نکن مایکل. من دنبال
جنگ نیستم اما اگر پای منافع و خانواده ام در بین
باشه با هر چیزی که دارم میجنگم."

نگاهش رو میدید به دستم و از لای دندون های کلید
شده میگه،

"دستت رو بردار، انقدر هم تو قلمرو خودت گنده
لاتی نکن. من دنبال جنگ با تو نیستم، اما این کارت
رو هم بی تلافی نمیدارم. تو به قرارمون، به من بی
احترامی کردی."

نیشخندی گله و گشاد میشینه گوشه ی لبم،

"من میتونستم تو رو بی سر و صدا بکشم و به همه با
افتخار بگم ترتیب پدر و پسر رو با هم دادم. اما این
کارو نکردم و دارم صحیح و سالم از خونه ام بیرون

میفرستمت و این یعنی بالاترین درجه ی احترام من
به تو. اما یادت باشه برای من توی قبر گذاشتنت
کاری نداره. و گفتن کارهایی که از من برمیاد گنده
لاتی نیست، یه حقیقت محضه."

دستم رو که از شونه اش برمیدارم چند لحظه ی
طولانی بهم خیره میشه و بعد بدون حرف تو پیچ
راهرو محو میشه.

داریو آخرین جرعه نوشیدنیش رو میخوره و بلند
میشه و میاد سمتم،

"به محض اینکه جای پاش تو لاس وگاس محکم
بشه میاد سراغت. جای تو بودم همینجا
میکشتمش."

سانتی هم بلند میشه و میگه،

"هنوز دیر نشده."

سرم رو به چپ و راست تکون میدم،

"نه، بذارید بره. اون قلمرو درب و داغونی که پدرش
براش به ارث گذاشته حالا حالاها کار داره. اگر تا
چند ماه دیگه کشته نشه، کلی خون باید بریزه تا
بشه اونی که در حد و اندازه ی منه. تا اون موقع
شاید عقلش هم سر جاش اومده باشه."

داریو شونه ای بالا میندازه و باهام دست میده،

"باید برگردم خونه. بچه ها کیارا رو بیچاره کردن."

لبخندی واقعی بهش میزنم و دستش رو فشار میدم.
زن ها تو دنیای ما همیشه یه نقطه ضعف هستن و
خیلی خوشحالم که تو این شرایط حداقل خیالم از
بابت خواهرم راحته.

مدارکی که دیوید برام آورده رو به دقت میخونم و
بعد از امضا زدن تحویلش میدم. ورقه ها رو از دستم
میگیره و با نظم و ترتیب تو کارتابلی که همراهش
آورده میچینه. کارتابل رو میذاره کنار و میگه،

"در مورد موضوع طلاقتون از خانم الن، من با وکیل
ایشون در ارتباط هستم. از صحبت هاش فهمیدم
خانم الن میخواهد این کار رو سخت کنه اما سعی
میکنم در زودترین زمان ممکن طلاق رو ثبت کنم."
"خوبه."

"یه موضوع دیگه هم هست. خانم هال که تو خونه
ی شما ساکن هستند."

به پشتی صندلی تکیه میدم،

"میشنوم."

"مایکل بارتولینی مفقود شدن پدرش رو گزارش
کرده. اولین نفری که برای بازجویی سراغش میان
همسرش یعنی خانم هاله."

"با شرایطی که داره با هیچ پلیسی نمیتونه صحبت
کنه."

"به هر حال قبل از اینکه اونا دنبالش بیان و تو خونه
ی شما پیداش کنن، بهتره خودش به اداره ی پلیس

بره و اظهاراتش رو بده. اگر با یه وکیل بره هیچ مشکلی براش پیش نیاید. با روابطی که ما داریم همون یکبار رفتن برای بستن پرونده اش کافیه."

سرم رو بالا و پایین میکنم،

"من باهاش حرف میزنم."

"من هم وکیلی رو پیدا میکنم و باهاش میفرستم که بعدا نشه به ما ربطش داد."

دیوید یکی از مورد علاقه ترین افراد منه. یه مرد جوون و جاه طلب با یه هوش سیاه. بعد از رفتنش بورلی بهم اطلاع میده که دستیار دکتر مور برای دیدنم اومده. دکتر مور یه مرد مسنه که سالهاست داره برای خانواده ی ما کار میکنه. دستیارش هم از قضا پسرشه که مورد اعتماد منه. وارد اتاق میشه و با احترامی که همیشه در مواجهه با من داره میشینه و میره سر اصل مطلب،

"همونطور که پدرم قبلا با شما هماهنگ کردند اومدم تا نتایج تست هایی که پدرم از خانم هال گرفتند رو بهتون اعلام کنم. هیچ نشانه ای از بیماری های جنسی در ایشون دیده نشد و نتایج تست ها هم نشون میده از این نظر کاملا سالم هستند. از نظر جسمی از سوءتغذیه شدید رنج میبرن. پدرم براشون چند مدل ویتامین نوشته که همه به خدمتکار خونه خانم جودی تحویل شده. از نظر مسائل روحی هم ظاهرا از قبل تحت درمان های پزشکی بودند. داروهای ضد اضطراب و افسردگی استفاده میکنند که اونها رو هم به خانم جودی تحویل دادیم."

"چرا به خودش ندادید؟"

"چون سابقه ی خودکشی دارند و احتمال اینکه دوباره بخوان با قرص خودکشی کنند هست."
یه لحظه جا میخورم اما سرم رو بالا و پایین میکنم.

"چیز دیگه ای هست؟"

"بله، ظاهراً ایشون یه بارداری ناموفق هم داشتند."

اینبار دیگه ابروم از تعجب بالا میپره.

"چه جور ناموفقی؟"

"خانم هال در مورد جزییاتش با پدرم حرف نزدن. اما تا جایی که به مسائل پزشکی مربوطه ایشون در حال حاضر توانایی بارداری ندارند. به همین دلیل پدرم یه شات ضدبارداری براشون تزریق کردند که هر سه ماه باید تمدید بشه. نظر پدرم اینکه که اگر قصد بارداری داشتند حتما باید تحت نظر پزشک و بعد از بررسی های دقیق باشه."

خب من از الان میتونم بگم ویولت حالا حالاها قصد بارداری نداره. اون دختر یه آدم فروریخته به تمام معناست. از پشت میزم بلند میشم و باهاش دست میدم،

"ممنونم آرتور. ترتیب تزریق های سه ماه اش رو بده."

بلند میشه و باهام دست میده اما قبل از رفتن میگه،
"مورد آخر اینکه ایشون دچار حمله های اضطراب
میشن. ظاهرش میتونه برای کسی که درکی ازشون
نداره خیلی ترسناک باشه اما در نهایت این حمله ها
کشنده نیستن. پدرم یه اسپری تنفسی برای این
مواقع که ایشون دچار کمبود اکسیژن میشن تجویز
کرده که اونو به خودشون داده. اگر در حضور شما
دچار حمله شدند فقط به پهلوی درازشون کنید و
سعی کنید کنارشون بمونید."

"یادم میمونه، ممنون آرتور."

هنوز در رو نبستم که سانتی وارد اتاق میشه. نگاهی
معنادار به آرتور که داره از بورلی خداحافظی میکنه
میندازه و با نیشخند میگه،

"پس دختره سالمه و ایدز میدز نداره. امشب یه سر
میام اونور. بذار ببینم این چه کُسیه که همه
مجنونش هستن."

تو یه حرکت میچرخم، گلوش رو میگیرم و میکوبمش به دیوار پشت سرش. از شدت برخورد با دیوار چشماش گرد میشن و آخش هوا میره،

"دیوونه شدی سالواتور؟"

گلوش رو محکم تر فشار میدم و میرم تو یقه اش،

"تو دیوونه شدی، مثل دختر بچه ها رفتار میکنی. اون دختر دشمن تو نیست، یه آدم بدبخته که تو زمان اشتباه تو مکان اشتباه بوده. و دست زدن بهش ممنوعه. اگر بهش دست بزنی، اگر جرات کنی دستور من رو زیر پا بذاری، به خدا قسم برادریمون رو فراموش میکنم و کونت رو پاره میکنم فهمیدی؟"

با حرص نگاهم میکنه و چیزی نمیگه. دندونامو روی هم فشار میدم، گلوش رو رها میکنم و صورتش رو با دو تا دستام قاب میگیرم و تو صورتش غرش میکنم،

"تو برادر منی سانتی. برای من قسم وفاداری خوردی. اگر به تو نتونم اعتماد کنم چی از ما باقی

میمونه؟ اگر تو به من اعتماد نداشته باشی تمام خانواده به خطر میفته. اینو میفهمی یا نه؟"

اینبار چشماش خالی از خشم میشه اما هنوز فکش به هم قفله. سرش رو بالا و پایین میکنه، دستام رو دور صورتش میگیره و میگه،
"بهت اعتماد دارم سالواتور."

چند لحظه عمیق نگاهش میکنم و بعد پیشونیش رو میبوسم و رهاس میکنم،
"با اون دختر کاری نداشته باش. در اولین فرصت میفرستمش بره."

میرم پشت میز کارم و اونم در حالی که داره پشت سرش رو میماله میشینه روی کاناپه،
"این حساسیت تو به دختره به حرفی که اون شب به امبرتو زد مربوطه درسته؟ که تو صاحب اولین بارهای اون هستی؟"
با حرص نگاهش میکنم،

"از ویولت بکش بیرون سانتی، تو کارای من دخالت نکن."

نیشخند میزنه،

"باید اعتراف کنم به نسبت این موقعیت من الان رو ترجیح میدادم. راستش رو بگم همیشه فکر میکردم درنهایت باهاش اوکی میشی."

پوزخندی پر از نفرت میزنم،

"چرا چون هر شب باهاش میخوابیدم؟"

"اوهوم."

"میخواستم حواسم بهش باشه، و اینکه باید سیرابش میکردم تا آبرو و حیثیت من رو با کُس دادن به کل نیویورک نبره. اما چیز دیگه ای بینمون نبود. اون یه دختر حریص و طماعه. هیچ وقت نمیتونم به همچین زنی اعتماد کنم که ازش یه نسل و خانواده داشته باشم. اون دختر مردیه که برادر ما رو کشت."

به پشتی کاناپه تکیه میده،

"حالا واقعا میخوای ازش بگذری؟"

"آره ازش میگذرم چون مستقیم بهم صدمه نزده.
چشم در مقابل چشم. ما با خانواده ی بارتولینی بی
حساب شدیم."

فصل پنجم

ویولت

دوش رو میبندم و حوله ی یاسی رو تنم میکنم. پشت میز آرایش میشینم و با حوصله موهای بلندم رو خشک میکنم. وقتی دارم موهام رو شونه میزنم ناخودآگاه برس رو جلوی چشمم میگیرم و ناگهان متوجه میشم چند روزی هست که ریزش موهام متوقف شده. چند ماه بعد از اینکه اسیر امبرتو شدم به خصوص بعد از سقط جنین و افسردگی، ریزش وحشتناک موهام شروع شد تا جایی که کف سرم رو میتونستم ببینم. برس رو میذارم روی میز و از پشت صندلی بلند میشم تا جلوی آینه ی قدی گوشه ی اتاق بایستم. میرم جلو و شروع میکنم به بازی کردن با موهام. موهایی که حالا هم درخشش و هم حجمشون رو دوباره به دست آوردند. نگاهم تو صورتم میچرخه و میبینم هیچ اثری از کبودی هایی

که به خاطر سیلی خوردن از امبرتو روی صورتم بود نیست و به لطف ویتامین هایی که جودی همراه با انواع و اقسام خوراکی های مختلف هر روز به زور تو حلقم میکنه هاله های سیاه زیر چشمم هم ناپدید شدند. پوست رنگ پریده و بیروح دوباره رنگ گرفته و گونه هایی که آویزون و بیروح شده بودند دوباره پر و شاداب شدند. گره حوله رو باز میکنم و از شونه هام پایین میندازم. دستی روی پوستم میکشم که حالا کاملاً شفاف و بدون کبودیه. طرح استخون های ترقوه ام روی پوستم که به طرز وحشتناکی بیرون زده بودند الان کمی کمرنگ تر شدند و باسنم دوباره گرد شده.

و همه ی اینها در عرض ۴ هفته اتفاق افتاده. چهار هفته ای که حتی یک روزش از این اتاق بیرون نرفتم. حس میکردم به اندازه ی یک دنیا دویدم و خسته بودم، خیلی خسته. دائماً خواب بودم اما جودی سر ساعت و با بیرحمی تمام من رو از اعماق خواب بیرون میکشید تا صبحانه، نهار و شام رو

همراه دارو هام بخورم و نتیجه ی همه ی اون زحمات حالا شده این، منی که دوباره دارم حس میکنم یه آدمم. لبخندی محو روی لبم میشینه و به دنبالش تصویرم تو آینه پشت پرده ی اشک میلرزه. اما میچرخم و با پلک زدن اشک هام رو عقب میرنم چون میدونم اگر اولین قطره بریزه دیگه تمومه، دیگه نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم، دوباره غرق توهم و سیاهی میشم و این آخرین چیزیه که لازم دارم.

یه پلیور آبی گشاد و یه جین یخی میپوشم و بعد از اینکه مو هام رو آشفته بالای سرم جمع کردم از اتاق بیرون میرم. تو این یکماه به غیر از روزی که همراه یه مرد که خودش رو وکیل معرفی کرد رفتم به ایستگاه پلیس و گفتم از امبرتو خبر ندارم جای دیگه ای نرفتم. حتی این خونه رو کامل ندیدم. خونه ای که یه عمارت مدرن دو طبقه تو یکی از بهترین منطقه های نیویورک و سر و تهش معلوم نیست.

شب از نیمه گذشته و با اینکه شامم رو کامل خوردم احساس گرسنگی میکنم. تنها نوری که فضا رو روشن کرده نور بسیار کم‌رنگ دیوارکوب‌های راهروهاست اما از اونجایی که این عمارت از سر تا پا سفیده انعکاس همون نور کم برای من کافیه که راه خودم رو پیدا کنم. به ورودی بزرگ که میرسم میچرخم و اطرافم رو نگاه میکنم. فکر میکنم آشپزخونه میبایست انتهای راهروی روبرویی باشه بنابراین راهم رو به اون سمت کج میکنم. لای یکی از درها بازه و نور ازش به راهرو میتابه. قصدم فضولی نیست اما ناخودآگاه نگاهم میفته به داخل و سالواتور رو میبینم که کاملاً لخت به یه میز چرم تکیه زده و زنی که موهای بلند مشکی دم اسبی داره و اونم کاملاً لخته روی زمین زانو زده و داره آلتش رو میخوره. سالواتور لبه‌های میز رو مشت کرده، سرش رو عقب انداخته و با چشم‌های بسته داره از شو لذت میبره. این مردیه که من تنها ارگاسم‌های زندگیم رو ازش گرفتم اما دیدنش با یه زن دیگه

هیچ حسی در من ایجاد نمیکند، نه حسادت، نه خشم و نه هیچ چیز دیگه ای. من کاملاً خالی از احساسات شدم، هم خوبش و هم بدش. آهی مردانه از گلوئ سالواتور خارج میشه، موهای دختر رو میگیره و وحشیانه تو دهنش تلمبه میزنه و در همین حال نگاهش میفته روی من. نه من واکنشی نشون میدم و نه ظاهراً اون عین خیالشه. نگاه بیتفاوتم رو ازش میگیرم و به طرف آشپزخونه میرم. یه لیوان شیر داغ میکنم و یه تیکه کیک شکلاتی هم از تو یخچال برمیدارم و شروع به خوردن میکنم. چند دقیقه بعد سالواتور در حالی که یه شرت بیشتر تنش نیست وارد آشپزخونه میشه. میره سمت شیر آب و یه لیوان آب برای خودش میریزه و تا ته سر میکشه. لیوان رو میذاره تو سینک و میاد به طرف من،

"چرا نخوابیدی؟"

چنگال رو میذارم روی بشقابم و سعی میکنم با لحنی محترمانه جوابش رو بدم. این مردیه که جون

من رو بی چشمداشت نجات داد و تو این یکماه
هرگز مزاحمم نشد و اجازه داد خوب بشم. باید
اعتراف کنم روزای اول انتظار داشتم نیمه شب تو
اتاقم سبز بشه و در ازای محبتی که بهم کرده ازم
سکس بخواد اما اون اینکارو نکرد. و این مساله باعث
میشه بیشتر بهش احترام بذارم. حتی با اینکه
مطمئنم یه آدم جنایتکاره اما حداقل یه مرزی تو
رفتارش هست.

"گرسنه ام شد. میخوای برای تو هم داغ کنم؟"

سرش رو به چپ و راست تکون میده و دقیق تر
نگاهم میکنه،

"حالت بهتره درسته؟"

سرم رو با لبخند بالا و پایین میکنم،

"بله، به لطف تو سالواتور."

کمی مکث میکنم و صادقانه ادامه میدم،

"معذرت میخوام که مزاحمت شدم. نمیدونستم تو توی اون اتاق هستی. فقط گرسنه ام بود و میخواستم یه چیزی بخورم."

بی تفاوت سرش رو به چپ و راست تکون میداد،
"سرزده وارد شدن تو تاثیری تو کیفیت ارگاسم من ایجاد نکرد. بهش فکر نکن."

چون میبینم هیچ لحن شوخی ای تو حرف زدنت نیست نمیخندم، فقط سرم رو بالا و پایین میکنم و یه تیکه دیگه از کیکم میخورم. چند لحظه عمیق نگاهم میکنه و بعد یکی از صندلی های پایه بلند کانتر رو بیرون میکشه و میشینه. چون میبینم مشخصا میخواد باهام حرف بزنه بشقاب کیک رو کنار میذارم و منتظر نگاهش میکنم. موهای مشکی مجعدش آشفته هستن و بدنش به نسبت پارسال عضله ی بیشتری داره. رگ های تیره مثل طناب هایی کلفت دور بازوهاش پیچیده شدند و بوی عطر تند و سکسی که زده کاملاً ازش حس میشه. با اینکه

نباید بیشتر از ۲۵، ۶ سال داشته باشه جذبه و هاله
ی مردانه اش اونو پخته تر و بزرگتر نشون میده.

"با زندگیت میخوای چیکار کنی؟ بهش فکر کردی؟"

باز هم حس میکنم خسته ام، خیلی خسته. سرم رو
به چپ و راست تکون میدم،

"تو میخوای من از اینجا برم؟"

"من هیچ خواسته ای از تو ندارم. اگر بخوای بمونی
باید سرت به کار خودت باشه و اگر بخوای بری باید
چند تا نصیحت بهت بکنم. من اگر جای تو بودم با
وجود یه روانی مثل مایکل بارتولینی که دنبال کونمه
تو آمریکا نمیموندم."

"تو فکر میکنی اون دنبال من میاد؟"

انگشت شستش رو میذاره زیر چونه اش و با انگشت
اشاره پشت لبش رو میماله،

"فکر نمیکنم، مطمئنم. البته شاید نه امسال، نه حتی
تا چند سال. اما وقتی جای پاش محکم شد و

قلمروئش رو مشخص کرد، پیدا کردن تو اولین کاریه
میکنه."

اون شبی که مایکل با تجاوز بهم تنبیهم کرد به یادم
میاد و چنان ترسی وجودم رو میگیره که چشمام
سیاهی میرن. نفس که کم میارم میفهمم دارم دچار
حمله ی وحشت میشم، از روی صندلی بلند میشم و
روی سرامیک های آشپزخونه دراز میکشم. سالواتور
میاد بالای سرم و میپرسه،

"چیکار میکنی؟"

چشمامو میبندم و در حالی که دارم به سختی سعی
میکنم نفس رو به ریه هام بفرستم سرم رو به چپ و
راست تکون میدم. ناگهان گرمای دستش رو روی
دستم حس میکنم و چشمامو باز میکنم تا نگاهش
کنم. قفسه ی سینه ام با شدت بالا و پایین میره و
صدایی مثل حیوونی که تیرخورده از دهنم خارج
میشه. ابروهاش به هم نزدیک شده و اخم نگاهم
میکنه،

"حمله ی اضطراب؟"

با پلک زدن بهش میفهمونم درست حدس زده. دست میندازه زیرم و روی دستاش بلندم میکنه و به طرف اتاقم میبره. روی تخت درازم میکنه، کنارم میشینه و بعد اسپری مخصوصی که دکتر داده رو از روی میز کنار تخت برمیداره و کمکم میکنه چند پاف ازش استفاده کنم. اسپری رو میذاره روی میز و دوباره دستم رو میگیره،

"نترس، الان تموم میشه."

به گریه میفتم و مثل شناگری که داره غرق میشه و به تنها تکه چوبی که تو دریا میبینه چنگ میندازه بازوش رو میگیرم و خودم رو بلند میکنم، سرم رو روی پاش میذارم و دستام رو دورش حلقه میکنم. از اونجایی که فقط یه شرت پاشه پوست گونه ام در تماس مستقیم با رونش قرار میگیره و گرمایی که از بدن مردانه اش تراوش میشه گرم میکنه و کمی فقط کمی بهم حس امنیت میده.

چند لحظه بی حرکت میمونه اما در نهایت با یه دست شونه ام رو میگیره و فشار میده و با دست دیگه موهام رو نوازش میکنه. انقدر در سکوت به این کار ادامه میده تا اینکه نفس کشیدنم نرمال میشه و گریه ام بند میاد. با اینحال هنوز دوست ندارم گرمای بدنش رو از دست بدم. موهام رو از روی گونه ی داغ شده از گریه ام کنار میزنه و میگه،

"قبل از اینکه این اتفاق ها بیفته چه برنامه ای برای خودت داشتی؟"

محکم تر بهش میچسبم و جواب میدم،

"میخواستم ادبیات بخونم و بعدش معلم بشم. داشتم برای دانشگاه پول جمع میکردم."

به نوازش موهام ادامه میده،

"هنوزم همینو میخوای؟"

باز هم چشمم پر از اشک میشن،

"نه، نمیخوام. دیگه نمیدونم چی میخوام، فقط میدونم خسته ام، و سردمه. فرقی نداره چقدر لباس تنمه، همیشه ی خدا سردمه."

چند لحظه ی دیگه به نوازشم ادامه میده و در نهایت سرم رو بلند میکنه رو روی بالش میذاره، پتوی کلفت رو میکشه روم و قبل از رفتن کنار گوشم زمزمه میکنه،

"تاریک ترین شب ها هم بالاخره به صبح میرسن ویولت. استخون شکسته جوش میخوره، زخم عمیق التیام پیدا میکنه. هیچ دردی ابدی نیست."

با سر و صدای به هم خوردن در کمد بیدار میشم. چشمم رو که باز میکنم جودی رو میبینم که یه چمدون بزرگ جلوی کمد لباسم گذاشته و داره لباسام رو جمع میکنه. میشینم سر جام و گیج و منگ میپرسم داره چیکار میکنه. جوابش مثل آب یخیه که روی سرم خالی میشه،

"جناب سالواتوره گفتن ایشون رو سر میز صبحانه ببینید."

خب دو دو تا چهار تا کردن اینکه باهام چیکار داره خیلی سخت نیست. اون میخواد من از خونه اش برم. احتمالاً دیشب دلش برام سوخته که گفت میتونم بمونم و حالا میخواد تا دیر نشده حرفش رو پس بگیره. صورتم رو میشورم، لباس هام رو عوض میکنم و میرم سر میز صبحانه. سالواتور همراه سانتی پشت میز هستن و در حالی که در مورد کار با هم صحبت میکنن صبحانه میخورن. سالواتور یه کت و شلوار مشکی همراه پیراهن آبی پر رنگ و کراوات سورمه ای به تن داره، سانتی اما کت چرم و جین تنشه. از سانتی هیچی نمیدونم جز اینکه برادر کوچکتر سالواتوره و از من اصلاً خوشش نمیاد. خب الان میبایست خیالش خیلی راحت شده باشه.

به محض ورودم نگاه هر دوشون میشینه روی من.
سانتی با نیشخندی تمسخر آمیز نگاهم میکنه،
سالواتور اما با همون صورت جدی میگه،

"یه قهوه برای خودت بریز و بیا بشین."

قهوه رو میریزم و تو راه نشستن سر میزم که صدای
پر از تمسخر سانتی رو میشنوم،

"از مفت خوابیدن و مفت خوردن لذت میبری،
وی؟"

قلبم یه لحظه از اسمی که صدام کرد می ایسته و
فنجون قهوه از دستم میفته روی زمین و چند تیکه
میشه. سالواتور با چشمایی باریک شده اول به من
نگاه میکنه و بعد با خشم به سانتی که دوباره بهم
تیکه میندازه،

"اوه وی، ظاهرا علاوه بر مفت خوردن دست و پا
چلفتی هم هستی."

تمام بدنم از خشم میلرزه و نفسم مثل یه گاو مسابقه
از بینیم بیرون میاد. بدون اینکه بفهمم چیکار میکنم
رو میکنم بهش و با عصبانیت میگم،
"منو به این اسم صدا زن."

بلافاصله تمسخر از صورتش میره، از روی صندلی
بلند میشه و روی سرم سایه میندازه اما من با همون
خشم افسار گسیخته خیره اش میمونم و پا پس
نمیکشم. تو صورتم با صدایی کنترل شده غرش
میکنه،

"فکر میکنی میتونی تو خونه ی خودم بهم امر و نهی
کنی آویزون؟"

"هر کاری که میخوای میتونی تو خونه ی خودت
بکنی اما حق نداری منو وی صدا کنی."

چشماش رو خون میگیره، بازوم رو جوری میگیره که
آخم هوا میره و فکر میکنم میخواد اونو بشکنه اما

صدای پر از سرزنش سالواتور باعث میشه حواس هر
دومون بهش جلب بشه،

"تمومش کنید."

سانتی بدون اینکه رهام کنه غرش میکنه،

"این عوضی یه تربیت درست و حسابی میخواد."

"سانتینو!"

سالواتور فقط اسمش رو صدا میزنه و برادرش با اینکه
مشخصه داره جون میکنه با ضرب رهام میکنه و از
آشپزخونه میزنه بیرون. سالواتور با حرص رفتنش رو
نگاه میکنه و بعد رو به من میگه،

"اینا رو جمع کن."

چند لحظه طول میکشه تا به خودم پیام و با جارو و
خاک انداز تکه های فنجون رو جمع کنم و یه قهوه
ی دیگه برای خودم بریزم. پشت میز که میشینم با
بدخلقی میپرسه،

"چرا سر به سرش میذاری؟ تحریکش نکن چون من هم تا یه حدی میتونم جلو دارش باشم."
"دست خودم نبود. اون اسم رو که شنیدم حالم بد شد."

عمیق نگاهم میکنه و میگه،

"از اینکه کسی تو رو وی صدا بزنه بدت میاد چون مایکل تو رو اینجوری صدا میزد درسته؟"

حتی اسمش هم پوست بدنم رو مور مور میکنه. آب دهنم رو قورت میدم و فقط سری بالا و پایین میکنم.

بعد از چند لحظه سکوت بحث رو عوض میکنه و بدون اینکه هیچ نرمشی تو صورتش و یا رفتارش باشه میگه،

"به جودی سپردم چمدونت رو آماده کنه. یکساعت وقت داری غذا بخوری و آماده بشی. من باید یه سفر به ایتالیا داشته باشم. تو هم همراهم میای."

هر ناامیدی ای که تو وجودم بود از بین میره و جاش
رو تعجب میگیره،

"ایتالیا؟"

آخرین جرعه از قهوه اش رو میخوره و سری بالا و
پایین میکنه،

"آره، فکر نکنم تا حالا اونجا رفته باشی."

"نه. نرفتم."

"پدر تو یکی از سربازای امبرتو بود ولی فکر نکنم
هیچ رگ ایتالیایی داشته باشی."

"درسته. اونا آمریکایی بودند. البته تا جایی که
میدونم آبا و اجداد پدریم مهاجرای آلمانی بودند اما
مطمئنا هیچ سابقه ی ایتالیایی تو خانواده مون
نیست."

سری بالا و پایین میکنه و یه جرعه دیگه از قهوه اش
میخوره. دستم رو دور فنجونم میپیچم و میپرسم،

"چرا اینکارو میکنی؟"

نگاهش میشینه روی من و چونه اش میره عقب.

"چرا داری کمکم میکنی؟"

چشمش روی اجزای صورتم میچرخن و دوباره روی چشمم میشینن. فنجون قهوه اش رو میذاره روی میز و به جای جواب دادن میپرسه،

"تو چیزی از من نمیدونی، نه؟ تا به حال اسمم رو از امبرتو نشنیدی؟"

"نه. من زندانی اون بودم، نه هیچ چیز بیشتر."

"امبرتو دشمن قدیمی خانواده ی ما بود. کسی که دستور قتل برادرم رو داد. سالها باهاش در جنگ بودیم تا اینکه پدرم تصمیم گرفت باهاش صلح کنه. شرط امبرتو برای صلح این بود که یه ازدواج بین دو خانواده واقع بشه. من و دختر اون النا. در حالی که من ترجیح میدادم دست خودم رو قطع کنم تا اینکه با دختر امبرتو ازدواج کنم پدرم بدون رضایت من

شرایط امبرتو رو قبول کرد. و بعد برای اینکه من رو راضی کنه بهم قول داد در صورتی که زیر بار این ازدواج برم بازنشسته میشه و اداره ی بیزینس خانوادگی رو به من میسپره. پیشنهادش وسوسه برانگیز بود، میتونستم با قدرتی که بهم میداد بالاخره انتقامم رو از امبرتو بگیرم. پس قبول کردم. اون شبی که من تو رو تو ی کافه دیدم شب قبل از مراسم ازدواجم بود. داشتم از عصبانیت منفجر میشدم و اگر اون شب رو با تو نمیگذروندم مطمئنا با دست خالی به خونه ی امبرتو میزدم و خودم رو به کشتن میدادم. علاوه بر اون تو و النایه شباهت هایی به هم دارید. با این تفاوت که اون یه جنده ی نفرت انگیزه و تو یه دختر بیگناه و هوس انگیز بودی. من اون یکسالی که با الناسر کردم، هر بار باهاش خوابیدم تو رو زیرم تصور کردم. منصفانه بخوای به قضیه نگاه کنی تا حدی بهت مدیونم."

از اینکه انقدر صادقانه جوابم رو میدی تعجب میکنم. اون یه مافیاییه، یه جنایتکار اما ترسی نداره از اینکه

بگه خودش رو مدیون یه دختر بچه میدونه. کمی
مکث میکنه و میپرسه،

"تو اونجا بودی که قبل از اسیر امبرتو شدن باکریگیت
رو به یه مرد دیگه بدی درسته؟"

نفسم سنگین میشه و سرم رو بالا و پایین میکنم.
نمیدونم چقدر از گذشته ی من میدونه و در توانم
نیست با گفتنش اون گذشته ی نفرت انگیز رو مرور
کنم. بنابراین یه جرعه از قهوه ام میخورم و ترسی
که تو دلم هست رو براش اعتراف میکنم،

"حتی اگر چیزایی که میگی راست باشه باز هم من
خیلی به تو مدیونم. و هیچ کاری ازم برنمیاد که
بتونم این دین رو بهت ادا کنم، هیچی."

من از حرفم منظوری دارم که سالواتور روی هوا
میگیره. پاهای بلندش رو از زیر میز حرکت میده و
تو یه حرکت همراه صندلی خودش رو میکشه جلو،
جوری که صدایش سایش پایه های صندلی روی
سرامیک ها تو فضا میپیچه. دست میندازه زیر

صندلیم و مثل پر کاه جوری میچرخونه که پاهاش
درست وسط پاهام قرار بگیره. یه دستش رو میذاره
روی پشتی صندلی و خم میشه روم. چونه ام رو
میگیره میگه،

"حرف اصلیت رو بزن."

با اینکه یه ثانیه پیش کنارم بود و الان تو یقه امه باز
هم ازش نمیترسم، چون واقعا چیزی برای از دست
دادن ندارم. به چشماش خیره میشم و صادقانه و با
آرامش حرف اصلیم رو میزنم،

"من یه دختر شکسته هستم سالواتور. یکسال تمام
بههم تجاوز شده، به زور حامله شدم و به زور سقط
کردم. اتفاقی که شب قتل امبرتو افتاد به خاطر
ترشح آدرنالین بود، به خاطر اشتیاق من به عذاب
دادن اون کرکس پیر. اما مطمئنم دیگه همچین
اتفاقی نمیفته. بدن من نمیتونه مردی رو بپذیره."

چونه ام رو رها میکنه و میره عقب. از ظاهرش
معلومه حرفام رو فهمیده و به هیچ وجه نشانی از

عصبانیت یا حس دیگه ای تو صورتش و صداش نیست.

"دیشب هم بهت گفتم. بودن یا نبودن تو برای من فرقی نداره. من این انتخاب رو به عهده ی خودت گذاشتم که اینجا بمونی یا نه و در قبالش ازت سکس نمیخوام چون لنگ کُس نیستم، پس هیچ لزومی نداره نگران باشی. من عاشق و دیوونه ات نیستم، یه روانی مثل امبرتو هم نیستم که بخوام زنی که خودش کرم نداره رو زیرم بکشم. اگر میخوام با من بیای برای این نیست که بهم سرویس بدی. نمیخوام اینجا با سانتی تنها باشی. اون از تو خوشش نمیداد، و کلا هم آدمی نیست که کنترل خشم داشته باشه. از طرفی تو هم یه آدم به ته خط رسیده ای. بنابراین یا تو اونو میکشی، یا اون تو رو. یا هر دو جودی رو دق میدین."

خیالم که راحت میشه خم میشم و دستش رو میگیرم،

"میخواهم اینو بدونی که من احترام زیادی برات قائلم
سالواتور. تو مرد خوبی هستی."

"نه نیستم."

خیلی خونسرد اینو میگه و بعد بلند میشه و از
آشپزخونه بیرون میره.

یه روسری سه گوش دور موهای بلندم میپیچم،
چین و تیشترتم رو تنم میکنم و از پله ها پایین میرم.
اولین چیزی که به محض باز کردن در به استقبالم
میاد هوای خنگ صبحگاهیه که از لای باغ انگور و
تپه های سرسبز توسکان راه خودش رو به داخل
خونه پیدا میکنه. من آدم مذهبی ای نیستم اما الان
معتقدم بهشت واقعیه و معتقدم اینجا همون بهشت
وعده داده شده است. دو هفته ی پیش سالواتور من
رو به این دهکده ی رویایی در قلب توسکان آورد و
خودش برای کار به فلورانس رفت. دهکده ای که
نزدیک به ششصد سال قدمت داره، همه ی خونه ها

از سنگ ساخته شدند و همه جا پر از گله. هر روز صبح اولین کاری که میکنم اینه که از پنجره ی اتاق کوچک و با صفایی که دارم به منظره ی بینظیر باغ های انگور و تپه های سبزی که پشت سر هم به صورت نیم دایره قرار گرفتند نگاه کنم و بعد از اینکه تمام روز با افراد محلی که احترام زیادی برای سالواتور قائل هستند گذروندم دوباره به غروب خورشید خیره بشم و تمام وجودم پر بشه از یک حس، حس امنیت. زن های محلی دائما در حال پخت و پز هستند و مردها به کارهای مردانه و باغداری مشغولند. اینجا به تمام معنا زندگی در جریانیه و من رو هم از اون کسالت و دلمردگی درآورده. و امروز بالاخره روزیه که همه ی افراد روستا منتظرش بودن، برداشت انگور.

از خونه که بیرون میرم الکس که از قبل دم در منتظرم بود بلند میشه، کلاه بامزه اش که شبیه کلاه گلف بازها هست روی سرش میذاره و با انگلیسی

دست و پا شکسته که لهجه ی غلیظ ایتالیایی داره
میگه،

"همه رفتن سینیوریتا."

الکس یه نوجوون ۱۴ ساله است با قد بلند و اندام
لاغر و اخلاقی بسیار جدی. اون جزء معدود آدمایی
تو این دهکده است که کمی انگلیسی بلده و از روز
اول سالواتور من رو به اون سپرد تا کارهام رو انجام
بده. روزهای اول میخواستم سعی کنم باهاش دوست
بشم اما فهمیدم وفاداری اون فقط به یک نفره و اونم
سالواتوره و هیچ تمایلی نداره حتی با من یه لیوان
چایی بخوره. از اونجایی که چیزی جز احترام ازش
ندیدم برام مهم نیست که حتی وارد خونه ام نمیشه.
البته چیزی که متوجه شدم اینه که همه ی مردای
این دهکده ی کوچک این رفتار رو با من دارند.
جوری از من رو برمیگردونن انگار که طاعون دارم.
نمیدونم، شاید از آمریکایی ها زیاد خوششون نیاد.

سبد خوراکی هایی که آماده کردم رو از دستم میگیره و جلوتر از من راه میفته. از میون کوچه های قدیمی که از هر گوشه ای یه شاخه گلی سبز شده میگذریم و به تاکستان چند هکتاری و بزرگ میرسیم. مردها و زن ها لباس کار پوشیدند و اکثرا بدون دستکش یه قیچی به دست دارند و دارن انگورهای قرمز رو از شاخه ها میچینن و تو سبدهای بزرگ قرمز میندازن. هر کدوم با دیدنم مودبانه سلام میدن و به کار خودشون برمیگردن. الکس من رو از ردیف انگورها رد میکنه تا در نهایت به یه جای خلوت میرسه و سبدم رو میذاره روی زمین.

"من همین اطراف هستم سینیوریتا. اگر کارم داشتید صدام کنید."

ازم که دور میشه با انرژی دستکش هام رو میپوشم، قیچی مخصوص رو برمیدارم و شروع به چیدن انگور میکنم. زن میانسالی که کمی دورتر ازم ایستاده به زبان ایتالیایی چیزی میگه و وقتی میبینم متوجه

نمیشم میاد جلو و برگ های سبزی که همراه انگور
چیدم رو از تو سبد درمیاره و میگه،
"بدون برگ."

و بعد لبخندی میزنه و به سر کارش برمیگرده.
نمیدونم چقدر از شروع به کارم میگذره که از میون
شاخ و برگ درختی که مشغول چیدن انگورهاش
هستم اندام مردانه ای رو میبینم که یه سبد پر از
انگور رو روی دوشش گذاشته و داره به طرف وانتی
که کمی دورتر پارکه میبره. با اینکه پشتش به منه و
صورتش رو نمیبینم جای شکی برام باقی نمیمونه
که این سالواتوره اما باورش برام سخته که اومده
اینجا و پا به پای بقیه داره کار میکنه. با همون شاخه
ی انگوری که تو دسته از ردیف درخت ها رد میشم
و به طرف وانت میرم. و متوجه میشم که درست
فهمیدم. سالواتور یه جین رنگ و رو رفته و یه پیراهن
سفید آستین دار که دکمه هاش تا ته باز هستند و
رکابی زیرش معلومه پوشیده و داره سبدهای پر از

انگور رو جا به جا میکنه. وقتی سبد رو تو وانت
میداره به زبان ایتالیایی شروع به صحبت با راننده
میکنه. مثل کسی که نمیتونه از صحنه ای چشم
برداره بهش خیره شدم. پوشیدن لباس های کارگری
هم نتونسته جذابیت اندام و صورتش رو ذره ای کم
کنه و همینطور جذبه ی ذاتی وجودش رو. در کمال
آرامش داره صحبت میکنه اما اقتداری تو صدایش
موج میزنه که سرپیچی از حرفاش رو غیر ممکن
میکنه. اون شبیه بقیه ی مردهای این دهکده لباس
پوشیده و با اینحال جای هیچ شکی نیست که ارباب
همه شونه.

مرد تقریبا پا به سن گذاشته ای که باهاش حرف
میزنه سری بالا و پایین میکنه و بعد سوار وانتش
میشه و میره.

سالواتور میچرخه تا به کار برگرده که من رو میبینه.
ناخودآگاه لبخندی روی لب هام میشینه و به طرفش
میرم.

"سلام."

فقط برام سری بالا و پایین میکنه و سر تا پام رو نگاه میکنه،

"به نظر میاد این دهات به تو خیلی ساخته."

"همینطوره. اینجا جای خیلی قشنگیه. هر روز کلی کار برای انجام دادن هست."

فقط سری تگون میده و به طرف بوته های پر از انگور حرکت میکنه. باهاش میرم و میگم،

"نمیدونستم خودت هم برای کمک میای."

قیچی مخصوص که تو جیب پشتی جینش گذاشته بود رو درمیاره و در حالی که داره انگور میچینه جواب میده،

"این تاکستان برای من ارزش خاصی داره. بیشترین محصول رو از اینجا برداشت میکنم. درسته که پول خوبی بابت نگهداری از تاکستان میدم اما چیزی که بیشتر از پول احترام مردم اینجا رو برام میخره

احترام متقابل. اونا باید بدونن من خودم رو از اونا بالاتر نمیدونم. ارزش وفاداری مردم اینجا برای من حتی از سود شرابی که از این تاکستان نصیبم میشه بیشتره."

کنارش مشغول چیدن میشم و میگم،
"فکر نمیکردم کسی که تو یه خانواده ی پولدار به دنیا اومده و بزرگ شده همچین طرز تفکری داشته باشه. جالبه."

چند تا خوشه ی دیگه که میچینیم میپرسه،
"مشکلی نداری؟ اینجا راحتی؟"
نگاهم دوباره روی تپه های سبز میچرخه و سرم رو به چپ و راست تکون میدم،
"نه، اینجا بهشته سالواتور."
خوشه ای که چیده رو توی سطل میندازه و میگه،

"من پول زیادی میدم که این دهکده سر از اینترنت درنیاره. از خیلی لحاظ هنوز بکره."

"چرا پول میدی که سر از اینترنت درنیاره؟"

"چون برام مهمه که غریبه ها و توریست ها اینجا نیان. خوشم نیاد کسی دور و اطراف بیزینسم باشه."

چیزی که به زبون نمیاره اینه که به احتمال زیاد از اینجا استفاده های دیگه ای به جز انبار کردن شراب داره. من گاه به گاه مردهایی رو میبینم که اسلحه ی شکاری روی دوششون هست و این ور و اون ور میرن اما اگر سالواتور نمیخواد در مورد بیزینس غیرقانونیش با من حرف بزنه من هم اصراری ندارم.

یکساعت دیگه هم میگذره و آفتاب توسکان مستقیم توی سر ما میکوبه. دست از کار میکشم و میرم سر وقت سبدم. برش میدارم و به طرف سایه بانی که یه گوشه است میرم. زیراندازی که آوردم رو پهن میکنم، به مقداری که سیراب بشم آب میخورم و بعد

دراز میکشم. نشستن کسی رو کنارم حس میکنم و وقتی چشم باز میکنم سالوتور رو میبینم که کنارم روی زمین نشسته و به سبدم نگاه میکنه،

"چی داری اینجا؟"

بدون تعارف قمقه ی آبم رو برمیداره و یه سره سر میکشه. میشینم کنارش و ساندویچ های کوچکی که درست کردم رو از سبد درمیارم. در قمقه رو باز میکنه و باقیمانده ی آب رو میریزه روی سرش و با همون سر و صورت خیس یکی از ساندویچ ها رو ازم میگیره و شروع به خوردن میکنه.

"فکر میکنم به اندازه ی کافی برای خودم احترام خریدم. بهتره تا آفتاب توسکان مغزمون رو سوراخ نکرده برگردیم."

دوباره نگاهم رو میدم به تاکستان پهناور. به آرامشی که از تک تک بوته های این تاکستان به بدنم سرازیر میشه و ناخودآگاه زمزمه میکنم،

"فکر نمیکنم هیچ وقت از اینجا خسته بشم، حتی اگر آفتابش مغزم رو سوراخ کنه."

نگاهی پر از تمسخر بهم میندازه،

"برای آدمی که تو یه شهر شلوغ زندگی کرده بیشتر از یکماه طول نمیکشه که اینجا براش تبدیل به جهنم بشه، به من اعتماد کن. اینجا برای پیرمردها و پیرزن هاییه که هیچ شوری از زندگی درونشون نمونده و برای جوون هایی که به خاطر پول کار میکنن. نصفشون امیدوارن بتونن تو تشکیلات من پیشرفت کنند و نصف دیگه امید دارن بتونن به اندازه ی کافی پول جمع کنند و از اینجا برن."

با تعجب نگاهش میکنم. چطور ممکنه حرفاش راست باشه؟ چطور ممکنه کسی بخواد از این آرامش فرار کنه. انگار افکارم رو میخونه که میگه،

"فکر میکنی میتونی تا آخر عمرت تو یه اتاق فسقلی تو دل یه خونه ی سنگی ششصد ساله زندگی کنی؟ با مردمی که حتی اگر زبونشون رو میفهمیدی

تمایلی به آشنایی با تو نداشتند؟ بدون دوست، بدون عشق و بدون سکس؟ طبیعت تا حدی میتونه نیازهای روحی آدم رو سیراب کنه، تو یه دختر جوونی، چیزایی از زندگی لازم داری که اینجا نمیتونه بهت بده ویولت. پس بمون و آرامشت رو ازش بگیر، اما حساب همیشگی روش باز نکن چون مطمئن باش پشیمون میشی."

بدون اینکه منتظر جوابم بمونه بلند میشه و دستش رو به طرفم دراز میکنه،

"پاشو، بیا برگردیم و دوش بگیریم. دارم از بوی خودم خفه میشم."

دستش رو قبول میکنم و بلند میشم. وقتی کنار هم راه میفتیم بی اختیار میپرسم،

"تو چند سالته سالواتور؟"

"۲۵"

"اما حرف زدنت خیلی پخته است، انگار که سال ها تجربه زندگی داری."

فقط با توجه نگاهم می‌کنه و بعد به راهش ادامه میده.

در تمام مدت که داریم برمیگردیم به حرفاش فکر میکنم و در نهایت میفهمم که متاسفانه داره راست میگه. من نمیتونم تا ابد اینجا مخفی بشم. بالاخره یه روزی باید به زندگی واقعی برگردم. به همون دختری که بودم و امبرتو کشتش. نباید بذارم اون حتی بعد از مرگش موفق بشه و من رو تو خودم زندانی کنه، من رو از مردم دور کنه، از کشورم تبعیدم کنه، که آرزوها و آینده ام رو بکشه. من باید سر پا بشم، باید همون دختری بشم که بودم.

نصفه های شبه که با شنیدن صداهایی خفه از جا میپریم. امشب سالواتور بعد از خوردن شامی که خودم براش پختم گفت شب رو اینجا میگذورنه و تو یکی

از اتاق های طبقه ی پایین خوابید. اول با خودم میگویم شاید تشنه اش شده و رفته آبی چیزی بخوره اما وقتی یه صدای دیگه مثل افتادن یه جسم سنگین از ارتفاع میاد قلبم تپش میگیره و از تخت پایین میام و میرم سمت پله ها. هر پله ای که میرم پایین بیشتر مطمئن میشم که چند نفر پایین هستن. صدا نه از طبقه ی همکف بلکه داره از سمت پله هایی میاد که به زیر زمین میرن. زیرمینی که درش چند تا قفل محکم داره و من هیچ وقت نتونستم داخلش رو ببینم. حدسم وقتی به یقین بدل میشه که یه باریکه ی نور از اون سمت میبینم. هنوز پام به پله ها نرسیده که صدای سرد الکس رو از پشت سرم میشنوم،

"شما نباید اینجا باشید سنیوریتا."

چنان جا میخورم که جیغ بلندی میکشم و در حالی که دستم رو روی قلبم گذاشتم چند متر میرم عقب. درست در آستانه ی پله هایی که به زیرزمین ختم

میشه. تو همین لحظه در با شتاب باز میشه و یکی از مردایی که همیشه تو دهکده میبینم جلوش ظاهر میشه اما چیزی که پشتش میبینم باعث میشه چشمام از حدقه بیرون بزنه. سالواتور در حالی که یه رکابی تنشه روی زمین نشسته و با سیمی که دور گردن یه مرد جوون و نسبتا هیکلی پیچیده داره سعی میکنه خفه اش کنه. مرد دست و پا میزنه و تقلا میکنه که فرار کنه اما سالواتور اونو محکم تر به عقب میکشه و راه تنفسیش رو قطع میکنه. الکس بازوم رو چنگ میزنه و من رو تقریبا دنبال خودش میکشه، پرتابم میکنه تو اتاق و در رو هم از پشت قفل میکنه.

کنار تخت میشینم، زانو هام رو جمع میکنم تو شکمم، دستامو میپیچم دورشون و سرم رو میذارم روش. دلم میخواد تا حد ممکن خودم رو کوچک کنم. از وقتی سالواتور به خونه ی امبرتو حمله کرد و اونو کشت میدونستم مثل اون یه جنایتکاره، که یه قاتله، اما دیدنش در حین عمل، دیدن چهره ی

خونسردش وقتی داشت روح رو از بدن یه مرد دیگه
خارج میکرد مو رو به تنم سیخ کرده.

با شنیدن صدای پایی که میشنوم سرم رو بالا
میگیرم و با وحشت به در خیره میشم. دستگیره بالا
و پایین میشه و وقتی باز نمیشه صدای سالواتور میاد
که به زبان ایتالیایی چیزی رو با خشم میگه. چند
لحظه بعد در باز میشه و میاد داخل. الکس رو
پشتش میبینم اما سالواتور در رو پشتش میبندد و
میاد به طرفم. موهایش به هم ریخته است و چند لکه
خون روی رکابی سفیدش لکه انداخته. بالای سرم
می ایسته، چراغ خوابم رو روشن میکنه و نگاهم
میکنه،

"حالت خوبه؟"

آب دهنم رو قورت میدم و میگم،

"میخواهی منو بکشی؟"

اخماش میره تو هم و صداش پر از تمسخر میشه.
خم میشه و بازوم رو میگیره و بلندم میکنه تا روی
تخت بشینم و خودش هم کنارم میشینه،

"چرا باید بکشمت؟"

"چون، چون..."

به تته پته که میفتم خودش حرفم رو کامل میکنه،

"چون من رو در حین قتل دیدی؟"

سرم رو بالا و پایین میکنم.

"میخوای منو لو بدی؟"

اینبار منم که حس تمسخر میکنم.

"معلومه که نه."

بهم یه چشمک میزنه،

"پس مشکلی نیست."

نفس عمیقی میکشه، پاهاش رو روی تخت دراز
میکنه و به تاج تخت تکیه میزنه،

"چرا ترسیدی؟ نگو که تو خونه ی امبرتو بدترش رو
ندیدی."

"نه ندیدم. بدترین بلاهایی که اونجا دیدم چیزایی
بود که سر خودم میامد."

چشماش پر میشن از فهمیدن اما چیزی نمیگه.
کمی نگاهش میکنم و بعد میپرسم،
"اون مرد کی بود؟"

"یه خبرچین. کسی که فکر میکرد میتونه سر از کار
من دربیاره. فردا ظهر هر تیکه از بدنش رو یه جای
فلورانس پیدا میکنن تا یادشون بمونه با من در
نیفتن."

"توی یه تاکستان چه چیزی هست که براش بخوان
خبرچین بفرستن؟"

"واقعا انتظار داری بیزینسم رو برات توضیح بدم؟"

"نه، فقط کنجکاو شدم."

از روی تخت میاد پایین و دوباره کنارم میشینه.
نگاهم میکنه و صادقانه اما جدی میگه،

"هر چی کمتر بدونی بیشتر به نفعته. من میرم
بخوابم. فردا صبح زود برمیگردم فلورانس. بهتره تو
هم آماده باشی، یه هفته ی دیگه برمیگردیم آمریکا."
بلند میشه و میره سمت در که ناگهان میگم،

"من تا به حال فلورانس رو ندیدم. میتونم باهات
بیام."

بیخیال جواب میده،

"میتونی، ولی همه ی وسایلت رو بردار چون دیگه به
اینجا برنمیگردیم."

تو راهروی عریض و طولی که تا ارتفاع قابل توجهی
از بشکه های چوبی نگهداری شراب پر شده قدم

میزنم و نگاه مشتاقم به اطراف میچرخه. این دومین روزیه که سالواتور من رو با خودش به کارخانه ی شراب سازیش میاره، خودش پشت میز میشینه و با آدم های مختلف حرف میزنه و جلسه میذاره و من هم برای خودم تو محوطه میچرخم. تو راهروی دومم که گویدو، مرد جوونی که در نبود سالواتور مدیر کارخونه است رو میبینم. میخوام بهش سلام بدم اما با عجله ازم رو میگیره و دور میشه. اخمام میره تو هم و صداش میزنم،

"گویدو!"

می ایسته و با احترام میاد به طرفم،

"بخشید سینیوریتا، نمیخواستم مزاحمتون بشم."

"مزاحمت؟ این منم که سر راه تو سبز شدم. تو اینجا کار میکنی."

لبخندی محو میشینه روی لب هاش و در حالی که معذبه میپرسه،

"کاری از دستم برمیاد براتون انجام بدم؟"

"بله گویدو. در حقیقت من یه سوال خیلی مهم ازت دارم. چرا جوری ازم فرار میکنی انگار من جذام دارم؟"

کمی جا میخوره اما کاملاً محترمانه جواب میده،

"شما زن دن سالواتور هستید سنیوریتا، تنها بودن با شما بی احترامی به ایشونه."

ابروم میره بالا،

"من زن سالواتور نیستم. ما فقط دوستیم."

"حتی اگر این درست باشه، این تو فرهنگ ما بی احترامی به ایشونه."

"اوه."

باز هم به نشانه ی احترام سرش رو برام خم میکنه و بعد میره. حالا بهتر میتونم رفتار مردهای دهکده رو متوجه بشم. گویدو به زبون میگه این نشانه ی

احترامه اما اگر من یه چیزی رو از زندگی با امبرتو یاد گرفته باشم تفاوت ترس و احترامه. این مردها به خاطر احترام به سالوتور نیست که از من فرار میکنند، این ترسه که من رو برای اونها نامرئی کرده. ترس از مردی که ظاهرا با مشت آهنین به اموالش حکومت میکنه. بالاخره بعد از چند ساعت طولانی سوار ماشین میشیم و به فلوارنس برمیگردیم. سالوتور من رو میذاره هتل و خودش دوباره میره.

هنوز ساعت ۱۲ نشده که از اتاقش صدای رفت و آمد میاد. چراغم خاموشه و روی تخت دراز کشیدم اما از اونجایی که اتاقش دیوار به دیوار اتاق منه میتونم صداهای خفه ای رو بشنوم. و از اون صداهای خفه میتونم با اطمینان بگم اون با یه زنه.

چیزی که چند دقیقه ی بعد با صداهای ناله ی بلند زن که از سالواتور میخواد اونو محکم تر و عمیق تر بکنه بهم ثابت میشه. از سالواتور صدایی در نمیاد جز غرش های گاه و بیگاه. از شدت ضربه هایی که

سالواتور میزنه تخت خوابشون به دیوار اتاق ساییده
میشه و تمام اتاق من پر میشه از صدای سکس اونها.
صدای غرش سالواتور رو که میشنوم یاد شب اولی
که باهاش گذروندم برام زنده میشه. یادم میاد که
چقدر با من خوب رفتار کرد، که چه خاطره ی خوبی
از اولین سکسم برام درست کرد. سایش بدنش روی
بدنم، بالا و پایین کردنم روی ملافه ها یادم میاد و
ناگهان تنم داغ میشه و لای پام نبض میزنه. به پهلوی
میخوابم رو دستم رو میبرم لای پام و سکسم رو
فشار میدم و واژنم رو دور هیچی تنگ میکنم.
چشمام رو روی هم فشار میدم و دوباره خاطراتم با
سالواتور رو به یاد میارم اما تو همین لحظه صورت
مایکل و امبرتو میاد جلوی چشمم و دستم رو با
شتاب میکشم بیرون و خودم رو بغل میکنم. از
آخرین حمله ی اضطرابم خیلی گذشته اما الان حس
میکنم دوباره نفس کشیدن برام سخت شده. دست
دراز میکنم و اسپری مخصوص رو برمیدارم، چند
پاف ازش میزنم و هوا رو با شتاب به ریه هام میکشم.

وقتی نفس به ته ریه هام میرسه از خوشحالی اشک
تو چشمام جمع میشه، چون میفهمم که حمله هام
به شدت قبل نیست و اینکه یه کنترلی روشن دارم.
صدای غرش بلند سالواتور و ناله ی بلند تر زن میاد و
در نهایت سکوت آرمش بخش فلورانس، با اون
گنبدهای زیبا من رو به خوابی عمیق فرو میبره.

فصل ششم

ویولت

جودی قهوه ی من و سالواتور رو میذاره روی میز و از آشپزخونه بیرون میره. چند دقیقه بعد سانتی با بالاتنه ای برهنه در حالی که شلوار راحتیش درست روی برجستگی باسنش ایستاده وارد میشه. موهاش در هم و برهمه و مشخصه که تازه از خواب بیدار شده. با دیدن من مطابق معمول اخماش تو هم میره و با بدخلقی میره سراغ قهوه ساز تا برای خودش یه قهوه بریزه. از نظر ظاهری و بدنی با تفاوت هایی ناچیز شبیه سالواتوره، با این تفاوت که سالواتور یه مرده و اون هنوز شبیه پسر بچه هاست.

میاد پشت میز میشینه و بی مقدمه رو به سالواتور میگه،

"تا کی قراره جنده ی امبر تو خونه ی ما باشه؟"

از توهینی که بهم می‌کنه یه لحظه نفسم بند میاد اما چیزی نمیگم. سالواتور همونطور که به پشتی صندلیش تکیه داده یه جرعه از قهوه اش مینوشه و میگه،

"من سوال بهتری ازت دارم. تا کی قراره تو توی خونه ی من بمونی؟"

"اینجا خونه ی پدری ماست."

"و تو سالها پیش مستقل شدی و ترکش کردی. پدرمون هم دیگه اینجا زندگی نمیکنه پس اینجا خونه ی منه."

"من از اینجا رفتم چون تحمل قیافه ی اون النای جنده رو نداشتم."

"الان هم اگر تحمل دیدن یکی از اعضای این خونه رو نداری میتونی بری."

آب دهنم رو قورت میدم و با ناامیدی ای که وجودم رو پر کرده میگم،

"من میتونم از اینجا برم."

سانتی با لجبازی میگه،

"فکر خوبیه. همین الان برو."

سالواتور باز هم همونطور خونسرد میگه،

"میتونی بری، اما تنها زندگی کردنت مساویه با
گرفتار شدن تو چنگ مایکل."

یه سنگ میفته تو گلوم و حس میکنم دارم خفه
میشم. این آخرین چیزیه که نیاز دارم. سانتی دوباره
غر میزنه،

"پس قراره همیشه ور دل تو باشه؟ بالاخره که باید
بره."

نگاهم رو میدم به سالواتور که در آرامش صبحانه اش
رو تموم میکنه و از پشت میز بلند میشه. مشخصه
که اونم جوابی برای این سوال نداره. از اونجایی که
اعصابم نمیکشه با سانتی تنها باشم من هم از پشت
میز بلند میشم و دنبال سالواتور میرم.

"میشه یه لحظه وایسی؟"

می ایسته و منتظر نگاهم میکنه. با قدم های بلند
خودم رو بهش میرسونم و میگم،

"من میخوام کار کنم سالواتور. میخوام زندگیم رو کم
کم به حالت طبیعی برگردونم."

"من مخالفتی ندارم. اما نمیتونم بذارم برای کسی
کار کنی که نمیشناسم. همونطور که بهت گفتم
خوشم نمیاد غریبه ها نزدیک قلمرو من بشن. اما
میتونم تو شرکت خودم بهت کار بدم. تو بخشی که
به تجارت شرابم مربوطه. نظرت چیه؟"

در حالی که حس میکنم از هیجان سرخ شدم لب
میزنم،

"عالیه."

با صدای در اتاق سرم رو از روی کاغذ ها بالا میارم.
دیوید با دو تا ماگ پلاستیکی قهوه وارد اتاق میشه و

میاد کنارم میشینه. ماگ قهوه رو میذاره روی میز و میگه،

"به کجا رسیدی؟"

از دو هفته ی پیش که وارد شرکت شدم دیوید در حال آموزش دادن منه. اینکه قراردادهای رو چطور تنظیم کنم، اینکه مشتری هامون کی هستن و اینکه اطلاعاتشون کجا بایگانی شده. از اونجایی که اتاق سالواتور تو طبقه ی آخره و من تو طبقه ی سوم هستم عملاً تو این مدت ندیدمش. به خصوص اینکه صبح ها زودتر از اون که مدیر شرکته بیدار میشم و از خونه بیرون میزنم و شب ها هم وقتی برمیگردم خسته تر از اونم که بخوام ببینم اون تو خونه است یا نه. فقط یه دوش میگیرم و میخوابم. با اینحال از همیشه پر انرژی ترم. از همیشه شاداب تر و حس میکنم تو مسیر درستی تو زندگیم قرار گرفتم. درسته که هنوزم دلم میخواد ادبیات بخونم و دلم میخواد معلم بشم اما الان پول رفتن به کالج رو ندارم

و نمیتونم از سالواتور اون پول رو بخوام چون به اندازه ی کافی بهم لطف کرده. از طرفی هر روزی که بیشتر میگذره بیشتر به کاری که تو شرکت دارم علاقه مند میشم. دیوید میگه به زودی من رو به جلسات فروش میبره چون معتقده من میتونم تو این کار خیلی موفق بشم.

قهوه رو ازش میگیرم و یه جرعه میخورم.

"قراردادهای پارسال رو مرتب کردم. همه رو همونطور که گفתי وارد سیستم کردم."

"خوبه."

کتش رو درمیاره و پشت صندلیش آویزون میکنه، آستین های پیراهنش رو بالا میزنه و دوباره میشینه. دیوید با استانداردهای امروزی یه مرد خوشتیپه. موهای قهوه ای تیره داره، چشمای آبی و پوست سفید. در مقایسه با سالواتور یه سر و گردن کوتاه تره اما در مقایسه با اکثریت مردها قدش قابل قبوله و بدنش هم فیته. با اون اخلاق و رفتار مودبانه و در

عین حال مردانه و ادکلن گرون قیمتی که همیشه ازش حس میشه مطمئنا آرزوی خیلی از دخترهاست. تو همین شرکت من متوجه دخترهای زیادی شدم که با حسرت نگاهش میکنن، اما دیدنش در من هیچ حسی ایجاد نمیکنه، هیچ چی. من اونو به عنوان یه همکار میبینم و البته این اواخر یه دوست چون با صبر و حوصله داره آموزشم میده و سوال هام رو با دقت جواب میده.

لپ تاپش رو روشن میکنه و همینطور که داره باهاش کار میکنه میگه،

"امشب با چند نفر از بچه های شرکت قراره بریم بیرون. اهل درینک هستی؟"

با مدادی که تو دستمه بازی میکنم و میپرسم،

"داری ازم دعوت میکنی که بیام؟"

"اوهوم."

"کیا هستن؟"

اسامی ای که می‌گه همه از مدیران رده بالای شرکت در بخش های مختلفند. همین باعث تعجبم میشه،
"فکر میکنی درست باشه من پیام؟ شماها همه اینجا سمت های بالا دارین."

سرش رو از لپ تاپش درمیاره و نگاهم میکنه. تو صداس هیچ نشانی از تمسخر نیست، انگار که صرفا داره یه واقعیت رو بیان میکنه،
"تو سمتت از همه ی ما بالاتره. تو با رئیس تو یه خونه زندگی میکنی."

"رابطه ی ما اونجوری نیست که شما فکر میکنید."
ساعد هر دو دستش رو روی میز میذاره،
"من میدونم تو اسیر امبرتو بودی، و میدونم رئیس نجاتت داده و حالا به دلایلی که به خودش مربوطه داره کمکت میکنه که خودت رو جمع و جور کنی."

تعجب میکنم چون اصلا خبر نداشتم دیوید این اطلاعات رو از زندگی غیرقانونی سالواتور داشته باشه. متوجه تعجبم میشه و توضیح میده،

"خانواده ی من سالهاست برای خانواده ی رومانو کار میکنه. من از جزییات زندگی تو باخبرم چون رئیس من رو در جریان قرار داده. من با وکالتی که از تو دارم در حال انجام مراحل قانونی طلاق هستم."

"که اینطور. نمیدونستم."

"لازم نیست معذب بشی ویولت. اینا اطلاعاتیه که فقط من دارم. تو نظر بقیه ی اعضای این شرکت تو یه دختر خاصی که رابطه ی نزدیکی با رئیس داره. اونا از جزییات خبر ندارند. تا جایی که به اونا مربوطه تو شاید حتی دخترخاله اش باشی که اون تحت حمایتش گرفته."

"من تو خونه ی اونم چون مایکل هنوز دنبال منه."

خیلی جدی میپرسه،

"این یعنی با سالواتور رابطه نداری؟"

"نه، من و اون دو تا دوست هستیم."

فقط سرش رو بالا و پایین میکنه. کمی مکث میکنم
و میپرسم،

"به نظرت سالواتور در مورد مایکل حق داره؟ اینکه
مایکل دنبال پس گرفتن منه؟"

"بله حق داره."

"یعنی من تا آخر عمرم باید با ترس زندگی کنم؟"

"دو راه بیشتر نداری ویولت. یا باید هویتت رو عوض
کنی و از این کشور بری، یا باید با یکی از افراد
سالواتور ازدواج کنی. در این صورت برای مایکل
ممنوع میشی چون دست زدن به تو یعنی اعلان
جنگ. و صادقانه بگم هر چقدر افراد مایکل بهش
وفادار باشن هرگز حاضر نمیشن به خاطر یه زن زیر
بار جنگ برن."

در حالی که دارم به حرفاش فکر میکنم میپرسم،

"خب، بالاخره امشب میای یا نه؟"

لپ تاپم رو میبندم و از پشت میز بلند میشم،

"بعد از نهار بهت میگم."

از اتاق میزنم بیرون و مستقیم میرم به طبقه ی آخر. نمیدونم سالواتور تو اتاقش هست یا نه اما قبل از اینکه بخوام به دیوید جوابی بدم باید از سالواتور بپرسم. بورلی، زن پا به سن گذاشته ی عصا قورت داده مثل شیری که نگهبان دروازه است پشت میزش نشسته. با اینکه زیاد ازش خوشم نمیاد با احترام سلام میکنم و ازش میپرسم که سالواتور وقت داره یا نه. و جواب میده که سالواتور توی یه جلسه ی کاریه. ظاهرا برای محصول روغن زیتون دارن یه تبلیغ درست میکنن و اون با اعضای گروه مارکتینگ جلسه داره. بورلی بهم پیشنهاد میده که چند دقیقه منتظر بمونم چون هر لحظه ممکنه جلسه تموم بشه.

پنج دقیقه بعد در اتاق باز میشه و سه تا مرد و دو تا زن از اتاق میان بیرون. یکی از زن ها رو بلافاصله

میشناسم. آبیگیل پایتون، دختر قد بلند و زیبارو با موهای مشکی بلند که عکسش رو قبلا تو پوستره‌های تبلیغاتی دیدم. اون یکی از تاپ مدل های این شهره. با رفتنشون بورلی به داخل راهنماییم میکنه. سالواتور کت و شلوار پوشیده پشت میزش ایستاده و داره با لپ تاپش کار میکنه. بدون اینکه نگاهم کنه میپرسه،

"همه چیز مرتبه؟"

بدون اینکه بشینم جواب میدم،

"آره مرتبه. جایی میری؟"

لپ تاپش رو میبندد، کاغذهای روی میزش رو مرتب میکنه و میگه،

"آره."

لپ تاپ و کاغذهاش رو برمیداره و میبره سمت گاو صندوقی که پشت یه ستون داره. میگم،

"دیوید ازم خواست امشب با یک سری از مدیرها برم بیرون."

در گاوصندوق رو میبندد و برمیگردد تا گوشیش رو برداره،
"خب؟"

"میتونم برم؟"

گوشیش رو میذاره تو جیب کناری کتش و بی تفاوت میگه،
"البته که میتونی."

با رفتنش به طرف در بهم میفهمونه من هم باید برم.
با هم سوار آسانسور میشیم و بدون سوال دکمه ی ۳ و همکف رو میزنه و نصیحتم میکنه،

"بچه های شرکت حد خودشون رو میدونن و سوال شخصی ازت نمیپرسن، اما خواست باشه که هیچ چی از زندگیت براشون نگي چون بهشون ربطی نداره. با اعتماد به نفس باش و زیاد هم مشروب نخور

حتی اگر مسخره ات کردن. اونا باید بدونن که
نمیتونن نخ تو رو تو دستاشون بگیرن، نمیتونن ازت
اطلاعات بگیرن. متوجه شدی؟"
"اوهوم."

آسانسور می ایسته و من پیاده میشم تا به دیوید بگم
که امشب پایه ی مشروب خوری هستم.

دیوید ماشین رو جلوی دروازه های بلند ورودی
حیاط نگه میداره و به نگهبان که کاملاً اونو میشناسه
اشاره میکنه. نگهبان میخواد دروازه رو باز کنه اما
بهش اشاره میکنم که لازم نیست. رو به دیوید
میکم و میگم،

"ممنونم بابت امشب، بعد از اون همه غذا و مشروب
بد نیست یک کم راه برم."

با اینکه جلوی چشمای من نصف شیشه ویسکی رو
خورده اما کوچکترین نشانه ای از مستی درش دیده

همیشه و این نشون میده تا چه حد تحمل مستیش
بالاست. مودبانه باهام دست میده،

"فردا میبینمت."

خداحافظی میکنم و از اتاقک نگهبانی وارد حیاط
میشم. هوای نیویورک بر خلاف توسکان همیشه
سرده و بعد از نیمه شب سردتر هم میشه. یقه های
پالتوم رو به هم میچسبونم و تو نور کمی که از تیر
چراغ های برق تو حیاط میتابه راهم رو به طرف
ورودی پیدا میکنم. از پله های ایوان بالا میرم اما
قبل از اینکه کلید رو تو در بچرخونم متوجه صدای
آه و ناله ای میشم که از سمت چپ عمارت میاد. از
اونجایی که اتاق سانتی طبقه ی بالاست این صد در
صد سالواتوره که با یه زنه. راهم رو میگیرم و از
ایوونی که دور تا دور خونه پیچیده شده به طرف
پشت ساختمان میرم. جایی که اتاق سالواتور واقع
شده. همه جا تاریکه اما نور زرد بسیار کم رنگی از
پنجره ی قدی اتاقش به بیرون میتابه. با قلبی که

نمیدونم چرا تپش گرفته پا تند میکنم و پشت ستونی که دیدی مستقیم به اتاقش داره مخفی میشم. یه ستون نسبتا باریکه و نمیتونه کل بدنم رو بپوشونه اما دیدن این صحنه انقدر برام مهمه که ریسکش رو میکنم. صدای ناله های دختر که بلندتر میشه میچرخم و از پشت ستون سرک میکشم.

پرده های اتاقش کنار رفتند و میتونم زیر نور ملایم چراغ خواب واضح ببینمشون. دختر جوون چهار دست رو پا روی تخته، صورتش پایینه و موهای سیاه و بلندش کل صورتش رو پوشونده و به تخت رسیده. سالواتور پشتش به زانو روی تخت نشسته و در حالی که دو طرف باسنش رو گرفته با سرعتی باور نکردنی داره بهش ضربه میزنه. صورتش رو به منه اما چشماش به باسن دختر جوون قفل شده. با اینکه درب شیشه ای تراس دوجداره است و کاملاً بسته است میتونم صدای برخورد بدناشون به هم رو بشنوم. دختر جوون ملافه ها رو مشت کرده و کاری ازش برنمیاد جز اینکه آلت کلفت سالواتور رو بگیره و

آه بکشه. سالواتور یه ضربه ی عمیق و چنان محکم
میزنه که دختر تعادلش رو از دست میده و روی
تخت ولو میشه اما سالواتور خم میشه، دست میندازه
دور سینه اش و تو یه حرکت اونو بالا میکشه،
دستش رو دور سینه اش حلقه میکنه و در حالی که
با دست دیگه سکسش رو چنگ زده و به خودش
فشار میده دختر رو به خودش سنجاق میکنه تا بتونه
ضربه های عمیقش رو از سر بگیره. دختر جیغ
بلندی میزنه و به دستای سالواتور چنگ میندازه.
حالا که موهاش از روی صورتش کنار رفته میتونم
بهتر ببینمش و درجا میشناسمش. ابیگیل پایتون،
مدل تبلیغاتی ای که امروز با سالواتور قرار داشت. با
دیدن آلت سالواتور که دیوانه وار تو سوراخ دختر
میره و درمیاد دوباره واژنم داغ میشه و نبض میزنه.
واژنم رو دور هیچی تنگ میکنم و منقبض میشم.
دست سالواتور دور گردن دختر میپیچه و ضربه هاش
رو عمیق تر میکنه. ابیگیل با صدایی بلند و پر از
لذت اسم سالواتور رو صدا میزنه و بیشتر دست و پا

میزنه فقط برای اینکه سالواتور مهارش کنه. صدای
غرش عمیق سالواتور میاد و همون لحظه که دختر
زیر دستش میلرزه و جیغ های بدون شک ارگاسم رو
سر میده سالواتور هم کم کم شل میشه تا جایی که
دختر رو رها میکنه تا با صورت روی تخت فرود بیاد
و به لرزشش ادامه بده. تمام بدن سالواتور از عرق
پوشیده شده و سینه اش دیوانه وار بالا و پایین
میشه. باسنش رو میاره پایین و روی زانوهایش
میشینه، کاندوم رو درمیاره و تو سطل زباله پرتاب
میکنه و بعد در کمال آرامش سر بلند میکنه و زل
میزنه به من. قلبم میفته کف دلم و سرم رو میدزدم
و به ستون تکیه میدم اما میفهمم دیگه برای مخفی
شدن دیره و دوباره نگاهم رو میدم به داخل اتاق.
سالواتور هنوز به من خیره است و من هم نگاهم رو
ازش نمیگیرم. تو صورتش هیچ حس تعجب، خشم و
یا ناراحتی ای نیست، اون تمام مدت میدونسته من
دارم نگاهش میکنم. با سینه ای که هنوز بیشتر از
حد معمول بالا و پایین میشه به من خیره است و

نگاهش منو میسوزونه. ته اون چشم های مشکی پر
از شهوته، شهوتی سوزنده و پر از مالکیت درست
مثل نگاه شیر نر به ماده ای که تو قلمروئش هست.
چند لحظه ی طولانی به هم خیره میمونیم تا اینکه
از روی تخت بلند میشه و به طرف سرویس میره.

فصل هفتم

سالواتوره

توماسو میاد داخل و میگه،

"هواپیمای داریو یک ساعت دیگه میشینه رئیس."

بدون اینکه سرم رو از روی تبلتم بلند کنم رو به
سانتی که تو سرویس گوشه ی اتاق داره یکی از
استریپرهای جیغ جیغو رو میکنه میگم،

"ده دقیقه سانتی."

صدای غرش بلندش میاد و بعد در سرویس محکم به
هم کوبیده میشه. توماسو کمر شلوارش رو میگیره و
میکشه بالا و میگه،

"با وجود این سر و صداها عجیبه که تمرکز خوندن
داری رئیس."

میشنوم چی میگه اما جوابش رو نمیدم چون همونطور که خودش گفت تو سر و صدای بلند موزیکی که داره تو کلاب شبانه ای که صاحبشم میکوبه و همینطور سانتی که کنار گوشم جیغ و داد یکی از کارکنان رو درآورده من انقدر تمرکز دارم که گزارش های مالی این کلاب رو با دقت بخونم. وقتی به آخرین صفحه میرسم و متوجه میشم مشکلی نیست امضاهای الکترونیکی لازم رو میزنم و تبت رو خاموش میکنم. به محض اینکه از پشت صندلیم بلند میشم سانتی هم در سرویس رو باز میکنه و در حالی که هنوز داره نفس نفس میزنه زپیش رو میکشه بالا،

"بریم من آماده ام."

یه نگاه به دختری که کاملاً گاییده شده و راضی به نظر میرسه و روی کانتر ولو شده میندازم و میگم،

"برو دستت رو بشور. بوی کس میده."

راه میفتیم و به موقع برای سوار کردن داریو به فرودگاه میرسیم. توماسو پشت فرمون، سانتی کنارش و من و داریو روی صندلی پشتی میشینیم.

"تونستید چیزی ازشون دربیارید؟"

داریو میپرسه. کت و شلوار پوشیده و تر و تمیزه و کسی نمیتونه باور کنه زیر پوست این مرد جذاب چه هیولایی خوابیده. اون کسیه که تو نیوجرسی به اسم خنجر میشناسنش، چون عادتشه که دشمناش رو با خنجر شکنجه کنه و به فجیع ترین شکل ممکن بکشه. حتی شایعاتی هست که خائن ها رو زنده زنده پوست میکنه اما نه من تا به حال از جزییات بازجویی هاش چیزی پرسیدم و نه اون تمایلی به فاش کردنشون داشته. شاید امشب بتونیم بفهمیم چون سه نفر از اعضای کارتل که در حال حاضر در جنگ با داریو و خانواده اش هستن تو قلمرو خودمون گیر انداختیم. سرم رو به چپ و راست تکون میدم،

"نه چیزی نگفتن. خیلی سرتقن، به خصوص اونی که از همه مسن تره."

سانتی از جلو میگه،

"سالواتور نداشت من درست و حسابی بازجوییشون کنم."

"من باید با سناتور تلفنی حرف میزدم و صدای ناله ی اون مادرچنده ها تو کل ساختمون پیچیده بود."

داریو با آرامش میگه،

"از اینکه گیرشون انداختی ممنونم. بقیه اش رو خودم انجام میدم. من میدونم چطور اونا رو به حرف بیارم."

و مرد، اوه مرد حق با اون بود. هنوز ده دقیقه از رسیدن داریو به انبار مخصوص آدم کشی نگذشته بود که هر سه نفر مثل قناری برایش آواز خوندن و حتی جای قبر پدر و مادرشون رو هم لو دادند. در پایان بازجویی من و سانتی فهمیدیم که شایعه ی

زنده پوست کندن آدم ها توسط داریو خیلی هم با واقعیت مطابقت داره. در حالی که من و سانتی با کنجکاوی و تا حدودی تعجب به سه نفری که دل و روده شون بیرون ریخته بود نگاه میکردیم توماسو طاقتش تمام شد و رفت بیرون تا سیگار بکشه. داریو کاور برزنتی که روی لباسش پوشیده بود تا کثیف نشه رو از تنش درمیاره و به طرف اتاق کار میره تا دستش رو بشوره. سانتی جلوی بینیش رو درمیاره و اروم میگه،

"فکر میکردی داماد ترگل و ورگل ما خونخوارترین روانی کل ایالات متحده باشه؟"

نیشخندی بهش میزنم و وارد اتاق میشم. باید اعتراف کنم سانتی کم بیراه نميگه. همه ی ما اینجا قاتل هستیم، توش شکی نیست. هر کسی هم تکنیک خودش رو داره، من از خفه کردن آدم ها لذت میبرم، سانتی از کیسه بوکس کردنشون و در نهایت خالی کردن یه گلوله تو سرشون ولی اونچه داریو

انجام داد یه مرحله ی جدید از سلاخیه. دست و صورتش رو میشوره و میاد میشینه روی کاناپه و برای خودش یه اسکاچ میریزه. تو حرکاتش نشانی از خونسردی نیست بلکه خیلی هم عصبانیه.

"اون خرس مادرجنده. به زودی خودش رو مثل افرادش میگیرم و مثل سگ میکشمش."

خرس اسم مستعار رئیس کارتل مکزیکیه که چند سالیه موی دماغ داریو شده. جنگ قدرتی که روز به روز داره خون بارتر میشه. یه جرعه دیگه از مشروبش میخوره و با همون عصبانیت غرش میکنه،

"کارش به جایی رسیده که نزدیک خانواده ی من میشه."

شاخکای من و سانتی تیز میشه. خودم رو روی لبه ی صندلی میکشم جلو و میپرسم،

"کیار؟"

سرش رو به چپ و راست تکون میده،

"سیسیلیا، خواهرم. هفته ی پیش میخواستن بدزدنش. یه دختر ۱۸ ساله رو."

و این یعنی خرس به سیم آخر زده. یا میبره، یا میمیره. سانتی میپرسه،

"حالش خوبه؟"

از سوالش تعجب میکنم چون معمولاً احوالات کسی جز خانواده به تخم سانتی هم نیست. داریو سرش رو بالا و پایین میکنه.

"مثل چی ترسیده اما خوبه. باید ترتیب اون خرس مادرجنده رو بدم، وگرنه هیچ کس از خانواده شب سرش رو راحت زمین نمیذاره."

"چه کاری از من برمید داریو؟ میتونی کیارا و بچه ها رو بفرستی پیش من، من امنیتشون رو تضمین میکنم."

سرش رو به چپ و راست تگون میده،

"لطف داری، ولی اونا باید جلوی چشم های من باشن."

تمیزکاری این گند رو به توماسوی بیچاره میسپاریم و داریو رو به فرودگاه برمیگردونیم. تو راه در مورد مایکل ازم میپرسه و من هم آخرین خبرها رو بهش میدم. اینکه مایکل هنوز راه درازی برای دن شدن در پیش رو داره.

"از دختره چه خبر؟"

منظورش از دختره ویولته. قبل از من سانتی با حرص میگه،

"مفت میخوره و میخوابه و جلوی چشم ما ویراژ میده. هم تو خونه هم تو شرکت."

سری به افسوس تکون میدم و رو به داریو میگم،

"سرش به کار خودشه. انگار که نامرئیه."

میدونم که حرفم درست نیست. دو ماه از شروع کارش تو شرکت گذشته و روز به روز داره حالش

بهتر میشه، هم جسمی و هم روحی. اینو میتونم از سینه های ریزش که پر آب و گرد شدن، از لپ هایی که گل انداختن و از موهایی که بر خلاف روزهای اول میدرخشند و هر روز به یه حالت درستشون میکنه بگم. اون مرحله ی دلمردگی رو پشت سر گذاشته و درست مثل درختی که بعد از یه زمستون طولانی از خواب بیدار شده داره شاخ و برگ اضافه میکنه و سبز میشه. دیگه لباس های تیره و دلمرده نمیپوشه بلکه برای خودش از بهترین برندها خرید میکنه و از همه ی زن های شرکت خوش پوش تره. چشمایی که روز اول برق زندگی رو از دست داده بودند حالا پر از شور و شوق جوانی هستند و رفتارش مثل یه آدم یخی سرد و بیروح نیست. هر از گاهی از دوربین های شرکت نگاهش میکنم که چطور با همکاراش و به خصوص دیوید گرم میگیره، باهاشون به کافه و بار میره و زندگیش رو روی روال انداخته.

اما اون در کنار همه ی این ها یه سرگرمی دیگه هم داره، نگاه کردن من موقع سکس با ابیگیل. دفعه ی

اول اتفاقی سر از اتاق من درآورد، اما دفعه ی دوم
عمدا اومد و پشت ستون پنهان شد. و من از همون
اول متوجه شدم، متوجه شدم با چه اشتیاق همراه با
ترسی داره نگاهم میکنه و خدای بزرگ سکس با
وجود دزدکی تماشا کردن اون یه رنگ و بوی دیگه
گرفت. چند شب بعد صدای پاش رو از توی راهرو
شنیدم و سایه اش رو از زیر در دیدم و فهمیدم
دوباره اومده به جاسوسی. از اون شب بود که دیگه
لای در رو باز میذاشتم تا بتونه شو رو با خیال راحت
تماشا کنه و اون هر بار بدون تردید پشت در سبز
شد، سنگر گرفت و در حالی که میدونست دارم
میبینمش تا لحظه ای که از ارگاسم بلرزم اونجا
موند. و بخش جالب تر ماجرا اینه که هر روز صبح
بدون اینکه کوچکترین چیزی تو رفتارش نشون بده
با من رفتار میکنه. البته که رفتارش تا حدود زیادی
عوض شده و دیگه اون دیوانگی مرگبار تو نگاهش
نیست.

اما یه چیز دیگه هم عوض شده و اون حس منه. من اون زن رو میخوام، با تمام وجودم میخوام دوباره اونو بکشم زیرم، آه و ناله اش رو دربیارم، تو اون کانال تنگ تلمبه بزنم و اون موهای درخشان و طلایی رو تو مشتام اسیر کنم. اما من قولی به اون دادم که زیرش نخواهم زد. من مطمئنم اون خودش میاد سراغ من چون اونم همین حس رو به من داره، اگر نداشت هر بار موقع سکس سر از رختخواب من درنمیآورد. اون داره سعی میکنه آخرین پیچی که امبرتو تو وجودش شل کرده رو سفت کنه. داره سعی میکنه به ترسش از سکس غلبه کنه و خدایا اون روز دیر یا زود میرسه. روزی که ویولت با اون چشم های به رنگ اقیانوس و پوست رنگ پریده زیر آلت من انقدر جیغ بزنه که از حال بره. جیغی پر از لذت، شبی پر از شهوت. من صبرم زیاده.

چند دقیقه بیشتر از رسیدنم به شرکت نمیگذره که بورلی میگه دیوید میخواد منو ببینه. از اونجایی که دیوید تو بخش زیادی از تجارت غیرقانونی من دخیله هر وقت بخواد در مورد اون با من حرف بزنه به خودم پیام میده. پس کاری که داره نباید خیلی هم مهم باشه اما به هر حال میگم که میبینمش. مثل همیشه مرتب و تر و تمیز میاد و باهام دست میده و روی مبل راحتی جلوی میز کارم میشینه و میره سر اصل مطلب،

"من اومدم در مورد خانم هال باهاتون صحبت کنم."

خانم هال یعنی همون ویولت. به پشتی صندلیم تکیه میدم،

"اتفاقی افتاده؟ از کارش راضی نیستی؟"

"نه اصلا همچین چیزی نیست. برعکس خیلی تحت تاثیر پشت کارش هستم. اما چیزی که میخوام بگم در مورد کار نیست. من میدونم که ایشون با شما زندگی میکنن بنابراین وظیفه ی خودم دونستم از

شما اجازه بگیرم. من میخوام خانم ویولت رو به یه
شام خصوصی دعوت کنم."

حس میکنم ریه هام کمی فقط کمی جمع میشن.
حس شیری رو دارم که بویی ناآشنا تو قلمروئش
میشنوه، بوی شیر نر دیگه ای که داره سعی میکنه
به قلمرو اون تجاوز کنه. اما سریع افسار خودم رو
توی دستم میگیرم، ویولت مال من نیست. و من با
اینکه بهش قولی ندادم طبق یه قرار نانوشته امکان
نداره خودم رو بهش تحمیل کنم.

چونه ام رو کمی جلو میدم و میپرسم،

"شام خصوصی یعنی قرار عاشقانه؟"

"هنوز عشقی در کار نیست، اما میخوام بیشتر
بشناسمش."

"به خودش گفتی؟"

"نه. اول اجازه ی شما رو میخوام."

آرنجم رو میذارم روی دسته ی صندلی و چونه ام رو میمالم.

"دنبال چه جور رابطه ای با ویولت هستی؟ فقط سکس، یا یه چیز بلند مدت میخوای؟"

"من میخوام تشکیل خانواده بدم دن سالواتوره. پدرم دختر یکی از دوستاش رو برام در نظر داره اما من فکر میکنم خانم هال برای من مناسب تره."

"چرا؟"

"چون با وجود سن کم سختی زیادی کشیده و قدر زندگی راحتی که براش فراهم میکنم رو میدونه. از طرفی پدرش مافیایی بوده و با این مساله که زندگی من هم با مافیا گره خورده مشکلی نداره و در نهایت زیبایی ظاهری چشم گیری داره و باعث میشه با افتخار کنارش راه برم و شان اجتماعیم حفظ بشه."

پس اینجور. همه جور دلیلی داره جز اینکه بخواد به شخصیت ویولت علاقه ای داشته باشه. کاملاً

آزمایشگاهی میخواد ازدواج کنه. بلند میشم و میرم به طرف پنجره ی قدی و به نمای ابری نیویورک بارون زده خیره میشم. من ویولت رو میخوام اما فقط برای سکس. و حالا دیوید میخواد به اون یه زندگی و آینده ی متفاوت هدیه کنه. اگر هر زن دیگه ای بود با هر روشی شده اونو مال خودم میکردم اما یه چیزی در مورد این دختر وجود داره که نمیتونم توضیحش بدم. و همون چیز باعث میشه در مواجهه باهاش نتونم اون خودخواده حرمزاده ای باشم که با همه هستم.

برمیگردم و رو به دیوید میگم،

"ازش درخواست کن، اما اگر قبولت نکرد هر حسی که بهش داری رو چال میکنی و دیگه دنبالش نمیری. فهمیدی؟"

صورتش جدیه اما میتونم ببینم که گل از گلش میشکفه،

"حسی بین ما نیست که قرار باشه دفن بشه. اما متوجه منظورتون هستم رئیس. هیچ مشکلی به وجود نمیاد."

به محض اینکه وارد خونه میشم بوی خوب غذایی که جودی درست کرده تو دماغم میشینه و ناخودآگاه به طرف آشپزخونه میرم. من معمولاً دیرتر از ساعتی میام که وقت شام باشه اما امشب بی حوصله تر از اون بودم که بخوام به جایی سرکشی کنم. نزدیک آشپزخونه متوجه صدای خنده و پچ پچ زنانه ای میشم و اخمام میره تو هم. حتی یکبار تو این سالهایی که جودی تو این خونه زندگی کرده ندیدم با مادرم یا النا یا بیشمار پارتنر سکسی که من و سانتی به این خونه آوردیم گرم بگیره. برای مادرم احترام بیش از حد قائله و برای دیگران احترام کمتر از حد.

میرم داخل و میبینم حدسم درسته، جودی و ویولت سر یه میز نشستن و در حالی که غذا میخورن با هم گپ میزنن. جودی با دیدنم مثل فنر از جا میپره و سلام میده. نمیدونم چرا فکر میکنه من ممکنه عصبانی بشم چون نیستم. ویولت که روی صندلی سر میز نشسته بود با لبخند بهم سلام میده، بشقابش رو برمیداره و یه صندلی اون ور تر میشینه تا من روی صندلی سر میز بشینم. ته دلم از احترامی که همیشه بهم میذاره خوشم میاد، خیلی هم خوشم میاد.

"بیا سالواتور. جودی یه استیک و پوره ی سیب زمینی عالی پخته."

میشینم و در تمام مدت که جودی به سرعت غذا رو برام میکشه به ویولت خیره میشم. موهای بلند و سشوار کشیده اش روی شونه ی ظریفش افتاده، یه پیراهن بلند شیری با یقه ی کیپ و آستین بلند به تن داره که از کمر باریک میشه و آرایش کمرنگی

هم روی صورتش زده که جذابیت چشماش رو صد برابر کرده. جودی بشقاب رو روی میز میذاره و میره و من هم باز به حس شهوتی که خونم رو گرم میکنه لگام میزنم و اولین برش رو میدارم تو دهنم. ویولت اما با غذاش بازی میکنه و بیشتر از نوشیدنی که غیر الکلی هم هست میخوره.

نصف استیک رو که خوردم شراب قرمز رو برمیدارم و یه جرعه ازش میخورم،

"همه چیز تو شرکت خوبه؟ راحتی؟"

سرش رو بالا و پایین میکنه،

"اوهوم."

برام جای سواله که دیوید هنوز بهش پیشنهاد داده یا نه. پس دوباره سعی میکنم،

"خبر جدیدی نیست؟"

گوشه ی لبش رو میجوئه و میگه،

"دیوید ازم خواست باهاش شام برم بیرون."

دوباره همون دیو حسادت چنگال هاشو نشون میده
اما نقاب خونسردم رو از چهره ام برنمیدارم.

"میدونم، بهم گفته بود."

یه لحظه چشماش گشاد میشن و بعد ناگهان انگار
لایه ای از ناامیدی اونو میپوشونه که باعث حیرتم
میشه. اون انتظار داشت من از این خبر ناراحت بشم؟
یه جرعه دیگه از شرابم میخورم و میپرسم،

"بهبش چه جوابی دادی؟"

"هنوز هیچی. ولی به نظرم باید قبول کنم."

"فکر میکنی حالت انقدر خوب شده که بخوای سر
قرار بری؟"

"نمیدونم سالواتور. به گمونم فردا شب اینو میفهمم."

لبخند تلخی میزنه و از پشت میز بلند میشه. از
کنارم رد میشه اما یه لحظه مکث میکنه، راه رفته رو

برمیگرده و میاد کنارم. سر بلند میکنم تا ببینم چی
میخواد اما اون خم میشه و یه بوسه میذاره روی
گونه ام.

"شب بخیر سالواتور."

بوی عطر تنش تو مشامم میپیچه و تمام غرایزم رو
بیدار میکنه جوری که دستام دور جام شراب مشت
میشه و تمام بدنم نقبض شده تو همون حالت خشک
میشه. بدون اینکه منتظر جوابی ازم بمونه راهش رو
میکشه و میره و من اما تا مدت ها به مسیری که
رفته خیره میمونم و خودم رو کنترل میکنم که از جا
نپریم، تو اتاقش نرم و اون لباس شیری با وقار رو با
بی وقار ترین حالت ممکن تو تنش هزار تیکه نکنم.
با اینکه روی برنامه ی مرتب سکس دارم حس مردی
رو دارم که سالها تو زندان بوده و تازه آزاد شده.
دوباره تمام تصاویر هم آغوشی های کمی که باهاش
داشتم جلوی چشمم میاد و صدای ناله هاش تو سرم
اکو میشه. رشته ی افکارم با دردی که تو دستم

میپیچه قطع میشه و میفهمم انقدر جام رو محکم فشار دادم که تو دستم شکسته. به رد خونی که روی دستمه نگاه میکنم و اون شبی رو به یاد میارم که دستم از خون باکرگیش سرخ شده بود. همون شبی که با انگشتم آبش رو آوردم. سرم که داغ میشه از جا میپریم و مثل گلوله از خونه میزنم بیرون چون میدونم اگر بمونم هر قولی که به خودم و اون دادم رو میشکنم و من درسته یه مادر قحبه ی عوضی هستم اما هرگز امکان نداره به اندازه ی امبرتو سقوط کنم و زنی رو به زور به اسارت خودم دربیارم.

فصل هشتم

ویولت

با زدن رژ لب قرمز آرایشم رو تکمیل میکنم و یه قدم عقب میرم تا بهتر خودم رو تو آینه ببینم. پیراهن بلند طلایی لَمه روی پوست رنگ پریده‌ی بدنم خوب نشسته. بندهای نازک طلایی داره و کمربندی که دور کمرم محکم شده و منظره‌ی خوبی از باسنم به نمایش گذاشته. من دختر زیاد قدبلندی نیستم اما بدنم انحنای خاص خودش رو داره. برای آرایش موهام از جودی کمک گرفتم که با مهارت زیاد موهام رو با دستگاه فر کرد و با چند تا گیره پشت سرم جمعشون کرد و در نهایت چند تار از هر طرف تو صورتم ریخت. به نظر جودی این مدل مو باعث میشه شونه‌های لختم بهتر دیده بشن.

بعد از اینکه مطمئن میشم در بهترین حالت ممکن هستم عطر محبوبم رو روی خودم خالی میکنم و بعد

پالتوی خز دار و کیف دستیم رو برمیدارم و از اتاق بیرون میزنم. تو پاگرد پله ها با سانتی روبرو میشم که ظاهرا خیلی بی حوصله است اما با دیدن من مثل همیشه اخماش تو هم نمیره بلکه اول چشماش از تعجب گشاد میشن و یه لحظه بعد نیشخند تمسخر آمیزی میاد روی لبش. از پله ها میاد پایین و بهم تیکه میندازه،

"اگر همین الان برقا بره میشه به عنوان مشعل ازت استفاده کرد. فکر نمیکنی پوشیدن این لباس های پر زرق و برق دیگه خیلی دمدۀ شده؟"

دیگه به طعنه هاش عادت کردم، بنابراین پشتم رو میکنم بهش و کیفم رو روی کنسول میذارم تا پالتوم رو تنم کنم. در رو که باز میکنم میبینم داره دنبالم میاد. میچرخم و با حالتی کلافه میگم،

"دیگه چیه؟ چی میخوای؟"

"میخوام ببینم حالا که از غار دراومدی اولین مردی که برای پسربازی انتخاب کردی کیه."

"من کسی رو انتخاب نکردم. دیوید ازم درخواست کرد برای شام همراهیش کنم منم قبول کردم."

یه ابروش میره بالا و چونه اش رو میدره جلو، چند لحظه نگاهم میکنه و زیر لب میگه،

"پس برای این انقدر امروز بی حوصله بود."

"چی؟"

نفس عمیقی میکشه و بازوم رو میگیره،

"هیچی، بیا بریم به دیوید تحویل بدم."

دیوید با دیدن ما از ماشین پیاده میشه و با سانتی دست میدره. سانتی بدون اینکه بازوی من رو رها کنه رو به دیوید با لحنی بسیار جدی میگه،

"امیدوارم اخلاق خشک و عصاقورت داده ات رو بذاری کنار و از تمام مهارت هایی که من ندیدم اما امیدوارم داشته باشی استفاده کنی تا دل این خانم زیبا رو به دست بیاری. اگر این اتفاق بیفته و من رو از شر زندگی کردن باهаш نجات بدی بهت مدیون

میشم. میدونی که رومانوها همیشه دینشون رو ادا میکنن درسته؟"

دیوید با همون چهره ی خنثی نگاهش میکنه، من اما بیحوصله بازوم رو رها میکنم و ماشین رو دور میزنم و میشینم. دیوید که پشت فرمون میشینه سانتی خم میشه و اینبار با حالتی از لودگی میگه،

"هیچ محدودیت زمانی برای برگشتنش نیست، شاید مثل سیندرلا یه شبه ظاهرش فرق کرده باشه اما قرار نیست بعد از ساعت ۱۲ شب تبدیل به کدو تنبل بشه پس هر چقدر میخوای باهاش وقت بگذرون."

آهی میکشم و میگم،

"به خاطر خدا دیوید، راه بیفت."

سانتی دوباره نیشخند میزنه اما دیوید شیشه رو بالا میده و ماشین رو روشن میکنه.

"میخوای بخاری روشن کنم؟"

"نه لازم نیست."

"تو خیلی زیبا شدی ویولت."

لبخندی محو میشینه روی لب هام،

"ممنونم."

"امیدوارم سانتینو مودت رو به هم نزده باشه."

"نه، دیگه به این واقعیت که از من خوشش نیما
دادت کردم."

رستورانی که دیوید انتخاب کرده یکی از زیباترین و
لاکچری ترین جاهاییه که به عمرم دیدم. نورپردازی
ملایم، پیانونوازی که آهنگ های آرامش بخش میزنه
و پرسنل مودبی که شامی عالی رو سرو میکنند. اما
من در تمام طول شب به سالواتور فکر میکنم و به
اینکه چقدر دلم میخواست الان اون به جای دیوید
جلوم نشسته بود. دیوید مرد بسیار خوبیه و خیلی
خوب با من رفتار میکنه اما جوری که سالواتور نگاهم

میکنه تمام غرایز زنانه ام بیدار میشن انگار که خاص ترین انسان روی کرده ی زمینم.

مکالماتی که در طول شام داریم واقعا خیلی متفاوت از مکالمه ی روزمره امون نیست. تو این دو ماهی که تو شرکت کار میکنم تقریبا هفته ای یکبار به دورهمی های مدیران میرم و اونجا با دیوید و بقیه از هر دری صحبت میکنیم. من در مورد خانواده ام تا جایی که میشد اطلاعات دادم و دیوید هم همینطور. بنابراین در تمام طول شب خیلی عادی با هم از هر دری حرف میزنیم اما یه چیزی تو وجود دیوید تغییر کرده که این شب رو متمایز میکنه، اون منو میخواد و هیچ ترسی نداره از اینکه تو نگاهش، تو رفتارش و تو لمس های گاه و بیگاهش اینو نشون بده. از اونجایی که قبول کردم باهاش پیام سر قرار یعنی قبول کردم که من هم مایلم اونو بیشتر به عنوان یه مرد بشناسم بنابراین رفتارش رو غیرطبیعی نمیدونم اما لذتی هم ازش نمیبرم. درسته اون منو میخواد اما من هیچ حسی بهش ندارم.

وقتی شام رو میخوریم و دوباره سوار ماشین میشیم
ازم میپرسه دوست داره برای خوردن نوشیدنی به
خونه اش برم؟ این مشخصا یعنی دعوت به سکس.
برای جواب دادن انقدر فکر میکنم که خودش دوباره
پیشنهاد میده،

"فکر میکنم تو خسته شدی، بهتره برگردیم خونه."

"نه، خسته نیستم."

یه لحظه جا میخوره اما ته چشماش از خوشحالی
میدرخشه. ماشین رو روشن میکنه و راه میفته. یقه
های پالتوم رو به هم نزدیک میکنم و به روبرو خیره
میشم. بالاخره که چی؟ بالاخره که باید به زندگیم یه
سر و سامونی بدم. نمیتونم تا ابد پشت سالواتور
مخفی بشم. باید به ترسم از جنس مخالف، به ترسم
از سکس غلبه کنم و چه کسی بهتر از دیوید؟ اون
مردیه که من بهش اعتماد کامل دارم که چیزی رو
بر خلاف خواسته ام بهم تحمیل نمیکنه. شاید نه به
اندازه ی اعتمادی که به سالواتور دارم اما چیکار

میشه کرد؟ ای کاش الان سالواتور به جای دیوید نشسته بود اما ظاهراً من برای اون نامرئی هستم. شاید حق داشته باشه. چرا باید منو بخواد؟ دختری که اعتراف کرده شکسته و مثل یه آدم مریض نصفه شبها میره سراغش و سکسش رو با زنای دیگه تماشا میکنه. دختری که یکسال تمام توسط یه روانی مثل امبرتو بهش تجاوز شده.

وقتی قلبم از نا امیدی مچاله میشه چاره ای برام باقی نمیمونه جز اینکه اعتراف کنم سالواتور رو میخوام و اعتراف کنم که چقدر از اینکه اون منو نمیخواد ناراحتم. اما به هر حال کاریش نمیشه کرد. حالا که کار به اینجا رسیده باید هر چه زودتر از اون خونه بیرون بزنم و فعلاً دیوید، تنها گزینه ی ممکنه.

وقتی در رو باز میکنم و وارد خونه میشم ساعت از ۱۲ شب گذشته اما همه ی چراغ ها روشن هستند.

میخوام به سمت اتاقم برم اما صدای سانتی رو از
محوطه ی نشیمن میشنوم،

"هی سیندرلا!"

آهی از خستگی میکشم و میرم ببینم چی میخواد.
روی کاناپه لم داده و تمام دکمه های پیراهن یقه دار
سفیدش تا پایین باز هستند. جلوش انواع و اقسام
شیشه های مشروب و از فاصله ی چند قدمی که
روبروش می ایستم بوی مشروب رو حس میکنم اما
با اینحال چشماش بیداره بیدار هستند و اصلا مست
به نظر نمیرسه. هر دو دستش رو پشت کاناپه دراز
میکنه و گوشه ی لبش میره بالا،

"شبت چطور بود؟"

"نگو که برای فضولی در مورد شب من اینجا صدام
کردی."

نگاهش پر از حرص میشه،

"میخواستم ببینم قراره از شرت خلاص بشم یا نه،
اما با توجه به اینکه رژ لبِت هنوز سر جاشه شانسی
نمیبینم."

باهاش دهن به دهن نمیذارم، میچرخم و میخوام برم
که صدای سردش رو میشنوم،
"وایسا!"

دوباره به طرفش میچرخم اما نمیدونم با چه سرعتی
بلند شده که الان تو یقه ی منه و روی سرم سایه
انداخته،

"حق نداری تا قبل از اینکه بهت اجازه بدم بری."

من و سانتی در حالت عادی تفاوت بارزی تو جثه
داریم اما الان که مثل یک اژدهای خشمگین روی
سرم سایه انداخته حس میکنم میتونه با دستای
خالی منو بکشه. قلبم تپش میگیره و میخوام ازش
فاصله بگیرم اما بازو هام رو میگیره و منو انقدر

میکشه جلو که به سینه ی لختش بچسبم. بغضم رو
قورت میدم و با صدایی که میلرزه میگم،
"ولم کن."

انگشتاش محکم تر تو گوشتم فرو میرن و از لای
دندونای کلید شده میگه،

"امکان نداره اون باهات ازدواج کنه، یه مدت باهات
خوش میگذرونه، همونطور که با بقیه خوش گذرونده
و وقتی ازت خسته شد مثل یه اسباب بازی کهنه
پرت میکنه یه گوشه. به خودت رحم کن و برای
خودت خیالبافی نکن وی"

وی رو پر از حرص و از روی عمد میگه تا شدت
نفرتش از من رو بهتر حالیم کنه. پره های بینیش از
شدت خشم گشاد شدن. صورتش رو به صورتم
نزدیک تر میکنه و ادامه میده،

"تو، در سطح اون نیستی. اینو یادت نره. یادت نره
کی هستی."

نمیدونم داره از چی حرف میزنه. چند ساعت پیش که خیلی دوست داشت من رو به ریش دیوید ببنده، اما حالا من رو در حد اون نمیبینم؟ دستم رو میذارم روی سینه اش و تقلا میکنم از چنگش خلاص بشم اما بیهوده زور میزنم. چشمام پر از آب میشن و با حرص و بغض میگم،

"ولم کن، میخوام برم."

مثل یه خرس گرسنه چند لحظه ی دیگه نگاهم میکنه و بعد تو یه حرکت رهام میکنه و میره به سمت پله ها. یه قطره اشکی که از چشمم افتاده رو پاک میکنم و زیر لب فحشش میدم،

"احمق بیشعور."

چراغ ها رو خاموش میکنم و میرم به اتاقم. چراغ رو روشن نمیکنم چون نمیخوام آرامشم به هم بخوره. پالتوم رو درمیآرم و میرم به سمت کمد کنار تخت و چراغ خواب کوچک رو روشن میکنم اما همون لحظه از گوشه ی چشم متوجه میشم تنها نیستم. یه نفر

روی صندلی دسته دار گوشه ی اتاق نشسته. با وحشت جیغ میکشم، پالتو رو رها میکنم و یه قدم میرم عقب اما با دیدن کسی که روی صندلیه لال میشم و همونطور که دستم رو روی قلب بیچاره ام که یه لحظه ایستاد و الان داره هزار بار در ثانیه میتپه میذارم و به سالواتور خیره میشم. کت و شلوار پوشیده اما کراواتش دور یقه اش شله، پا روی پا انداخته و با اقتدار به پشتی صندلی تکیه داده و چشماش روی من فیکس هستن.

نفسم رو با حرص میدم بیرون و غر میزنم،

"سالواتور، منو ترسوندی."

چراغ ها رو روشن میکنم و طلبکار برمیگردم به طرفش اما با دیدن چشماش جا میخورم. چشمایی که خشمگین و پر از رگه های قرمز هستن. مردای این خانواده امشب چه مرگشون شده؟ میرم به طرفش و میپرسم،

"چیزی شده؟"

جوابم رو نمیده فقط نگاه عجیبش رو در امتداد بدنم
پایین میده و سینه اش بیشتر بالا و پایین میشه.
وقتی چشماش دوباره صورتم میشینه میبینم که
فکش سفت میشه. میرم جلوتر و دستم رو میذارم
روی شونه اش،

"سالواتور، تو حالت خوبه؟"

نفس عمیقی میکشه، دست های صندلی رو فشار
میده و از جا بلند میشه و در حالی که داره به طرف
پنجره ی قدی میره میپرسه،

"قرارت چطور بود؟"

چی در مورد قرار منه که همه رو به خودش جذب
کرده؟ با اینکه پشتش به منه و منو نمیبینه شونه ای
بالا میندازم،

"بد نبود."

"باهات خوب رفتار کرد؟"

"دیوید مرد محترمی به سالواتور."

میچرخه و با حرص میگه،

"جواب سوالم رو بده."

نیاز عجیبی حس میکنم که نزدیکش باشم. میرم و

رخ به رخش می ایستم و جواب میدم،

"بله باهام خوب رفتار کرد. اومد دنبالم، منو به یه

رستوران خوب برد و در نهایت منو رسوند خونه."

پره های بینیش گشاد تر میشن،

"باهاش رفتی خونه؟"

جا میخورم و حس میکنم دهنم خشک شده. اما باز

هم بدون بحث سرم رو بالا و پایین میکنم. قفسه ی

سینه اش با شتاب بالاتری بالا و پایین میشه،

دستش رو بالا میاره و بند طلایی لباسم رو روی

شونه ی لختم لمس میکنه،

"تو رو بوسید؟"

تحت تاثیر لمسش چشمام ناخودآگاه بسته میشن و
جواب میدم،

"یکبار."

بند لباسم رو تو مشتش میگیره و فشار میده. از
صداش خون میباره،

"باهاش خوابیدی؟"

چشمامو باز میکنم و سرم رو به چپ و راست تگون
میدم،

"نه."

مشخصا میبینم که چشماش کمی فقط کمی نرم
میشن.

"ترسیدی؟ نتونستی؟"

نفس عمیقی میکشم و یقه ی کتش رو میگیرم و
میکشمش نزدیک تر. با وجود کفش های ۷ سانتی
هنوزم باید سرم رو بالا بگیرم تا بتونم نگاهش کنم.

تمام وجودم از خواستنش داغ شده و بدنم از همه جا
حباب بسته. بدون مقاومت میذاره بکشمش نزدیک
تر و منتظر جوابم میمونه.

"نترسیدم، خودم نخواستم."

نفسش رو میده بیرون، دست آزادش رو میذاره روی
شونه ام و منو میچسبونه به خودش.

"چرا؟"

با تمام احساسی که تو وجودمه به چشماش زل
میزنم، نفس عمیقی از بوی عطرش که با بوی بدن و
مشروبی که خورده مخلوط شده میکشم و میگم،

"چون دیوید مردی نیست که من میخوام. اونی
نیست که آرزوشو دارم."

بیشتر روی سرم سایه میندازه و میپرسه،

"تو کی رو میخوای ویولت؟ تو در آرزوی کی
هستی؟"

چونه ام از بغض میلرزه. جوابم میشه نوازش گونه اش. چشماش برق میزنن، یه لحظه فشاری رو روی شونه هام حس میکنم و لحظه ی بعد هر دو بند طلایی نازک لباسم پاره شدند و تو دستاشن. یه نگاه به شونه هام میکنم و سعی میکنم نفس عمیق بکشم اما نمیتونم. سالواتور چند لحظه بندها رو تو دستش نگه میداره و با خیره شدن به چشمم ازم اجازه میخواد. وقتی مطمئن میشه من هم همون چیزی رو میخوام که اون میخواد بندها رو رها میکنه تا پارچه ی لمه از روی سینه های لختم سر بخوره و بیفته روی کمرم. مثل شیری گرسنه آهی خفه از ته گلو میکشه و به سینه های بیرون افتاده ام که نوکش مثل سنگ سفت شده خیره میشه. کمربندم رو باز میکنم و میذارم پیراهن سر بخوره و کنار مچ پاهام بیفته. هر دو طرف باسنم رو چنگ میزنه و من رو از پایین به توده ی متورم تو شلوارش فشار میده. آهی خفه از دهنم درمیاد،

"سالواتور!"

یه دستش رو میپیچه دور کمرم و من رو مثل پر کاه
بلند میکنه، میچرخه و به نرمی و با حوصله قدم
برمیداره و تا جایی میره که من رو به دیوار بچسبونه
و دوباره زمینم بذاره. با نوک کفش پاهام رو از هم باز
میکنه و در حالی که روی سرم سایه میندازه و
بدنش رو چفت تنم میکنه پای بلند و درشتش رو
جوری وسط دو پام میندازه که رونش درست روی
سکسم فشار بیاره. سرم رو میچسبونم به دیوار و در
حالی که رو به بالا نگاهش میکنم چشمام از لذت و
شهوت باریک میشن و نفسم شبیه ناله از لای لب
هام بیرون میاد.

تیله های مشکی چشماش وحشیانه و گرسنه بین
اجزای صورتم میچرخن و روی لب هام ثابت میشن.
شستش رو میاره بالا و لب هام رو آروم میماله،

"برام مهم نیست تو رو بوسیده."

قدرت شستش روی لبم محکم تر میشه و ناگهان با
کل دستش رژ لبم رو پاک میکنه.

"تا چند لحظه ی دیگه هیچی از امشب یادت
نمیمونه چون من اونو از ذهنت پاکش میکنم."

سکسم رو بیشتر به رونش میمالم. لبه های کتش رو
میگیرم و مینالم،

"همین الان هم پاکش کردی سالواتور. چشم من جز
تو کسی رو نمیبینه."

اخماش میرن تو هم، دستش میره پایین و با انگشت
دور نوک سینه ام رو دایره ی فرضی میکشه. سرم
بیشتر عقب میره و واژنم رو تنگ میکنم. کتش رو
که روی شونه اش عقب میدم کمی ازم فاصله میگیره
اما پاشو عقب نمیکشه. خیره تو چشمام کتش رو
درمیاره و بی هدف روی زمین میندازه. کراواتش رو
باز میکنه، لبه های پیراهنش رو از تو شلوارش
درمیاره و دکمه های پیراهنش رو تا ته باز میکنه و
در نهایت سگگ کمر بند و دکمه ی شلوارش رو هم
باز میکنه. دیگه طاقت نمیارم، دست دراز میکنم و با
قاب گرفتن صورتش اونو به طرف خودم میکشم و

لب هاش رو میبوسم. یه ثانیه بعد اون با هر چیزی که داره به لب و بدنم حمله میکنه. موهای جمع شده ام رو از پشت چنگ میزنه، سرم رو میبره عقب تر و چنان عمیق و محکم منو میبوسه که تو دهنش ناله میکنم. به کمرش چنگ میندازم و در حالی که دارم سعی میکنم کلیت بیچاره و گرسنه ام رو بیشتر به رونش بمالم بوسه اش رو جواب میدم. خط چونه ام رو میبوسه و سینه هام رو تو مشتش فشار میده و در حالی با وزن سنگینش من رو به دیوار سرد فشار میده پاش رو میاره بالاتر تا جایی که زانوش به سکسم فشار بیاره. به شونه اش چنگ میندازم و اسمش رو صدا میزنم، صداش میزنم و ناله میکنم و پیچ و تاب میخورم. بدنم لذت رو به یاد میاره و بیشتر میخواد، بیشتر و بیشتر.

سرش رو تو گردنم دفن میکنه و پوست گردنم رو میبوسه و میمکه و در عین حال از تمام بدنش کمک میگیره که من رو از لذت فلج کنه. سرش میاد بالا و

لاله ی گوشم رو گاز ریزی میگیره، بوسه ی خیسی
روی شقیقه ام میذاره و نجوا میکنه،
"به من بگو منو میخوای ویولت."

دستم رو میذارم پشت گردنش و سرش رو
برمیگردونم سمت خودم،
"میخوامت سالواتور، تو تنها مردی هستی که
میخوام. تنها مردی که همیشه خواستم."

دوباره پر شور و عمیق هم رو میبوسیم. دستش از
روی سینه ام سر میخوره و پایین میره. لبه ی شرت
توری رو میگیره و رو با یه فشار اونو از باسنم پایین
میکشه. شرت سر میخوره و روی کفش پاشنه بلندم
میشینه. بدون زحمت پام رو بلند میکنم و شرت رو
روی زمین میندازم. انگشت های بلند و گرم سالواتور
میشینن روی کلیتم و روی دایره ای منظم و آروم
میچرخن. تو دهنش آه میکشم، بوسه رو قطع میکنم
و سرم رو با بدبختی به شونه اش میکوبم.

"نگام کن."

با صدای دستوریش چاره ای برام نمی‌مونه جز اینکه دوباره سرم رو به دیوار بچسبونم و با چشمایی باریک و بدنی منقبض شده نگاهش کنم. انگشتش رو روی ورودی کانالم حس میکنم و لای لب هام باز میشه و ناله ام شدیدتر میشه. چشماش برق میزنن و بیشتر روی سرم سایه میندازه. قفسه ی سینه اونم دیوانه وار بالا و پایین میره. انگشتش رو می‌کنه تو کانالم رو با لذت می‌گه،

"تو خیس شدی ویولت."

دستم رو می‌ذارم روی سینه اش و ناله میکنم،

"خواهش میکنم سالواتور."

همونطور که داره انگشتش رو آروم توی سوراخ من عقب و جلو می‌کنه دست دیگه رو روی لبه ی شلوارش می‌ذاره و شورت و شلوار تا جایی که آلتش بیرون بیفته پایین میده. نفسی از راحتی میکشم و

باسنم رو بیشتر منقبض میکنم. خدایا نمیتونم صبر کنم تا پرم کنه. دستش رو از واژنم درمیاره و نوک مخملی آلتش رو میذاره بین چاک لای پام و لب های چاکم رو از هم سوا میکنه. خم میشه روی صورتم و کنار گوشم میگه،

"هر وقت دیدی نمیتونی بگو، تمومش میکنم."

داره مسخره ام میکنه؟ الان حتی خدا هم نمیتونه جلوی من رو بگیره. به پیراهنش چنگ میندازم و ناله میکنم،

"خواهش میکنم سالواتور، پرم کن."

با نوک کفش پاهام رو بیشتر از هم باز میکنه و اینبار کل اندام درشتش رو لای پاهام جا میده جوری که استخون لگنم به لگنش ساییده میشه. با یه دست هر دو دستم رو میگیره و بالای سرم به دیوار سنجاق میکنه، با دست دیگه اول پاهام رو از روی زمین بلند میکنه و مجبور میکنه دور ساق پاهاش مثل پیچک بیچم و بعد آلتش رو میگیره و بعد از چند دور

مالش روی سوراخ واژنم با یه هل خودش رو فرو
میکنه تو کانالم. خدایا یادم نبود چقدر کلفته، چقد
بزرگه. چشمام گشاد میشن و از حس خوب کش
اومدن و پر شدن ازش آه میکشم. سرش رو تو گودی
گردنم فرو میکنه و در حالی که داره بوسه های
خیس روی پوستم میذاره و مثل شیر غرش میکنه با
یه فشار کل راه رو میره و کانال خیس و تنگم رو از
آلت مشتاق و آماده و کلفتش پر میکنه. سرم رو
میکوبم تو گودی گردنش و از لذت و تا حدی درد آه
میکشم. از آخرین باری که سکس داشتم چند ماه
میگذره و حالا اون باید انقدر منو بکنه تا کانالم اندازه
ی آلتش بشه.

چند لحظه ثابت میمونه تا بهش عادت کنم و بعد
سرش رو از گردنم درمیاره و با پره های بینی گشاد
شده بهم خیره میشه. خودش رو آروم میکشه بیرون
و از لذت چشماش رو تنگ میکنه و بعد دوباره با یه
ضربه ی عمیق از تمام حجمش پر میکنه. چند بار
اینو کار رو میکنه و تا اینکه حلقه ی دستش دور

مچم تنگ تر میشه، پاهام رو تا روی باسنش بالا
 میده تا کامل دورش بپیچم و بعد به معنای واقعی
 کلمه شروع به گاییدن من میکنه. آلتش رو جوری
 درمیاره و میکوبه بهم که صدای برخورد لگنامون به
 هم، صدای سایش پوست و گوشت روی هم تو کل
 اتاق میپیچه. کاری جز آه کشیدن، ناله کردن و بالا و
 پایین شدن روی آلتش ازم برنمیاد. پوست بدنم
 جوری به دیوار سرد مالیده میشه که اصطکاک باعث
 گرم شدنش میشه و سینه هام با هر ضربه بالا و
 پایین میرن. و تمام مدت نمیتونیم از هم چشم
 بگیریم. من رو به دیوار چسبونده و دیوانه وار میکنه
 جوری که انگار این یه ماموریت الهیه و تمام مدت
 چشم ازم برنمیداره. من هم نمیتونم ازش چشم
 بگیرم، لذت و شهوتی که تو چشمش دارم میبینم به
 اندازه ی آلت کلفتش داره بهم لذت میده.

انگشتام کف دستم فرو میرن، پاهام از مچ کج میشن
 و میفهمم نزدیک شدم. وقتی از پایین آلت کلفت
 سالواتور رو بین دیواره هام فشار میدم بالاخره سرش

رو میندازه عقب و آهی میکشه. مچ دستام رو میاره
عقب، دستام رو دور شونه اش میندازه و با دست
انداختن زیر باسنم من رو از دیوار میکنه و وسط اتاق
میبره و دیوانه وار روی آلتش بالا و پایین میکنه
جوری که هر دفعه یه سانت از آلتش از من بیرون
نمونه. با بدختی به پیراهنش چنگ میندازم و جیغ
میکشم و اسمش رو صدا میزنم تا اینکه ارگاسم با
شدتی دیوانه وار بدنم رو زیر و رو میکنه. از نوک پا تا
فرق سر میلرزم اما دستای قدرتمندش دورم میپیچن
و مانع افتادنم میشن. در همون حال که با چشمای
بسته میلرزم آه عمیق سالواتور رو میشنوم و پر شدنم
از مایع گرم و لزج رو حس میکنم و میفهمم اونم
اومده. چند لحظه ی طولانی به هم میچسبیم تا
اینکه لرزش بدن هر دومون تمام میشه. بدن بیحالم
رو میبره سمت تخت و در حالی کنه هنوز کفش
های پاشنه بلندم به پامه درازم میکنه، کنارم دراز
میکشه و در حالی که داره لب های خسته ام رو
میبوسه از پایین سوراخم رو میماله، سوراخی که از

آبش داره چکه میکنه. هر دوری که روی کلیتم میره
باعث میشه از پس لرزه ی ارگاسم بلرزم و اون اما
انقدر منو میماله و میبوسه تا کاملاً بی حس و
بیحرکت زیر دستاش و لب هاش از حال برم.

یه نفر داره موهام رو روی ریتم منظم و آروم نوازش
میکنه، مشامم از عطری آرامش بخش پر شده و بدنم
گرمای دلپذیری رو تجربه میکنه. درست مثل یه روز
ابری که لای یه پتوی نرم جلوی شومینه دراز
کشیده باشید. نیازی ندارم بیدار باشم تا یادم بیاد که
من یه بار دیگه همچین چیزی رو تجربه کردم. و
اونبار هم با سالواتور. من تنها روزهای قشنگ زندگیم
رو با سالواتور داشتم. این سینه ی سالواتوره که روش
دراز کشیدم، این دستای سالواتوره که موهامو نوازش
میکنه. هنوز چشمام رو باز نکردم که بوسه ی خیسی
روی شقیقه ام میذاره،

"صبح بخیر غریبه."

انگار اونم این صحنه رو خوب یادش میاد که عینا بازسازیش میکنه. سینه اش رو میبوسم، خودم رو میکشم بالا و گردن و چونه و گونه اش رو میبوسم. بوسه ی کوتاهی روی لبش میذارم و خیره تو چشماش لب میزنم،

"صبح بخیر غریبه."

شونه هام رو میگیره و به پشت روی تشک درازم میکنه، روم خیمه میزنه و خط فکم رو تا جایی زیر گوشم میبوسه. نفس های گرمش که زیر گردنم پخش میشه دوباره از پایین نبض میزنم و نفسم میبره. با زانوهاش پاهام رو باز میکنه و خودش رو بین پاهام جا میدده، یه دستش رو ستون تخت میکنه و با دست دیگه آلتش رو میگیره و میذاره جلوی سوراخم. زانوهاش روی تشک خم میشن، باسنم رو میچرخونم و به شونه اش چنگ میزنم. آروم آروم و سانت به سانت خودش رو تا ته اون داخل میچپونه تا وقتی هیچی ازش باقی نمونه. کف هر دو دستش رو

میذاره کنار سرم و بالاتنه اش رو بالا میکشه و بعد شروع به ضربه زدن میکنه. برخلاف دیشب هیچ عجله ای نداره، ضربه هاش آروم، تنبل و فوق العاده ملایمه و از لذت دیوانه ام میکنه. ملافه ها رو مشت میکنم و سرم رو بلند میکنم تا ببینم چطور آلت کلفتش تو سوراخ تنگم رفت و امد میکنه. سرش رو خم میکنه و لب هامو عمیق میبوسه. دقایق طولانی سوراخم میکنه و به تخت سنجاقم میکنه تا اینکه با غرشی عمیق چشماشو میبنده و تو کانالم منفجر میشه. همون لحظه که خالی شدن اب داغش رو تو واژنم حس میکنم ناله میکنم و زیرش میلرزم. وقتی تا قطره ی آخر توم خالی شد ازم میکشه بیرون و به پشت میفته کنارم. من هم همونطور با پاهای باز سعی میکنم نفس عمیق بکشم و در عین حال متوجهم که آبش داره از سوراخم چکه میکنه و روی ملافه های تخت میریزه. چند دقیقه ی بعد وقتی نفسش جا اومد از روی تخت میره پایین، شلوارش رو از زمین برمیداره و پاش میکنه و بعد هم پیراهنش

رو تنش میکنه. کتش رو میندازه روی دستش و میاد
جلوم وای میسه. تو چشماش برق رضایتی هست که
باز هم غرایز زنانه ام رو تحریک میکنه و باعث میشه
مخصوصا واژنم رو بیشتر منقبض کنم تا ابش ازم بیاد
بیرون و اون ببینه. آهی خفه با دیدن این صحنه از
دهنش درمیاد و میگه،

"امروز خونه بمون و وسایلت رو جا به جا کن. از
امشب تو اتاق من میمونی."

میشینم روی تخت و میگم،

"اما من امروز تو شرکت کار دارم، چند تا جلسه
دارم. باید حتما برم."

بدون اینکه نرمشی از خودش نشون بده با صدایی
سرد میگه،

"تو همون کاری رو میکنی که من بهت میگم.
مفهومه ویولت؟"

"اما سالواتور..."

بیشتر از یه ابرو بالا انداختن به خودش زحمت نمیده
که حرفم رو قطع کنه. چشماش انگار دارن منو
میسوزونن و میفهمم نباید بیشتر از این باهاش یکی
به دو کنم. با اینکه ترس و ناامیدی از اینکه دیگه
نذاره کار کنم وجودم رو پر میکنه سری بالا و پایین
میکنم و کوتاه میام،

"باشه سالواتور، منتظرت میمونم."

خم میشه و بوسه ی عمیقی از لب هام میگیره و بعد
میره.

دوش میگیرم و یه جین و شومیز تنم میکنم و از
اتاق میرم بیرون. جودی تو اشیپزخونه در حال تدارک
دیدن ناهاره اما به محض دیدنم مثل همیشه با
لبخند بهم روز بخیر میگه و میره سراغ قهوه ساز.
بدون اینکه ازم بپرسه چرا خونه ام بساط صبحانه رو
برام روی میز میچینه و میره سراغ کار خودش. چند
تا سیب زمینی برمیداره و در حالی که داره پوست
میکنه میپرسه،

"قرار دیشب خوب بود؟"

یه جرعه از قهوه ام میخورم،

"خوب بود، ولی به جایی نمیرسه. دیوید مرد

محترمی اما مناسب من نیست."

اگر بخوام صادقانه صحبت کنم خجالت میکشم در مورد سالواتور به جوری بگم. با اینکه خودش به زودی متوجه میشه حس میکنم آمادگی گفتنش رو ندارم. به خصوص اینکه سالواتور عملاً دوست دختر داره و برای من این مساله اهمیتی نداشت که بخواد جلوی رابطه ام رو باهاش بگیره. خدای بزرگ یعنی سالواتور میخواد با ابیگیل چیکار کنه؟ ممکنه باهاش به هم نزنه و بخواد هر دومون رو با هم داشته باشه؟ اگر بخواد این کارو بکنه من از حسادت میمیرم اما حرفی هم نمیتونم بهش بزنم. جودی یه سیب زمینی دیگه پوست میکنه و میگه،

"پس ظاهراً دیشب قرار هیچ کس خوب پیش نرفته."

ابروهام به هم نزدیک میشن و میگم،

"منظورت چیه؟"

سیب زمینی رو میذاره تو بشقاب و میگه،

"دن سالواتوره دیشب با دوست دختر مدلش به هم زد."

انگار چند تا پروانه دور قلبم پرواز میکنند. آب دهنم رو قورت میدم و میپرسم،

"ابیگیل؟"

"همون دختر پر افاده ای که هم قد تیر چراغ برق بود و جوری با من حرف میزد انگار که اون داشت حقوق من رو میداد. دیشب با هم اومدن و رفتن تو اتاق اما یکساعت بعد دختره با عصبانیت اومد بیرون. تو راهرو به سانتینو برخورد و بهش گفت که دن سالواتوره ازش خسته شده و خواسته بره. سانتینو اونو رسوند خونه و به امید خدا این بار آخریه که دختره رو دیدیم."

حس میکنم گونه هام رنگ گرفتن و هر چی خون تو
تنمه تو سرم جمع شده. نمیدونم جودی چی تو
صورتتم میبینه که دستم رو از روی میز میگیره و
میگه،

"تو اولین زن درست و حسابی ای هستی که دن
سالواتوره باهاش رابطه داره."

از تعجب چشمام گشاد میشن اما اون دوباره با لبخند
توضیح میده،

"امروز ازم خواست بهت کمک کنم وسایلت رو ببری
اتاقش. من برات خیلی خوشحالم ویولت، میدونم که
اون مرد مدت هاست توی قلب توئه."

از پشت میز بلند میشه و سیب زمینی هاش رو
میبره لب سینک. من اما حیرت زده از حرفش سر
جام باقی میمونم. من سالواتور رو دوست دارم؟
حقیقت اینه که من برای اون مرد احترام زیادی
قائلم. اون نجات دهنده و حامی من بوده، من با اون
پا به دنیای زنانگی گذاشتم، اولین هام رو باهاش

تجربه کردم و تنها مردیه که بهم لذت داده و نه درد. اما اینکه دوستش داشته باشم خطرناکه خیلی خطرناک. حرفای دیشب سانتی تو ذهنم مرور میشه، منظورش از کسی که هیچ وقت با من ازدواج نمیکنه سالواتور بود. و با اینکه قلبم از پذیرشش میشکنه باید اعتراف کنم راست میگه. شاید من و سالواتور دیوانه وار تشنه ی بدن هم باشیم اما حقیقت اینه که من و اون از لحاظ اجتماعی زمین تا آسمون با هم فاصله داریم. فاصله ای که هیچ مقدار از شهوت نمیتونه اونو پر کنه. اما من الان نمیخوام نگران آینده باشم. میخوام تا جایی که میتونم با سالواتور خوش باشم و زمانش که برسه میدونم که میتونم ازش دل بکنم. اگر من از زیر دست امبرتو و مایکل سالم بیرون اومدم، از پس هر چیز دیگه ای هم تو زندگی برمیانم.

فصل نهم

سالواتور

وارد کلاب میشم و دیوید رو میبینم که قبل از من رسیده و حالا پشت بار نشسته و داره قهوه میخوره. چون اینجا یه نایت کلابه تا شب خبری از مشتری نیست و الان خالیه. دیوید با دیدنم مثل همیشه مودبانه بلند میشه و بهم سلام میده. بهش اشاره میکنم که به اتاق کارم تو طبقه ی دوم بریم. به طبقه ی دوم که میرسیم سم، کسی که در نبودم کلاب رو اداره میکنه به استقبالم میاد و میگه سه تا دختر جدید استخدام کرده و منتظر تایید منه. بهش میگم دخترا رو بیاره تو اتاقم. دیوید روی کاناپه و من هم پشت میزم میشینم. اول دخترا میان داخل و بعد سم که به خاطر زخم چاقوی عمیقی که روی صورتش هست به صورت زخمی معروفه.

از پشت میز بلند میشم و میرم سمتشون. دو تاشون زیبا هستن اما اندام تعریفی ندارن، یکیشون همچین قیافه ای نداره اما اندامش محشره. هر سه یه سوتین و شرت بیشتر تنشون نیست و با چشمای مشتاق منتظر تایید من هستن. اونی که وسط ایستاده، یه سر و گردن از دو نفر دیگه بلندتره و پوست سبزه اش داد میزنه مکزیکیه. یه سوتین طلایی با شرت همرنگ پوشیده و زیر خط نافش، درست همونجا که چند سانت بیشتر تا وسط پاهاش فاصله نداره یه تتوی مشکی رنگ داره، عشق. جلوش می ایستم و به چشمای قهوه ایش خیره میشم و میپرسم،

"اسمت چیه؟"

از توجهی که بهش نشون دادم خوشش میاد و لوند نیش باز میکنه،

"آنجل"

یه اسم مستعار معمول بین استریپرهاست. بدون اینکه لوندیش روم تاثیر بذاره دوباره میپرسم،

"اسم واقعیت."

اینبار یه چیزی حس میکنه که نیشش بسته میشه
اما هنوز روحیه اش رو حفظ میکنه.

"والریا رامیرز."

"چند سالتِه والریا رامیرز؟"

یه ابروش میره بالا و با پررویی بیشتری جواب میده،

"۱۹ سال."

صورت زخمی میگه،

"من کارت شناساییش رو دیدم رئیس، ۱۹ سالشه."

بدون توجه به صورت زخمی دستامو روی سینه ام
قفل میکنم و چونه ام رو میدم جلو،

"سن واقعیت چیه والریا رامیرز؟"

قفسه ی سینه اش با شتاب بالا و پایین میشه و تمام
لوندی از صورتش میره تا بیشتر به حدسم مطمئن
بشم. به جای جواب دادن سلیطه میشه و غر میزنه،

"اگر از من خوشتون نیومده مستقیم بگین. این باز جویی ها چیه؟ اصلا من این کارو نمیخوام."

میچرخه که بره اما یه نگاه به صورت زخمی کافیه تا دستورم رو از چشمام بخونه. موهای بلند دختر رو میگیره و با وجود جیغ و دادش صورتش رو به طرف من میچرخونه. دختر که حالا گریه اش دراومده رو یه من التماس میکنه،

"خواهش میکنم بذارید برم."

رخ به رخش می ایستم و انگشت اشاره ام رو میذارم روی بینیم.

"هیش."

در حالی که به دست صورت زخمی که موهاشو تو مشت داره چنگ میزنه که فشار دستش روی موهاش کمتر بشه دهنش رو میبنده و میلرزه.

"خوبه، حالا از اول شروع میکنیم. چند سالتیه؟"

اشکاش روی گونه هاش سرازیر میشن،

"۱۷ سال."

ابروهای صورت زخمی میره بالا. حق داره، نه به قد و قواره اش، نه به چهره ی پخته اش نمیاد زیر سن قانونی باشه. احتمالا چند مدتی میشه داره تو خیابون ها کار میکنه. نفس عمیقی میکشم و میپرسم،

"کی برات کارت جعلی درست کرده؟"

"یه پیرمرد تو خیابون نوزدهم. بهش میگن پنجه طلا."

"به این پنجه طلا گفתי کارت رو برای چی میخوای؟"

"نه. اون فقط پولش رو میگیره. از کسی چیزی نمیپرسه."

رو به صورت زخمی میگم،

"ولش کن."

رهاش که می‌کنه دختر میزنه زیر گریه،

"من معذرت می‌خوام، بذارید برم."

چونه اش رو می‌گیرم و برای اینکه پیغامم بهش برسه
چنان محکم فشار میدم که آهش میره هوا. روی
سرش سایه میندازم و میگم،

"یه بچه ریفو مثل تو میتونه بهانه دست پلیس بده
و کار و کاسبی منو برای یه مدت طولانی به هم بزنه.
گورت رو گم میکنی و کلا از این منطقه میری. اگر
بشنوم پاتو با این کارت قلابی تو کلاب دیگه ای
گذاشتی بهت رحم نمیکنم. فهمیدی؟"

فقط با گریه سرش رو به چپ و راست تکون میده.
رهاش که می‌کنم با تمام توان میدوئه و از اتاق بیرون
میره. دو تا دختر دیگه هنوز منتظر هستن. چشمای
یکیشون از ترس میلرزه اما اون یکی انگار نه انگار که
اتفاقی افتاده با همون لوندی به من خیره است. این
همونیه که قیافه نداره اما اندام خوبی داره. بهش
اشاره می‌کنم و میگم،

"تو مشکلی نداری. برو."

سری به احترام تکون میداد و از اتاق میره بیرون. آخری قد کوتاهی داره اما برجستگی های بدنش اون قد رو جبران کرده. صورتش اما تمام استانداردهای زیبایی رو داره. صورت قلبی شکل، چشمای مشکی شرقی که خوب هم آرایششون کرده، لب های پر، پوست برنزه و خرمی از موهای مشکی که روی شونه های لختش ریختن. میرم و روبروش می ایستم،

"اسمت چیه؟"

"آمال قربان. دو ماه پیش هجده ساله شدم."

دست دراز میکنم و موهایش رو پشت گوشش میذارم. گوشواره های مشکی آویزی داره، ارزونه اما بهش میاد. متوجه لرزشش میشم اما خودش رو عقب نمیکشه. با همون صدای جدی میگویم،

"باکره ای درسته؟"

یه لحظه نفشش بند میاد اما آب دهنش رو قورت
میده و فقط سری بالا و پایین میکنه.

لاله ی گوشش رو بین انگشت اشاره و شستم میگیرم
و به چشماش خیره میشم،

"صورت زخمی بهت گفته قرار نیست فقط برقصی؟"

"گفته قربان. من مشکلی ندارم."

به نوازش گوشش ادامه میدم و میگم،

"من برات تضمین میکنم هیچ مشکل جسمی برات
پیش نمیاد. تو کلاب من جایی برای آدمای
سادستی که به جای کردن، زن ها رو شکنجه
میکند نیست. اما یه چیز دیگه رو هم برات تضمین
میکنم،"

گوشش رو جووری فشار میدم که اخماش میره تو هم
و لبش رو از درد گاز میگیره اما چیزی نمیگه،

"اگر این کارو قبول کنی و بعد آبروی من رو ببری و
داستان درست کنی، بیچاره ات میکنم. فهمیدی؟"

"بله قربان."

رهاش میکنم و با سر به در اشاره میکنم،

"میتونی بری."

با متانت میچرخه و از اتاق خارج میشه. صورت
زخمی میگه،

"معذرت میخوام رئیس. البته من دروغش رو موقع
چک کردن پیشینه اش درمیاوردم اما..."

میرم پشت میزم میشینم و میپریم تو حرفش،

"میری سراغ این پنجه طلا یا هر کوفتی که هست.
یه مشت و مال درست و حسابی بهش میدی و میگی
از این به بعد اگر یه دختر دیگه همچین گهی تو
منطقه ی من بخوره از چشم اون میبینم. این دختره
آمال رو هم خوب تعلیم بده اما حواست باشه زیر
کسی نره. وقتی خوب آموزش دید بفرستش برای
سناتور."

با رفتن صورت زخمی رو میکنم به دیوید که با
خونسردی روی کاناپه نشسته و میرم سر اصل
مطلب،

"شنیدم قرار دیشبت با ویولت خوب پیش نرفته."

مشخصا جا میخورم و یه لحظه زبونش بند میاد اما
سری بالا و پایین میکنم و توضیح میدم،

"فکر میکنم ایشون زمان بیشتری نیاز دارن تا
اتفاقاتی که براشون افتاده رو فراموش کنند."

ساعد دستانم رو روی میزم میذارم و به طرفش خم
میشم،

"ویولت دیشب با من بود."

اخماش فقط برای یه لحظه میره تو هم اما به سرعت
خودش رو جمع میکنم و نقاب خونسردیش رو به
چهره میزنم. با اینحال ته نگاهش میشه حسی از
ناامیدی رو دید. کمی تو جاش جابه جا میشه و
دوباره نگاهش رو میدم به من. از پشت میز بلند

میشم، دو تا اسکاچ میریزم و یکی رو به دستش میدم. با اینکه هنوز ظهر نشده قبولش میکنه و یه جرعه میخوره. روبروش میشینم و در حالی که لیوانم دسته میگم،

"از این لحظه به بعد اون زن متعلق به منه. بهت اطمینان دارم که فکرش رو از سرت بیرون میندازی و همون یک بوسه ای که بینتون اتفاق افتاده فراموش میکنی."

سری بالا و پایین میکنه، بقیه ی درینکش رو میخوره و لیوان رو با آرامش روی میز میذاره و به من خیره میشه،

"البته دن سالواتوره. همونطور که قبلا بهتون گفتم حسی در کار نیست. من خانم هال رو به عنوان یک گزینه ی مناسب برای ازدواج میدیدم و حالا ایشون زنیه که متعلق به رئیس منه."

حقیقت اینه که من دیوید رو باور میکنم. تو تمام این سالها هیچ دلیلی بهم نداده که بخوام به وفاداریش

شک کنم. اما از اونجایی که غریزه میتونه خطرناک ترین چیز باشه و بزرگترین جنگ ها و خیانت ها گاهی سر یه زن اتفاق افتاده ترتیبی میدم که دیگه حتی به صورت اتفاقی ویولت رو نبینه. دقیق نگاهش میکنم و فقط سری براش بالا و پایین میکنم. یه جرعه از اسکاچم میخورم و میگم،

"از پرونده ی طلاقش چه خبر؟"

"نمیتونیم به این سرعت فایل طلاق بذاریم. بهتره یه مدت از قضیه ی امبرتو بگذره تا بعدا مشکلی براش پیش نیاد."

"برام مهم نیست چقدر پول صرف این کار میشه. بی سر و صدا طلاقش رو بگیر. نمیتونم تحمل کنم اسم اون مرتیکه ی عوضی هنوز روش باشه."

"حالش میکنم رئیس."

از جا بلند میشم و ازش میخوام باهام به زیرزمین بیاد. جایی که توماسو حسابدار کلاب رو به صندلی

بسته و منتظر منه. دفعه ی پیش که به اینجا اومدم فهمیدم یه چیزی درست نیست، تجسس کردم و فهمیدم حسابدار مورد اعتماد من ده ها هزار دلار پول رو ازم پیچونده و با خودش فکر کرده نمیتونم ردش رو تو چند صدهزار دلار پیدا کنم. اما اشتباه کرده، همشون اشتباه میکنن. من اگر میخوامستم چنین غفلت هایی تو زندگیم داشته باشم به اینجا نمیرسیدم.

توماسو از قبل دماغ و دهنش رو خونی کرده، من اما مجازات دیگه ای براش در نظر دارم. اون یه مرد درشت هیکله که هنوز نیروی جوانی تو وجودشه اما این باعث نمیشه من پشتش نرم، سیم مخصوصم رو برندارم و دور گلوش نیچم و جونش رو نگیرم. دیوید با چشمای گشاد شده و رنگ پریده نگاه میکنه که چطور مرد درشت هیکل دست و پای بیهوده میزنه و چطور سیم من قبل از تمام کردن کارش گلوش رو جر میده و خون کثیفش روی زمین میپاشه. وقتی آخرین تقلاهاش رو میکنه و مطمئن میشم روح از

بدنش خارج میشه رهاس میکنم و از روی زمین بلند میشم. کت و شلوارم رو میتکونم و دستام رو میشورم. دستای دیوید مثل برگ در باد میلرزن. دست تو جیبش میکنه و یه سیگار میذاره گوشه ی لبش اما انقدر دستش لرزش داره که نمیتونه فندک رو روشن کنه. دستام رو با آرامش خشک میکنم میرم نزدیکش و فندک رو از دستش میگیرم و سیگارش رو روشن میکنم. درسته به دیوید اعتماد کامل دارم و درسته اون میدونه ما چه کارهایی میکنیم اما دیدن این صحنه از نزدیک براش لازم بود. لازم بود بدونه من سر کسی که دست به اموالم بزنه چه بلایی میارم. و ویولت هال الان یکی از دارایی های شخصی منه. دارایی ای که به دلایل نامشخص حتی برای خودم، برام خیلی بالارزشه.

سر ویولت درست روی لبه ی تخته، بدنش زیر وزن سنگین من به ملافه های طوسی قفل شده و در

حالی که آه های ریزی از لای لب های خوردنیش بیرون میاد داره آلت کلفت من رو تو کانالش میگیره، روی ریتم تند و در عمیق ترین حالت ممکن. ساعد دستام رو روی ملافه ها گذاشتم تا بالاتنه ام بدن ظریف ویولت رو له نکنه اما از اون پایین کاملاً خودم رو بهش میمالم و لذتش رو بیشتر میکنم. پاهاش رو از زانو خم کرده و تا جای ممکن باز گذاشته چون اگر پاهاش رو به هم نزدیک کنه آلتش تنگ میشه و گرفتن من براش سخت. این دختر هنوز خیلی کار داره تا اندازه ی من بشه اما من قراره روش کار کنم و قراره خیلی هم لذت ببرم.

نمیدونم چند دقیقه است اینجوری به تخت قفلش کردم و دارم سوراخش میکنم. به محض رسیدن به خونه دیدم که میز شام رو بدون کمک جودی چیده و منتظر منه اما من گرسنه ی چیز دیگه ای بودم، بنابراین انداختمش روی دوشم و آوردمش تو اتاق تا ازش کام بگیرم و خدای بزرگ کردن این آلت تنگ با هیچ غذای محشری تو دنیا قابل مقایسه نیست.

ملافه ها رو جوری مشت میکنه که از روی تخت بلند میشن، سرش رو میاره بالا و به محل برخورد بدنمون نگاه میکنه و دوباره با شدت سرش رو به تخت میکوبه و آه بلند دیگه ای میکشه که نوای تازه ای به سمفونی برخورد تخمای من به سوراخ باسنش و برخورد بدنمون به هم میده. دستش رو دور شونه ام حلقه میکنه و خودش رو از پایین محکم تر بهم میماله تا نشون بده به ارگاسم نزدیک شده. همزمان که سرش رو تو گودی گردنم دفن میکنه و ناله هاش بلند تر میشن از اون پایین دیواره های واژنش رو دور آلت بدون کاندومم تنگ میکنه و باعث میشه مثل یه شیر غرش کنم. ویولت اولین زنی که من بدون کاندوم دارم باهاش میخوابم. اولین زنی که گوشت و پوستم بدون مانع با گوشت و پوستش در ارتباطه. اولین زنی که میخوام با هر چیزی که دارم اونو مال خودم کنم، ثروتم، قدرتم و آلتم.

قبل از اینکه لرزش ارگاسم اونو از اسب لذت پایین
بندازه ازش میکشم بیرون و کمرم رو صاف میکنم،
آه میکشه و از ناامیدی میناله،

"سالواتور خواهش میکنم، الان نه."

رهام نمیکنه و تا حدی باهام بالا کشیدم میشه اما
دستاش رو از دورم باز میکنم و میکوبونمش به تخت.
درسته که تحمل بالایی تو گرفتن آلت من داره و
همین دیر به ارگاسم رسیدنش تو سکس محشرش
میکنه اما با اینحال من هنوز چند دقیقه دیگه کار
دارم و تصمیم دارم با هم به اوج برسیم. بیحال روی
تخت میفته و پاهاش رو به هم میماله تا شکنجه ی
کانال تحریک شده اش رو کم کنه. دست میبره لای
پاهاش اما دستش رو محکم میگیرم و از لای پاهاش
دور میکنم. تنها چیزی که حق داره به اون واژن
حریص حال بده آلت کلفت منه.

مچ پاهاش رو میگیرم و به راحتی آب خوردن
میکشمش وسط تخت مبادا که بیفته. روی تنش

خیمه میزنم و بعد از اینکه خوب سینه های گرد و خوش دستش رو بوسیدم و لیس زدم لای پاهاش میشینم، خیره تو چشمای خمارش خودم رو سانت به سانت تو کانالش میچپونم و از باریک شدن چشماش به خاطر لذت سرمست میشم. وقتی هیچی از آلتش بیرون نموند کف پاهاش رو میگیرم و روی سینه ام میذارم و با گرفتن رونش ضربه هام رو شروع میکنم. این پوزیشن کمی براش دردناکه چون آلتش تنگ تر میشه اما اون اعتراضی نمیکنه و مثل یه دختر خوب که هست دهنش رو جز به ناله های لذت باز نمیکنه. در حالی که دارم سوراخش میکنم بالاتنه اش رو پیچ و تاب میدم اما پایین تنه اش تو دستای من اسیره.

"سالواتور، آه، آه."

اینا تنها چیزایی هستن که از دهنش بیرون میاد و از دهن من جز آه های خفه چیزی بیرون نمیاد. با تنگ شدن آلتش و منقبض شدن بدنش میفهمم

داره میاد و خوبه چون منم نزدیکم. زانوهایش رو از هم فاصله میدم، روش خیمه میزنم و آخرین ضربه ها رو بهش میزنم تا همون موقع که با ناخنانش روی بازوهایم چنگ میندازه و با جیغ بلندی میلرزه تو کانالاش خالی بشم و تا آخرین قطره ی آبم رو به خورد اون واژن تنگ بدم.

سرم رو زیر گردنش میکنم و بعد از اینکه بوسه ی خیسی روی گردنش میذارم ازش بیرون میکشم و باعث میشم از خالی شدن باز بلرزه. به پهلوی کنارش دراز میکشم و تمام بدن دون دون شده از حبایش رو نوازش میکنم. وقتی به چاک خیسش که از ترشحات خودم و خودش خیس می‌رسم باز هم از پس لرزه های ارگاسم میلرزه، به پهلوی میچرخه و در حالی که پاش رو روی رونم میندازه منو میبوسه. نرم، بیحال و زنانه. چند دقیقه ی طولانی بین بازوهایم حبشش میکنم تا اینکه در نهایت رهاش میکنم و میرم سراغ لباسام.

"پاشو لباس بیوش بریم غذا بخوریم."

روی تخت میشینه. پوست خوش رنگ و گندمی
تنش از جاهایی که محل مالش و نوازش و بوسه های
من بوده قرمز شده. روی سینه ها زیر گردن و زیر
ناف. موهای بلوندش از مشت شدن تو دستای من به
هم ریخته است و لب هاش ورم کرده و نرم هستن.

"بذار اول برم دوش بگیرم."

سرم رو به چپ و راست تکون میدم،

"اگر هر بار که میکنمت بخوای بری حموم دیگه
چیزی ازت باقی نمیمونه. میخوام در حالی که از آب
من سنگین هستی این ور و اون ور بری و در ضمن
بعد از شام دوباره میخوامت."

از سرخ شدن گونه هاش میفهمم خوشش اومده،
بدون حرف بلند میشه و یه پیراهن آبی میپوشه که
حریرش تا زانوش میرسه و با هم سر میز شام میریم.

چند دقیقه بعد از نشستن بحثی که منتظرش بودم
رو پیش میکشه،

"من دوست دارم برگردم سر کار سالواتور."

کارد و چنگالم رو میذارم پایین و جام شرابم رو
برمیدارم و یه جرعه میخورم. نگاهم رو میدم بهش و
با صدایی بم میگم،

"گرفتن آلت کلفت من چند بار در روز به اندازه ی
کافی سرگرم نمیکنه؟"

از لحنم خنده اش میگیره اما دستم رو از روی میز
میگیره و میگه،

"من عاشق وقت گذروندن با تو هستم، اما اون کار رو
هم میخوام."

"نمیتونی برگردی."

ناامیدی همراه با اضطراب چشماش رو پر میکنه و
دستش رو عقب میکشه.

"چرا؟"

"به چند دلیل. اول اینکه الان اسم من روی توئه. این موضوع که زنی که مال منه بخواد پا به پای آدمای زیر دست من کار کنه به شهرت من صدمه میزنه."

"اما ابیگیل دوست دختر تو بود و هنوز هم کار میکرد."

با اینکه هنوز بهش نگفتم که با ابیگیل تموم کردم اما اون از زمان گذشته استفاده میکنه. برای من که اهمیتی نداره. به پستی صندلی تکیه میدم و میگم،

"ابیگیل دوست دختر من نبود، یه سوراخ بود که موقع نیاز ازش استفاده میکردم. هیچ اهمیتی هم برام نداشت و گواش هم اینکه با کل اون گروه تبلیغاتی از کارگردان و تصویربردار، تا آهنگساز و تدوینگر خوابیده بود و برام مهم نبود. اما تو با اون فرق داری جوری که نمیتونم حتی تصور کنم یه بار حتی اتفاقی با مردی که تو رو بوسیده هم کلام بشی."

و اگر بخوای برگردی باید با دیوید کار کنی. من نمیتونم اینو تحمل کنم."

نفس عمیقی میکشه و سرش رو به چپ و راست تکون میده،

"من حتی نمیتونم اسم چیزی که بین ما اتفاق افتاد رو بوسه بذارم، به اندازه ی یه ثانیه لب هامون تماس پیدا کرد و بعد من زدم زیر گریه. چون به تو فکر کردم و به اینکه چقدر برام دست نیافتنی هستی. اونم چیزی نپرسید و من رو مثل یه جنتمن رسوند خونه."

با اینکه تحت تاثیر قسمت اول حرفش هستم، قسمت دوم قلبم رو سفت میکنه. اون داره از یه مرد دیگه جلوی من دفاع میکنه. یه جرعه دیگه از شرابم میخورم و دوباره کارد و چنگالم رو برمیدارم.

"من حرفم رو زدم. فکر کار رو از سرت بنداز بیرون."

صدای پر از بغضش که میلرزه میشنوم،

"اگر تو این خونه بمونم دیوونه میشم. حس اسیر بودن بهم دست میده، درست مثل همون روزها که امبرتو منو حبس کرده بود."

از اینکه منو با امبرتوی کثافت مقایسه میکنه عصبانی میشم و نگاه تیزی بهش میندازم اما با دیدن اشک هایی که روی گونه هاش ریخته نرم میشم، دستش رو میگیرم و از روی صندلی بلندش میکنم و روی پاهام مینشونمش. اشک ها رو از روی گونه اش میبوسم و لب میزنم،

"تو زندانی من نیستی، میتونی بری بیرون، بری خرید کنی، بری باشگاه، هر کاری که دوست داری میتونی انجام بدی. اما اومدنت سر اون کار آبروی من رو به خطر میندازه. تو اینو میخوای؟"

دستش رو میذاره روی شونه ام و سرش رو به چپ و راست تکون میده،

"نه. من نمیخوام به تو آسیب بزنم. تو تنها کسی هستی که من دارم. تنها کسی که به من اهمیت میده."

سرم رو جلو میبرم و لب های خیس و نرمش رو میبوسم. با حوصله، نرم و پر از احساسی که خودم هم نمیدونم چیه. به خودم فشارش میدم و پر میشم از حس مالکیت. این زن مال منه و من تصمیم دارم خوب ازش نگهداری کنم چون هر وقت که در آغوشش میگیرم، هر وقت به زیر آلت میکشمش حس میکنم آخرین تکه ی پازل زندگیم تکمیل میشه، حس میکنم صداهای منفی و مزاحم قطع میشن. آرامشی که این زن به رگ های من تزریق میکنه بینظیره، مثل مخدر بی ضرری که من نمیخوام ازش دست بکشم.

میکشم عقب و خیره تو چشماش که الان میدرخشن میگم،

"مگه دوست نداشتی بری کالج؟ که معلم بشی؟ من
با این موافقم. هنوز دوست داری انجامش بدی؟"

چشماس روشن میشن،

"میشه؟"

"البته عزیزم."

چشماس نرم میشن، با همون چشمای خیس
خودش رو میکشه بالا، یه دستش رو مثل مار از
پشت گردنم رد میکنه و تو موهام میبره، دست دیگه
رو میذاره روی شونه ام و در حالی که داره لب هام
رو پرشور و عمیق میبوسه پاهاش رو دو طرفم
میندازه و آلتش رو از روی شلوار به آلتیم میماله.
کمتر از یکساعت پیش باهاش بودم و اگر هر زن
دیگه ای بود نمیتونست این اثر رو روی من داشته
باشه اما آلت من انگار از این زن سیر نمیشه که باد
میکنه و اشتیاق خودش رو نشون میده. میکشه عقب
و با عجله کمر بندم رو باز میکنه، دست تو شورتم
میکنه و آلتیم سفتم رو میاره بیرون. برخورد دستاش

با آلتَم که رگ هاش قلبه بیرون زدن باعث میشه
 سرم رو بندازم عقب و آهی عمیق بکشم. شرتش رو
 میزنه کنار، آلتَم رو میذاره روی سوراخ کانالش و با
 یه حرکت همه رو میبلعه و در حالی که داره به شونه
 هام چنگ میزنه ناله ای شبیه گریه ازش درمیا. دو
 طرف باسنش رو میگیرم و نگاهش میکنم. باسنش رو
 اروم حرکت میده و با صورتی که انگار داره درد
 میکشه دکمه های پیراهنم رو باز میکنه و در حالی
 داره ریتمش رو تند تر میکنه سینه ی لختم رو
 میبوسه. انگشتام تو گوشت باسنش فرو میرن و رفت
 و برگشتش رو روی آلتَم تند تر میکنم اما اون نیازی
 به محرک نداره چون ناگهان با سرعتی باور نکردنی
 شروع به روندن آلت من میکنه، مثل اسب سواری که
 داره از اسب سرکش سواری میگیره تمام بدنش جلو
 و عقب میشه و این دست من روی باسنش و چنگ
 اون روی شونه ی منه که باعث میشه از روی صندلی
 پرت نشه پایین. در آرامش کامل پاهای بلندم رو از
 هم فاصله میدم و میذارم این دختر سکسی و هات

منو برونه و اونجور که دوست داره ازم استفاده کنه. سرم رو جلو میبرم و سینه اش رو از روی لباس میبوسم، یه دستش رو میپیچه دور شونه هام و در حالی که با دست دیگه داره سرم رو به سینه اش فشار میده آه بلندی میکشه و حرکاتش رو تند و تندتر میکنه. میفهمم که داره میاد و انقدر که حرکاتش و صداش و مجموعه ی همه ی چیزایی که داره جذابه که من رو هم به اوج خودم میرسونه. انگشتاش تو گوشت تنم فرو میرن، با ناله ی بلندی تا جایی میاد جلو که کلیتش به شکمم مالیده بشه و ثابت میمونه فقط برای اینکه تو ثانیه ی بعد دیوانه وار بلرزه. سفت میگیرمش و نمیذارم از دستم دربره، زیر گردنش رو گاز ریزی میگیرم و خودم رو تا ته تو کانالش خالی میکنم. میذارم یه پکیج دیگه از آب داغم به اونچه از قبل تو کانالش مونده اضافه بشه. میذارم یه بخش از وجود من رو بگیره. آیم رو خالی میکنم و میبوسمش، بوش میکنم و گازش میگیرم. سکس من با ویولت درست مثل جفت گیری دو تا

شیره، پر قدرت، پرشور و خشن اما در عین حال
آسیبی هم بهش نمیزنم.

از گوشه ی چشم متوجه سانتی میشم، سر
میچرخونم و میبینمش که در آستانه ی در با
چشمایی سنگی به ما خیره است. از اونجایی که
پیراهن بلند ویولت همه جاش رو پوشونده و هیچ
جایی از بدنش پیدا نیست برای من اهمیتی نداره اما
میدونم ویولت از اینکه اون ما رو تو اینحالت ببینه
خجالت زده میشه بنابراین با صدایی جدی میگم،
"گورت رو گم کن سانتی."

ویولت آهی از تعجب میکشه و تکونی میخوره اما
سرش رو تو گردنم نگه میدارم و بهش میفهمونم
همونجوری بمونه. سانتی بدون توجه وارد آشپرخونه
میشه و میره سر یخچال. از اونجایی که پشتش به
ویولته سرش رو رها میکنم و از روی پام بلندش
میکنم. بدون اینکه به طرف سانتی نگاه کنه میره
پایین و با قدم های بلند به طرف اتاق میره. سانتی

یه آب جو برمیداره و برمیگرده طرف من که با صورتی خونسرد اما درونی گر گرفته دارم آلتَم رو از آب خودم و ویولت پاک میکنم.

"تو جداً زده به سرت آره؟ چرا جای پای اون دختر رو تو زندگیمون محکم میکنی؟"

آلتَم رو میذارم تو شلوارم و زیپم رو میکشم بالا. میرم سراغ سینک و بعد از اینکه دستمال کثیف رو تو سطل انداختم دستام رو میشورم، میچرخم و در حالی که دارم دستام رو خشک میکنم میگم،

"تو تازگی ها زیاد از دستور من سرپیچی میکنی سانتی."

دندوناش رو روی هم فشار میده،

"اینجا خونه ی منه. تو نمیتونی تو خونه ی خودم بهم دستور بدی."

دیگه داره صبرم رو سرریز میکنه. دستمال رو بی هدف میندازم تو سینک و میگم،

"چه مرگته؟"

"نمیخوام اون اینجا باشه؟"

"چرا؟"

"چون بهش اعتماد ندارم."

"تو از یه دختر که نصف زور و بازوی تو رو نداره
میترسی؟"

"اون یه دختر معمولی نیست. کسیه که به خاطر
پول رفته زیر امبرتو. اگر اشتباه نکنم ما به همچین
زن هایی میگیمن جنده و تو باید بهتر بدونی که جنده
ها غیر قابل اعتمادن."

چنان دندونامو روی هم فشار میدم که حس میکنم
دارن خورد میشن. سانتی پره های بینی گشاد شده
ام رو میبینن و میفهمه حرفش چه اثری روم گذاشته
که چشماشو روی هم فشار میدن و یه جرعه از آب
جوش میخورن. نگاهش رو ازم میگیره و ساعد
دستاش رو میذاره روی میز،

"تو با نگه داشتن اون داری یه ریسک غیر ضروری
میکنی که ممکنه برای همه مون گرون تموم بشه. به
خودت بیا سالواتور، یه کُس ارزشش رو داره؟"

بدون اینکه صدامو بالا ببرم تهدیدش میکنم،

"یه بار دیگه جنده یا کُس صداش بزن و ببین دهن
و دماغت رو خورد میکنم یا نه."

با تعجب میچرخه و نگاهم میکنه. خنده ای عصبی
میکنه و میگه،

"تو الان کُس مستی، عقلت که سر جاش بیاد
میفهمی درست میگم."

"عقل من سر جاشه، ولی ظاهرا مغز تو رو با یه دختر
بچه ی حسود عوض کردن."

"اون دختر برای ما هیچی نیست. ردش کن بره تا
همه چیز به حالت اول برگرده."

"موضوع اون دختر نیست، موضوع تویی که فکر
میکنی میتونی به من بگی چیکار کنم، که فکر

میکنی میتونی به من بگی حق دارم کی رو بکنم یا نه."

میرم جلو، یه دستم رو میذارم روی پشتی صندلیش و کمی به طرفش خم میشم. صدام مقتدره و لحنم کاملاً جدی،

"یا دست از این رویه ی مزخرفی که در پیش گرفتی برمیداری و یا به خدا قسم به روشی که اصلاً خوش نیست نخواهد اومد ادبت میکنم."

انقدر تو چشمای سرکشش خیره میمونم تا اینکه کوتاه میاد و نگاهش رو ازم میگیره. خدایا این بشر داره صبر من رو تموم میکنه.

وارد اتاق که میشم صدای شیر آب رو میشنوم و میفهمم ویولت زیر دوشه. لباس هام رو میکنم و بهش ملحق میشم. تو کابین شیشه ای بخار گرفته زیر دوش آب داغ ایستاده و خودش رو بغل کرده. صورتش رو قاب میگیرم و سرش رو بلند میکنم تا چشماش رو ببینم. مطابق انتظارم اون گریه کرده.

همینطور که آب داغ تنمون رو گرم میکنه سرش رو
به سینه ام میچسبونم و میذارم دستاش رو دورم
بپیچه و در آرامش گریه کنه. از حمام که بیرون
میایم و خودمون رو خشک میکنیم دو تا چمدون از
کمد درمیارم و رو به چشمای از تعجب گشاد شده
اش میگم،

"وسایلت رو جمع کن، امشب از اینجا میریم."

فصل دهم

ویولت

لباس هام رو تو اتاق لباس میچینم، یه بلوز و شلوار سورمه ای ساتن مخصوص خواب میپوشم و برمیگردم به اتاق. باید اعتراف کنم این آپارتمان بزرگ با منظره ی ۳۶۰ درجه از آسمان خراش های نیویورک با اینکه عملاً لخته و وسیله ی زیادی نداره حس بهتری از اون عمارت بی سر و ته بهم میده. اینجا احساس امنیت بیشتری دارم. اینکه یه در بیشتر نیست که کسی ازش وارد و خارج بشه ذهنم رو آرام میکنه. همینطور دیگه قرار نیست با سانتی سر و کله بزنم و طعنه هاش رو گوش کنم. امشب وقتی تو اون وضعیت سر رسید میخواستم از شرم بمیرم. اما اون بدترین قسمت ماجرا نبود. من شنیدم اون منو جنده صدا زد. نه اینکه قبلاً نمیدونستم

نظرش در موردم چیه اما حرفاش قلبم رو شکوند
جوری که خودم صداشو شنیدم.

نوری کمرنگ و ضعیف از دیوارکوب های نقره ای
فضا رو روشن کرده. چشمم رو میچرخونم و سالواتور
رو میبینم که با بالاتنه ی برهنه در حالی که یه
شلوار راحتی پاشه و نیم رخس به من، روی مبل
راحتی دسته دار نشسته و از پنجره ی قدی به
نیویورک بارونی نگاه میکنه. صدای هیاهوی باد
سرکش اتاق رو پر کرده و قطره های ریز بارون از
بالای پنجره راه میگیرن و پایین میان. صدای
وحشتناک برخورد ابرها به هم میاد و به دنباش رعد
و برقی چند شاخه آسمون رو روشن میکنه، درست
همون جایی که سالواتور نشسته و من رو پرتاب
میکنه به روز اولی که دیدمش، همون قدر با صلابت،
همون قدر جذاب. پاهام بی اراده به طرفش کشیده
میشن، میرسم بهش و بدون حرف روی پاهاش جا
خشک میکنم، سرم رو تو گودی گردنش میذارم و به

بارون شدیدی که روی برج های بلند روبروم میباره
خیره میشم.

اونم بدون حرف دستاش رو میپیچه دورم و محکم به
عضلات سفت و مردونه ی تنش فشارم میده.
لبخندی محو میشینه روی لبم و میگم،

"داستان ما با بارون شروع شد سالواتور، یادت میاد؟"

موهام رو کنار میزنه و جایی زیر گلوم رو نوازش
میکنه،

"البته که یادمه. دختری که تو یه شب بارونی وارد
کافه سرنوشت شد و خودش رو تو مغزم حک کرد."

"میتونم یه چیزی ازت بپرسم؟"

نوازش دستش یه لحظه متوقف میشه اما دوباره ادامه
میده و میگه،

"پرس."

از سینه اش جدا میشم تا بتونم به چشماش خیره
بشم و بپرسم،

"اون کافه در شان آدمی مثل تو نبود. چرا اون شب
اونجا بودی؟"

"نمیدونم ویولت، به گمونم همون سرنوشتی که
اسمش رو کافه بود من رو به اونجا کشوند. اون شب
فقط میخواستم تنها باشم، میخواستم به دور از
شلوغی و هیاهو تا صبح مشروب بخورم و یادم بره
چطور امبرتو داره بازیمون میده، اما تو از در اون کافه
اومدی تو و همون لحظه امبرتو و دخترش از مغزم
پاک شدن."

لبخند محوی میشینه روی لب هام اما یه چیزی مثل
خوره وجودم رو میخوره که میدونم نمیتونم بی
خیالش بشم. من قبل از اینکه اون اتفاق ها با امبرتو
پیش بیاد چند باری النا رو دیده بودم که به شرکت
میامد. دختر خوشگلیه، خیلی هم خوشگل. از اون
زیبایی های طبیعی داره که باید چند دقیقه نگاهش

کنی تا همه ی زوایای زیباییش رو ببینی، یعنی
سالواتوره اونو دوست داشته؟ گوشه ی لبم رو
میجوئم و با صدایی نامطمئن میپرسم،
"دوستش داشتی؟"

ابروهایش با تمسخر بالا میرن و چشماش پر از نفرت
میشه،

"اون دختر جنده النا رو؟ نه ویولت، در تمام مدت
زندگیمون چیزی جز اینکه گلوش رو پاره کنم از
خدا نمیخواستم."

نمیدونم چرا ولی ته دلم آروم میشه و در حالی که با
سرانگشتم روی سینه اش آروم ضرب میگرم
میپرسم،

"چرا ازش خوست نمیامد؟ اون دختر خوشگلیه."

دستش رو میبره زیر موهام و پشت گردنم رو میگیره
تا بتونه سرم رو به نرمی بکشه جلو و لب هاش رو
بماله به لب هام. صداش سکسی و مردانه است،

"وقتی پای زنی میون باشه که قراره شب تو تخت من بخوابه خوشگلی یه قرون ارزش نداره، مساله ی مهم وفاداریه. الانا هیچ وقت همسر من نبود، همیشه دختر امبرتو بود و همیشه به اون وفادار بود. و من از هر چیزی که مربوط به اون حروم زاده بود متنفر بودم، از هر چیزی. همین بود که باعث شد اون قسم رو بخورم که تو رو جلوی چشماش بکنم، چون تو همسرش بودی."

دوباره حرفی که سانتی زد تو سرم تکرار میشه و بغض میکنم. دستم رو میذارم روی شونه اش و در حالی که چونه ام از بغض میلرزه میگم،

"امبرتو منو گول زد، مجبورم کرد اون پیشنهاد شرم آور رو قبول کنم."

دوباره ازش فاصله میگیرم و به چشماش که با دقت اما خالی از خشم بهم خیره است نگاه میکنم. از اونجایی که مشخصا منتظر بقیه ی حرفه ادامه میدم،

"تمام مدتی که من به خیال خودم داشتم با کار کردن برای امبرتو پول کافی برای مستقل زندگی کردن جمع میکردم اون داشت مخفیانه گوری که برای من کنده بود رو عمیق تر و عمیق تر میکرد."

بغضم شدیدتر میشه اما قورتش میدم و ادامه میدم،
"و همه شون میدونستن. عموم و بچه هاش و مایکل. همه خبر داشتن و با اشتیاق منتظر روزی بودن که تار عنکبوتی که امبرتو دورم میپیچید به اندازه ی کافی محکم بشه و گیرم بندازه. و همینم شد. امضای من پای خیلی از برگه هایی بود که روحم هم خبر نداشت چی بودن. همینطور بدون اینکه خبر داشته باشم به چند تا قاتل اجاره ای که غیرمستقیم برای امبرتو کار میکردن پول داده بودم و اینا همه اش ضبط شده بود."

همزمان با یه رعد و برق پر نور دیگه اشک من بیصدا میریزه و صورتم رو خیس میکنه،

"امبرتو گفت کم کم ۳۰ سال زندان در انتظارمه،
گفت تو زندان بهم تجاوز میکنی، گفت اگر
پیشنهادش رو قبول نکنم کاری میکنه حتی زندگی
تو زندان برام جهنم بشه، منم ترسیدم. ترسیدم و
پیشنهادش رو قبول کردم."

حالا دیگه چشماش بی تفاوت نیست بلکه تو شعله
های خشم داره میسوزه. از اونجایی که میترسم
خشمش متوجه من باشه دستش رو میگیرم و با
اشک ناله میکنم،

"فکر کردم فقط یکماهه، فکر کردم از پشش برمیام
چون چاره ای نداشتم، اما وقتی یکماه تموم شد اون
زد زیر قرارمون و من رو زندانی کرد. منو با تهدید به
اینکه اگر برگه های ازدواج رو امضا نکنم به مایکل
میده مجبور به ازدواج کرد و در نهایت حتی اون
کارم کرد. منو به مایکل داد. عذابم داد."

گریه ام یه انفجار احساسی نیست بلکه روی ریتمی
آروم و از اعماق قلبی شکسته و خسته است که مدت

هاست اتفاقاتی که بر اش افتاده رو پذیرفته اما هنوز از یادآوریش عذاب میکشه. اشک روی گونه ام رو پاک میکنم تا جای برای اشک های جدید باز بشه و میگم،

"من دختر بدی نیستم، مجبور بودم بین بد و بدتر انتخاب کنم. اما حالا میدونم که اشتباه کردم، باید ریسک زندان رفتن رو قبول میکردم اما نمیداشتم امبرتو به هدفش برسه."

اخماش میرن تو هم، دست میندازه دور شونه ام و همزمان که تکیه اش رو از صندلی میگیره و کامل میشینه من رو به سینه ی لختش میچسبونه و محکم بغلم میکنه، صداس حمایت گر و سکسیه،

"هر دختر دیگه ای جای تو بود پیشنهاد اون حروم زاده رو قبول میکرد. اون عوضی مثل یه گرگ طماع مدت ها برات نقشه کشید و در نهایت مطمئن شد که بهش نه نمیگی و همونم شد. با اینکه من از اون حروم زاده متنفر بودم این واقعیت رو نمیتونم انکار

کنم که ذهن تیزی داشت. تو یه دختر تنها، در برابر رئیس یه مافیای سازماندهی شده هیچ شانسی نداشتی. پس خودت رو سرزنش نکن. وقتی پای مرگ و زندگی در بین باشه، همیشه زندگی کردن بهتره و تو بهترین گزینه رو انتخاب کردی."

تنها چیزی که نیاز داشتم بشنوم این بود که سالواتور در مورد اتفاقی که برای من افتاد با برادرش هم عقیده نیست و حالا که حمایتش رو میبینم قلبم آرام میشه و اشکم بند میاد. صورتش رو قاب میگیرم و لب هاش رو آرام و با احساس میبوسم،

"به لطف تو سالواتور. هیچ وقت نمیتونم دینی که بهت دارم رو ادا کنم."

محکم تر به خودش فشارم میده و بوسه رو عمیق تر میکنه. در حالی که من رو تو دستاش سفت گرفته بلند میشه و روی تخت درازم میکنه، روم خیمه میزنه و در حالی که داره دوباره و دوباره میبوستم زمزمه میکنه،

"داری ادا میکنی ویولت، داری به بهترین نحو ممکن
اون دین رو ادا میکنی."

کارگرها زیر نگاه تیزبین توماسو مبلمان و میز
ناهارخوری که سفارش داده بودم و میارن و
همونجایی که بهشون میگم میچینن. چند روز
گذشته تمام وقتم به خرید کردن گذشت. سالواتور
محافظ مورد اعتمادش رو همراه کارت بانکیش به
من داد تا با خیال راحت بین شاپینگ مال ها
بچرخم و خونه رو اونطور که سلیقه امه تزئین کنم.
درسته که ترجیح میدادم اونم با من بیاد و نظر بده
اما وقتی یکبار گفت نه دیگه اصرار نکردم. نمیشه از
مردی مثل سالواتور انتظار داشت دنبال یه زن حالا
هر زنی راه بیفته و قابلمه بخره. به هر حال من از
این مسیر لذت بردم، حتی با وجود اینکه هر لحظه
یه صدای مودی تو ذهنم بهم میگفت این زندگی که
دارم جزء به جزء کاملش میکنم عاریه است و مال

من نیست. وقتش که برسه من باید این خونه رو با تمام وسایلی که تک تک با سلیقه ی خودم خریدم رها کنم و از زندگی سالواتور برم بیرون. این آتش شهوتی که بین ماست بالاخره روزی فروکش میکنه، هیچ شکی هم توش نیست و با اینکه از همین الان من مطمئنم حسی که نسبت به سالواتور دارم بیشتر از احترام و شهوت، یک محبت انکار ناپذیره مطمئنم که چنین حسی در اون هرگز شکل نمیگیره. مردایی مثل سالواتور و در موقعیت اون با دخترایی شبیه من ازدواج نمیکنن، سانتی حداقل در این مورد راست میگفت.

بعد از رفتن همه نگاهم رو تو پذیرایی بزرگ با شیشه های قدی که نمای نیویورک رو داره میچرخونم و از نتیجه ی کار احساس رضایت کامل میکنم. به اتاق خوابمون که از تخت تا روتختی و کمد همه رو عوض کردم میرم و بعد از اینکه گوشه ی روتختی بنفش رو صاف کردم روتختی های اضافه رو میذارم تو کمد دیواری.

یکی از اتاق ها رو مخصوص مطالعه و کار دیزاین کردم و یکی دیگه رو اما همونطور خالی نگه داشتم چون فکر نمیکنم هرگز پیش بیاد که من و سالواتور بخواهیم تو این خونه مهمون داشته باشیم. تنها چیزی که سالواتور در مورد این خونه بهش اهمیت میداد وسایل باشگاه خونگیش بود که همه رو تو بزرگترین اتاق که شبیه سالنه گذاشت و هر روز صبح بدون اینکه تنبلی کنه یکساعت کامل رو اونجا میگذرونه.

وقتی از تمیز و مرتب بودن همه چیز مطمئن میشم میرم سر وقت آماده کردن غذا. سالواتور گفت تا وقتی یه نفر مثل جودی پیدا کنه که بتونه بهش اعتماد کنه میتونیم از بیرون غذا سفارش بدیم. اما من ترجیح دادم خودم غذا درست کنم چون آشپزی منو بی نهایت سرگرم میکنه و سر حال میاره. به علاوه سالواتور از دستپختم خوشش میاد و این حس مفید بودن بهم میده، اینکه بتونم کمی از محبتی که بهم داشته رو جبران کنم.

غذا رو آماده میکنم، میز رو میچینم و دو تا شمع هم روشن میکنم. یه پیرهن کوتاه قرمز پشت باز که روی بدنم شل ایستاده میپوشم، آرایش پر رنگی میکنم، موهام رو روی سرشونه های لختم رها میکنم و منتظرش میمونم. این چند شب سر ساعت ۹ شب خونه بوده و من روی این حساب میکنم که امشب هم سر وقت پیداش بشه. هنوز ۵ دقیقه از ۹ نگذشته که کلید میندازه و میاد داخل. قلبم از هیجان تپش میگیره و به استقبالش میرم. منو که میبینم یه لحظه دستش روی دستگیره در باز خشک میمونه و لحظه ی بعد نگاهش مثل یه شکارچی روی تنم بالا و پایین میره.

"خوش اومدی."

در رو میبندم، چند قدم باقیمونده بینمون رو برمیداره تا دستاش رو بیپچه دورم، لب هامو عمیق ببوسه و زمزمه کنه،

"خیلی خوشگل شدی."

تو دستاش شل میشم، گونه اش رو نوازش میکنم و
چونه اش رو میبوسم. وقتی انگشتاش محکم تر تو
گوشتم فرو میرن میفهمم اگر تا چند لحظه ی دیگه
شام نخوریم مستقیم سر از رختخواب درمیاریم، به
همین دلیل نفس عمیقی میکشم و میگم،

"بریم شام بخوریم؟"

یه بوسه ی عمیق دیگه ازم میگیره و ازم جدا میشه.
شام رو خودم براش میکشم و اونم بدون اینکه
کوچکترین نگاهی به اسباب و اثاثیه ی نو بندازه تمام
مدت نگاهش به منه. اون روی صندلی سر میز
میشینه و من هم کنارش. یه موسیقی آروم بیکلام
میدارم و میپرسم،

"از دکور جدید خونه خوشت اومد؟"

لقمه ی تو دهنش رو میجوئه و بدون اینکه کارد و
چنگالش رو پایین بذاره سرش رو بالا و پایین میکنه،

"خوش سلیقه ای اما من باید تستشون کنم تا بتونم بهت جواب نهایی رو بدم."

"حتما، در عین راحتی شیک هم هستن، چند مرتبه روشن بشینی خودت متوجه میشی."

یه تیکه ی دیگه استیک میذاره تو دهنش و در حالی که داره نگاهم میکنه یه پوزخند میاد روی لبش و چشماش از شیطنت برق میزنن،

"با هم تستشون میکنیم بللا."

لحنش یه جوریه که تعجب میکنم. مگه چه چیز عجیبی تو تست کردن مبلمانها؟ فکرش رو رها میکنم و بحث رو عوض میکنم،

"یک کمی در مورد دانشگاه تحقیق کردم. باید مدارکم رو تکمیل کنم و از ترم دیگه شروع کنم."

از شرابش مینوشه و سری بالا و پایین میکنه،

"خوبه، اگر کمکی لازم داشتی به توماسو بگو. اون ترتیب همه چیز رو میده."

"ممنونم، اما فکر میکنم خودم از پشش بر پیام."

قاشق و چنگالش رو میذاره تو بشقاب و دهنش رو با
دستمال پاک میکنه،

"فردا وقت گرفتن شات ضدبارداريته، همینطور دکتر
اعصابت. توماسو تو رو میبره."

"میدونم، توماسو به خودم گفته بود."

کمی مکث میکنم و بعد از اینکه یه جرعه از شرابم
میخورم میگم،

"میخوام از دکتر خواهش کنم کم کم قرص هام رو
قطع کنه."

عمیق نگاهم میکنه،

"فکر میکنی آمادگیش رو داری؟"

سرم رو به چپ و راست تکون میدم و صادقانه جواب
میدم،

"نمیدونم، ولی دوست دارم قرص ها رو قطع کنم.
دوست دارم یه زن نرمال باشم."

لبخند محوی میاد روی لبش و دستم رو میذاره روی
دستم که روی میزه،

"تو از هر زنی که تو زندگیم دیدم نرمال تری، اون
قرص ها فقط کمکت میکنن که خوشحال تر باشی.
با دکترت صحبت کن اما اگر توصیه کرد ادامه شون
بدی باهاش مخالفت نکن،"

موهام رو از کنار شقیقه نوازش میکنه و ادامه میده،
"میفهمم که اینجا آماده است، اما بدنت باید با
ذهنت هماهنگ بشه، بهش فشار نیار اوکی؟"

دستی که روی موهام گذاشته رو نوازش میکنم و
چشمامو میذارم روی هم،
"باشه."

خودم رو میکشم جلوتر، دستام رو دور شونه هاش
میپیچم و لب هاش که مزه ی شراب میده میبوسم.

بوسه ام نرم و عمیق جواب میده و تو دهنم زمزمه
میکنه،

"حالا بیا شبمون رو با تست کردن این مبلمان زیبا
که با دقت انتخاب کردی تمام کنیم."

قبل از اینکه بفهمم چی میگه بلند میشه، دستم رو
میگیره و من به رو به سمت مخالف میز ناهارخوری
که روش خالیه میبره. سر میز می ایسته، دو طرف
پهلوهام رو میگیره و تو یه حرکت جوری منو
میچرخونه که پشتم بهش باشه و روم به سمت میز.
یه دستش رو دور شکمم میپیچه و و منو به سینه
اش میچسبونه و با دست دیگه چونه ام رو میگیره و
سرم رو برمیگردونه تا بوسه ای عمیق و پر شور ازم
بگیره. با زبونش لای لب هام رو باز میکنه و در حالی
که من رو به خودش سنجاق کرده لب هام رو محکم،
مردانه و هوس انگیز میبوسه.

بدنم مثل همیشه بهش واکنش نشون میده، واژنم
نبض میزنه و پوستم مور مور میشه. با یه دستم به

بازوش که روی شکمم هست چنگ میزنم و دست
دیگه رو دراز میکنم تا موهایش رو بگیرم و بوسه اش
رو جواب بدم. یه لحظه دستی که روی شکمم داره
رو میبره پایین تر، از روی پیراهن سکسم رو چنگ
میزنه و با فشار به سمت بالا آهم رو درمیاره و لحظه
ی بعد بوسه رو قطع میکنه و در حالی که دارم نفس
نفس میزنم رهام میکنه. دستش رو میذاره وسط
شونه هام و با یه فشار رو به جلو مجبورم میکنه روی
میز خم بشم. پوست صورتم که با شیشه ی خنک
میز تماس پیدا میکنه تازه میفهمم چقدر گرم شده
بود. همین طور که گونه ام روی میزه به برج های
بلندی که از پنجره ی قدی سالن پیدا هستن نگاه
میکنم، شیشه ی بلندی که تصویر واضحی از انعکاس
تصویر من و سالواتوره به نمایش گذاشته. سالواتور
کمی ازم فاصله میگیره، کتش رو درمیاره و بی هدف
به یه گوشه پرتابش میکنه، خم میشه روم و با
سرانگشتاش از کنار زانوهام رو نوازش میکنه و آروم
میاد بالا. وقتی به لبه های دامن پیراهنم میرسه اون

رو هم با سرانگشتاش بالا میاره تا دامن پیراهنم رو بالای لگنم و روی شکمم ثابت نگه داره. حالا باسنم کاملاً در معرض دیدشه. نوک کفشش رو نه چندان آروم به کفش های پاشنه دارم میزنه تا مجبورم کنه پاهام رو از هم فاصله بدم. حرکتش ناگهانیه و باعث میشه به لبه ی میز چنگ بزنم و آهی از تعجب از دهانم خارج بشه. در مرحله ی بعدی شرت توری نازک رو میگیره و جوری میکشه که پارچه ی نازک لای چاکم میره و از فشار رو به بالاش واژنم از لذت تنگ بشه و از خوشی ناله کنم. لبه های شرت رو هم میگیره و تا پایین پاهام میبره و از پام درمیاره. سرم رو به عقب برمیدونم و وقتی میبینمش که شرت توری قرمز رو جلوی بینیش میگیره و با لذت و چشمای بسته بو میکشه واژنم رو تنگ میکنم و آه میکشم. دوباره به انعکاسمون تو آینه خیره میشم. شرت رو میذاره تو جیبش، کراواتش رو با حوصله و در حالی که به لای پای من خیره است درمیاره، دکمه های پیراهنش رو باز میکنه و در نهایت

شلوارش رو تا قدری باز میکنه و که بتونه آلتش رو
دربیاره . مثل یه شیر گرسنه خم میشه روی من،
موهام رو از روی شونه هام کنار میزنه، زیپ پیراهنم
رو باز میکنه و ستون فقراتم رو از پایین به بالا لیس
میزنه. بذاق دهانش پوستم رو خیس میکنه و نیاز
بدنم رو بیشتر. با ناله اسمش رو صدا میزنم و میخوام
تکونی بخورم اما دستش رو روی کمرم میذاره و با
صدایی سرد و مقتدر میگه،

"تکون نخور. تا وقتی تا قطره ی آخر تو کانالت خالی
نکردم همینطور میمونی، فهمیدی؟"

خدایا حتی دستور دادنش و کثیف صحبت کردنش
داره آب منو میاره. وقتی میبینم جوابش رو نمیدم
خم میشه و لاله ی گوشم رو گاز ارومی میگیره و
دوباره میپرسه،

"فهمیدی ویولت؟"

"فهمیدم سالواتور، خواهش میکنم."

همینطور که روم خیمه زده نوک آلتش رو میذاره
روی ورودیم و با یه حرکت تا ته میکنه داخلم.
چشمام از لذت تنگ میشن و دهنم به شکل یه اوی
باز میمونه. یه گاز از سرشونه ام میگیره و حرکاتش
رو شروع میکنه، آروم و سر حوصله کشم میده و
طولش رو میکنه تو و درمیاره. وقتی باسنم رو برای
اینکه حجم بیشتری ازش بگیرم کمی بالا میدم
غرضی میکنه، می ایسته و دو طرف باسنم رو
میگیره، میکشه بیرون و بعد ناگهان چنان خودش رو
تا ته میکوبه داخلم که صدای جیغم سالن رو پر
میکنه. و بعد ضربه های عمیقش رو شروع میکنه،
روی ریتم مرتب بارها و بارها تا جایی که واژنم کش
میاد خودش رو تو کانالم میچپونه و درمیاره تا بتونه
محکم تر بیاد داخل. و من اون زیر کاری جز ناله
کردن، لذت بردن و چنگ زدن به لبه های میز ندارم.
جوری میکوبه داخلم که تمام بدنم روی میز میره و
برمیگرده و محل تماس گونه ام با شیشه ی میز داغ
میشه پس صورتم رو برمیگردونم و نگاهش میکنم

که با جدیت به چشماش خیره میشه و سوراخم
میکنه.

از اونجایی که نیاز شدیدی حس میکنم که به بدنش
چنگ بزنم و در دسترسم نیست دستام رو میبرم
عقب و باسن خودم رو چنگ میزنم و همون لحظه
که حس میکنم سالواتور تو واژنم باد کرده ناخنام
محکم تر تو گوشتم فرو میرن، کانال واژنم رو دور
التش تنگ میکنم و همون لحظه که آهی خفه از
پشت گلو میکشه و سرش رو میندازه عقب تا از مایع
گرم ارگاسمش پرمن کنه من هم با ناله های کوتاه اما
پشت هم زیرش میلرزم و ارضا میشم. به قولش عمل
میکنه و تا قبل از اینکه تا قطره ی آخر توم خالی
نکنه ازم بیرون نمیکشه.

روم خم میشه و در حالی که هنوز نفسم سر جاش
نیومده و متوجهم که دارم از آبش روی سرامیک
های سالن چکه میکنم جایی زیر گوشم رو عمیق و
خیس میبوسه و زمزمه میکنه،

"میز ناهارخوری که پرفکته، چند دقیقه دیگه کاناپه
رو هم تست میکنیم."

فصل یازدهم

سالواتوره

سانتی یه مشت محکم دیگه تو دهن مردی که به صندلی بستیمش میزنه که باعث میشه دو تا دندونش با خون تو دهنش بریزه بیرون اما انگار دیگه جونی برای ناله کردن نداره. مشت سانتی بلند میشه اما با اشاره ی دست بهش میفهمونم تمومش کنه. از روی صندلی بلند میشم، کلت کمری رو از غلاف زیر شونه ام درمیارم و یه تیر تو سرش خالی میکنم. اگر چه مطمئنم دو نفر دیگه هم که روی زمین افتادند و غرق تو خون خودشون هستن مردن ریسک نمیکنم و یه تیر تو سر هر کدوم خالی میکنم. اینا از اعضای کارتل هستند که تازگی ها تعدادشون تو شهر ما زیاد شده چون مثل وقتی که زنبورها به دنبال ملکه شون حرکت میکنن و جای جدیدی کندو میسازن این حروم زاده ها هم به دنبال رئیسشون که از چنگ

داریو فرار کرده و طبق اخبارمون تو نیویورک مخفی شده دنبالش اومدن. تا الان هر کسی رو که شکار کردیم با واسطه باهاش کار میکرده و نتونسته ما رو به رئیس کارتل نیوجرسی، خوزه مندز معروف به مغز برسونه. به گمونم باید این اعتبار رو بهش بدم، مغزش خوب کار میکنه.

کتم رو برمیدارم و بدون اینکه منتظر سانتی بمونم صحنه ی خونبار رو به دست افرادم میدم و از انبار میزنم بیرون. هنوز به حد مرگ از سانتی که ظاهرا هنوز خر شیطون رو پیاده نشده عصبانی هستم و دلم نمیخواد یه بحث دیگه بینمون پیش بیاد. به شرکت که میرسم بورلی بهم میگه دیوید میخواد منو ببینه. چند دقیقه بعد وکیل اتوکشیده و شسته رفته ی من از در وارد میشه. طبق معمول برگه هایی که نیاز به امضای من داره رو روی میز میذاره و در سکوت کامل میذاره بخونم و امضاشون کنم. وقتی برگه ها رو مرتب و منظم تو کیفش گذاشت با اعتماد به نفس کامل میگه،

"دن سالواتوره، با اینکه کارت های دعوت به زودی براتون ارسال میشه میخوامم از خودم بشنوید که به زودی با لیویا سالرنو نامزد میشم. میخوام رسماً از شما دعوت کنم که افتخار بدید و در مراسم حضور داشته باشید."

یک کمی جا میخورم اما به روی خودم نمیارم، به پستی صندلی تکیه میدم و میپرسم،

"منظورت دختر آگوستینو سالرنوئه؟"

"درسته."

آگوستینو یکی از قدیمی ترین و وفادارترین افراد پدرمه. من هم تا به حال چیزی جز خدمت صادقانه ازش ندیدم. اگرچه دخترهاش رو از نزدیک ندیدم اما میدونم که به داشتن دختران زیبا معروفه.

سری بالا و پایین میکنم و میگم،

"سالرنو یه مرد شریفه. خانواده ی خوبی رو انتخاب کردی."

"ممنون دن سالواتوره. رضایت شما برای من خیلی مهمه."

البته که رضایت دارم، من از اینکه دیوید به این سرعت از مجردی دراومد یا بهتره بگم خودش رو از مجردی درآورد خیلی راضی هستم. نه اینکه بهش بی اعتماد باشم اما مجرد بودنش هم زیاد به مذاقم خوش نمیومد. احتمالاً اونم اینو حس کرده بود که انقدر سریع عمل کرد و همین باعث میشه احترام و اعتماد بیشتر من رو داشته باشه. از پشت میزم بلند میشم تا بدرقه اش کنم و همینطور که داریم به سمت در میریم میگم،

"تاریخ مراسم رو با بورلی چک کن که برنامه ام رو خالی کنه. بهت تبریک میگم دیوید."

محکم و مردانه باهام دست میده و تشکر میکنه. بعد از رفتنش سانتی با ابرهائی تو هم میاد داخل و غر میزنه،

"تو میدونی من بعد از مشت و مال دادن آشغال ها
اعصاب رانندگی ندارم. میتونستی منتظرم بمونی."

پشت میزم میشینم و نگاهم رو میدم به تبلتم،

"من هم اعصاب تو رو ندارم."

یه اسکاچ برای خودش میریزه و پوزخند میزنه،

"انگار علاوه بر تخمات یه جاهای دیگه ات رو هم به
نام زن امبرتو کردی."

نفس پر از حرصی میکشم،

"برو پی کارت سانتی، وقت چرت و پرت ندارم."

اسکاچش رو میدره بالا و به جای رفتن میاد جلو

میزم می ایسته. وقتی میبینم از رو نمیره با

خونسردی سرم رو بلند میکنم و نگاهش میکنم،

"چی میخوای؟"

گوشه ی لبش رو میکشه تو دهنش و رهانش میکنه و

میگه،

"مامان و بابا دیشب اومدن خونه. بهتره بیای یه سری بهشون بزنی. مامان سراغت رو میگرفت."

قفل شدن فکم رو حس میکنم و پره های بینیم از خشم گشاد میشن. انگار سانتی خشمم رو میبینم که چشمش از خوشی برق میزنن. به خدا قسم اگر این احمق که مثل بچه ها رفته شکایت من رو به پدرمون برده برادرم نبود همین الان تو گور میذاشتمش، اما چه کنم که از جون خودم بیشتر دوستش دارم بنابراین نمیتونم به این راحتی ها از کون خودم پیاده اش کنم ولی میتونم کونش رو پاره کنم. از پشت صندلی بلند میشم و میرم به طرفش. رخ به رخش می ایستم و میگم،

"کی ترتیب سفرشون رو داده؟ چرا من بی اطلاع؟"

"منشی عزیزت ترتیب همه چیز رو داده."

"بورلی؟"

فقط با شیطننت نیشخند میزنه. سرم رو بالا و پایین میکنم و در حالی که دارم به طرف در میرم میگم،
"بیا بریم."

در رو باز میکنم و با خونسردی میرم جلوی میز بورلی می ایستم. تو این مدت که پدرم قدرتش رو به من واگذار کرده میدونستم هنوز به پدرم وفاداره و اخباری که نباید از این واحد بیرون بره رو به گوشش میرسونم اما برخورد با بورلی یعنی قطع کامل ارتباط پدرم با هر اونچه به بیزینس خانوادگی مربوط میشد و این به نظرم زیاده روی بود، اما الان نیست. با صدایی کاملاً در آرامش رو بهش میگم،

"بورلی اسکات، تو اخراجی. یکساعت فرصت داری تمام وسایلت رو جمع کنی و از این شرکت بری. اگر ۶۰ دقیقه بشه ۶۱، دیگه پاهاتو سالم از این در بیرون نمیداری."

کمی جا میخوره اما سالها کار با جنایتکارهای
مافیایی بهش یاد داده چطور سنگرش رو حفظ کنه.
با قاب عینکش ورمیره، می ایسته و میگه،

"من سالهاست دارم به خانواده ی رومانو خدمت
میکنم. فکر میکنید درسته اینطور با بی حرمتی
اخراجم کنید؟"

دستامو میذارم روی میزش و به طرفش خم میشم،
"به خاطر همون سالها خدمت صادقانه به پدرمه که
الان به خاطر خیانت گلو تو نمیبرم. تو بیشتر از
یکسال فرصت داشتی که با موضوع کناره گیری
پدرم کنار بیای و به من وفادار باشی. وسایلت رو
جمع کن بورلی. میدونی که رومانوها کسی رو الکی
تهدید نمیکنن."

منتظر جوابی ازش نمیمونم و به طرف آسانسور
میرم. سانتی همچنان با یه نیش باز داره دنبالم میاد،
نیشی که در تمام مدت رانندگی به طرف خونه باز
میمونه. چند دقیقه مونده به خونه برسم به پدرم

پیام میدم که برای صحبت به اتاق کارش بره. باید اول تکلیف این صحبت ضروری رو روشن کنم و بعد به دیدن مادرم برم.

پدرم کت و شلوار پوشیده و مرتب تو اتاق کار و پشت میز ماهگونی بزرگش نشسته. با ورود من و سانتی بلند میشه، به طرفم میاد و با محبتی که همیشه به عنوان یه پدر به همه مون داشته من رو در آغوش میگیره،

"خوشحالم میبینمت."

نفس عمیقی میکشم و ازش جدا میشم،

"من هم همینطور پدر. حالا بهتره بریم سر اصل مطلب."

سانتی میره به سمت قفسه ی مشروب ها، یه اسکاچ میریزه و تیکه میندازه،

"باید دیدنی باشه."

پدرم برمیگرده پشت میزش و میگه،

"هنوز ظهر نشده سانتی."

سانتی روی صندلی دسته دار مقابل میز پدرم
میشینه و میگه،

"من از صبح سه نفر رو شکنجه کردم و ازشون حرف
کشیدم. بدون مشروب خستگی از تنم نمیره."

پدرم رو به من میپرسه،

"کارتل؟"

سری بالا و پایین میکنم، روی کاناپه ی دو نفره
درست روبروی پدرم میشینم و جواب میدم،

"چیز زیادی دستگیرمون نشد."

پدرم سری بالا و پایین میکنه و بعد از چند لحظه ی
طولانی سکوت و خیره شدن به من میگه،

"من به کاری که تو لاس وگاس کردی افتخار میکنم
اما تو باید زن امبرتو رو به مایکل تحویل بدی، نباید
بهانه دستش بدی که بخواد پا روی دم ما بذاره."

با خونسردی و آرامش پا روی پا میذارم و با اقتدار
جواب میدم،
"نه."

پدرم یک لحظه مشخصاً جا میخوره. سانتی یه جرعه
از مشروبش رو بالا میره و تیکه میندازه،
"دیدی گفتم، کُس مست."

اخمای پدرم میره تو هم و گلوش رو صاف میکنه،
"چرا؟"

چونه ام رو با اقتدار جلو میدم،
"چون اینجور صلاح میدونم."

اینبار پدرم جداً عصبانی میشه، اما صداشو بالا نمیبیره
و فقط با حرص میگه،

"میشه دلش رو بهم بگی؟"

باز هم بدون معطلی جواب میدم،

"نه، همیشه. من به هیچ کس جواب پس نمیدم پدر، حتی به شما. من اینجا نیومدم که خودم رو توضیح بدم. اون کسی که اینجا باید سوال بپرسه منم."

ابروی پدرم با تمسخر میره بالا،

"و اون سوال چیه؟"

"تو میخوای جایگاهت رو پس بگیری؟"

هم سانتی و هم پدرم یک لحظه چنان جا میخورن که به هم نگاه میکنند. پدرم نفس عمیقی میکشه و میگه،

"چی داری میگی؟ معلومه که نه."

سرم رو به چپ و راست تکون میدم،

"به نظر اینطور نمیاد پدر. من شما رو به سفر فرستادم و حالا متوجه میشم منشی من بدون اطلاع من مقدمات برگشتن شما رو فراهم کرده و شما بدون اینکه با من مشورت کنید سوار اون هواپیما شدید و برگشتید. فکر میکنید این برای آدمی تو

مقام من قابل قبوله که ندونه خانواده اش کجا هستند و یا دارن با چی سفر میکنن؟"

"من برای رفت و آمدم از تو اجازه نمیگیرم سالواتور."

"شما میدونید من دارم در مورد چی حرف میزنم. بیخبر بودن از چنین موضوعی جلوی افرادم من رو یک آدم ضعیف نشون میده و من نمیتونم چنین ریسکی رو به جون بخرم که ضعیف باشم. بنابراین یه بار دیگه ازتون میپرسم، میخواهین قدرتتون رو پس بگیرین یا نه؟ چون اگر جوابتون مثبت باشه من همین امروز با ویولت سوار هواپیما میشم و به ایتالیا میرم تا بیزینس شراب و اسلحه ی ایتالیا رو اداره کنم و شما هم میتونید این خانواده رو به سلاحدید خودتون اداره کنید."

سانتی پوزخند میزنه و پدرم اما میگه،

"یعنی اون دختر انقدر برات مهمه؟ که به خاطرش به خانواده ات پشت کنی؟"

"اون دختر هیچ مرتبه ای تو زندگی من نداره و هیچ تاثیری هم تو تصمیماتم نداره. اون زنی که من لذتی باور نکردنی از کردنش میبرم و تا وقتی من اراده کنم تو تخت من میمونه و حرف زدن از من ممنوعه چون جزء اموال شخصی منه. من این تصمیم رو به خاطر ویولت نگرفتم به خاطر شما گرفتم. من نمیتونم یه رئیس نصفه و نیمه باشم، نمیتونم ضعیف باشم. شما بهتر از همه میدونید ضعیف بودن آدمی در مرتبه ی من میتونه به چه قیمتی تمام بشه، برای شما به قیمت از دست دادن پسر بزرگتون تمام شد."

صورت پدرم از هر رنگی خالی میشه و شونه هاش پایین میفتن. برای سانتی چند لحظه طول میکشه تا بفهمه چی گفتم و اون موقع است که مثل گوجه فرنگی سرخ میشه، لیوانش رو میکوبه زمین و از جاش میپره،

"چطور جرات میکنی مرگ سر جیو رو گردن پدرمون بندازی؟ تو دیوونه شدی، اون زن تو رو طلسم کرده."

"بشین سر جات سانتینو."

این پدرمه که با صدایی مقتدر سانتی رو خطاب میکنه. سانتی برمیگرده به سمتش اما بیشتر از یک نگاه از طرف پدرم لازم نیست که پیام رو بگیره و با سینه ای که از خشم داره بالا و پایین میشه بتمرگه روی صندلی. چونه ام رو با اقتدار میدم جلو و رو به پدرم میپرسم،

"تصمیمتون چیه پدر؟"

صداش دلمرده اما محکمه،

"من نمیخوام چیزی که بهت دادم رو پس بگیرم."

"اما در صورتی که بخواهین اقتدار منو زیر سوال ببرین، در صورتی که بخواهین دخالتی، کوچکترین دخالتی تو کار من داشته باشید من پشش میدم. از

این لحظه به بعد هیچ کدوم از کارهای شما، حتی رانندگیتون به مطب دکتر نباید بدون اطلاع من باشه."

سانتی غرش میکنه،

"سالواتور!"

پدرم اما سری بالا و پایین میکنه و از پشت میز بلند میشه. وقتی میخواد از کنارم رد بشه یه لحظه می ایسته، دستش رو میذاره روی شونه ام و میگه،

"من همیشه بهترین سعی ام رو کردم که از خانواده ام محافظت کنم، اما این دنیاییه که ما انتخابش کردیم، مرگ توش طبیعی ترین چیز دنیاست."

حس میکنم یکی قلبم رو توی دستش گرفته و داره فشار میده اما صورتم رو خنثی نگه میدارم و سکوتم رو حفظ میکنم. پدرم فشار محکمی به شونه ام وارد میکنه و خطاب به سانتی میگه،

"بیا بریم سانتی. باهات حرف دارم."

حرفی که مطمئنم در جهت پیاده کردن اون از خر شیطون قراره انجام بشه. بعد از رفتنشون یه درینک برای خودم میریزم تا بتونم طوفان احساساتی که نمیتونم بروزشون بدم رو بخوابونم و بعد از اینکه آروم شدم به دیدن مادرم میرم.

ساعت از دو شب گذشته که وارد خونه میشم. بعد از اینکه با مادرم صحبت کردم بی هدف به یکی از استریپ کلاب هام رفتم چون هنوز انقدر از مکالمه ای که با پدرم داشتم بی اعصاب بودم که دلم نمیخواست با ویولت روبرو بشم، دلم نمیخواست عصبانیتم رو سر اون خالی کنم. اون هیچ نقشی تو مشکلات خانوادگی من نداره. من با مشت آهنین این شهر رو اداره میکنم و دستم برای هر کاری بازه، رشوه، تهدید، و حتی قتل. اما وقتی پای خانواده ام وسط میاد دستم بسته است و همین عصبانیم میکنه. هنوز برای همه شون سخته قبول کنند

شرایط عوض شده. اما حالا که پدرم رو سر جاش نشوندم شاید کمی طول بکشه اما سانتی هم سر عقل میاد.

کتم رو درمیارم، گره کراواتم رو شل میکنم و میرم به سمت اتاق خواب. ویولت به پهلوی راست خوابیده، یه دستش رو زیر بالش فرو کرده و زانوهاش کمی به طرف شکمش خم شدند. کتم رو میندازم روی صندلی، کراواتم رو کامل درمیارم و میرم به طرفش. روی لبه ی تخت میشینم و خوب نگاهش میکنم. با اینکه الان یه لباس دوبنده ی صورتی مخصوص خواب تنشه شک ندارم که امشب هم خودش رو برام شیک کرده بوده، اینو میتونم از فرهای درشت موهای خوش رنگش بگم. موهایی که موج به موج از کنار شونه ی لختش روی بالش پهن شدند.

من آدم دلرحمی نیستم، تحت تاثیر زیبایی یا لوندی یا تنگ بودن هیچ زنی قرار نمیگیرم. من میتونم یه سکس پرشور با یه زن داشته باشم و صبح

بدون احساس اونو به جرم گناهانش خفه کنم و نمونه ی بارزش النا بود که حتی یکسال سکس روتین باهاش نتونست دلم رو ذره ای نسبت بهش نرم کنه. اما یه چیزی در مورد ویولت وجود داره که اجازه نمیده باهاش ظالم باشم. و به تازگی حتی حسم نسبت بهش پررنگ تر هم شده. دلم میخواد ازش محافظت کنم.

خم میشم و پوست لطیف سرشونه اش رو میبوسم، بدنش بوی فوق العاده ای داره، مخلوطی از عطر گرون قیمتی که با پولای من خریده و رایحه ی طبیعی بدن خودش که تمام غرایز من رو بیدار میکنه. باید اعتراف کنم از اینکه سخاوتمندانه پولای من رو برای خودش خرج میکنه، بهترین و شیک ترین برندها رو برای خرید انتخاب میکنه و گرون ترین وسایل رو برای خونه خریده خیلی خوشحالم. این نشون میده که این دختر با وجود یکسال بردگی هنوز ارزش خودش رو میدونه و عذت نفس داره. و البته که چهره ی خوبی هم داره و همین باعث میشه

یه مرد با بودن در کنارش حس غرور کنه. این زنیه که همه ی مردها آرزوی داشتنش رو دارن، زیباست و در حالی که خارج از خونه رفتاری به نجابت مریم مقدس داره، وقتی وارد تخت خواب میشه تبدیل به یه فاحشه میشه.

دستم رو میذارم روی ملافه ها و بیشتر روش خم میشم، شقیقه اش رو میوسم و از طرز نفس کشیدنش میفهمم که بیدار شده. بوسه ی خیس دیگه ای روی شقیقه اش مینشونم و لب هام رو روی صورتش به طرف لب هاش پایین میکشم. انتظار دارم دستش رو تو موهام بکنه و با همون حالت خواب آلود سرش رو برای بوسه تگون بده اما همون لحظه که لب هام به لب هاش مالیده میشم لرزشش رو حس میکنم و صورتم از اشکایی که روی گونه اش میریزه مرطوب میشه.

صدای ناله ی ضعیفش میاد که التماس میکنه،

"خواهش میکنم مایکل، خواهش میکنم اذیتم نکن."

نفسم میره و دیگه درنمیاد. با چشمای گشاد شده از خشم ازش فاصله میگیرم و نگاهش میکنم که چطور مثل یه جنین تو خودش جمع میشه و گریه اش رو ادامه میده و برای اولین بار تو زندگیم از کاری که کردم و یا بهتره بگم نکردم احساس پشیمونی میکنم، من باید اون مایکل مادرجنده رو تو گور میداشتم. چشمامو روی هم میذارم و چند لحظه ی طولانی فشار میدم تا به خودم مسلط بشم، دست میندازم دو طرف یقه ام و تو یه حرکت دکمه های پیراهن رو تا ته پاره میکنم، درش میارم و پرتابش میکنم یه طرف، حوصله ی باز کردن دکمه ها رو ندارم. دوباره خم میشم روی ویولت و اینبار دست میندازم زیرش، بلندش میکنم و با وجود اینکه با گریه تقلا میکنه به سینه ی لختم میچسبونمش.

"خواهش میکنم، قول میدم دیگه فرار نمیکنم."

باز هم ناله میکنه و هر بار یه چیزی از دهنش بیرون میاد خشم من بیشتر میشه. در حالی که با یه دست

اونو به خودم چسبوندم با دست دیگه موهاش که حالا به خاطر ترس به شقیقه ی خیس از عرقش چسبیده کنار میزنم و پیشونیش رو آروم میبوسم و زمزمه میکنم،

"ویولت، بیدار شو."

همونطور که چشماش بسته است یه لحظه خشکش میزنه، گونه اش رو میبوسم و با لبم کنار گوشش رو نوازش میکنم،

"چشماتو باز کن بللا، نترس."

دستای مشت شده اش روی سینه ام باز میشن و سرانگشتاش میشینن روی عضلاتم. همونطور که نزدیک خودم نگهش داشتم میبینم که لای چشمای خیسش باز میشن، اول با تردید و وقتی صورتم رو زیر نور نقره ای مهتاب که از پنجره های قدی بدون پرده اتاق رو روشن کرده شناخت اشک های جدیدی توی چشماش میشینه و چونه اش از بغض میلرزه،

"سالواتور؟"

روی بینیش رو میبوسم و زمزمه میکنم،

"چیزی نیست، خواب دیدی."

دستاش رو میپیچه دور گردنم، محکم تر میچسبه بهم و چنان مظلومانه گریه میکنه که ناخودآگاه دستام رو محکم میپیچم دورش و به خودم فشارش میدم و میذارم اشکاش شونه ام رو خیس کنه. چند لحظه ی طولانی تو همین حالت میمونیم تا اینکه ویولت سرش رو بلند میکنه و خط فکم رو میبوسه، بوسه هاش رو ادامه میده تا اینکه به لب هام میرسه و بدون اینکه گریه هاش قطع بشن محکم تر به شونه هام چنگ میزنه و عمیق و مشتاق لب هام رو میبوسه. و من هم بوسه هاش رو جواب میدم، میخوام بدونم باهاش، میخوام بدونم جاش امنه. با فشاری که به شونه هام میاره بهم میفهمونه میخواد روی تخت بخوابم و من هم بدون اینکه مقاومتی کنم تسلیمش میشم، میذارم منو به کمر روی تخت

بخوابونه. دو زانوش رو دو طرف بدنم میذاره و سگگ
کمر بندم رو باز میکنه. باسنم رو بالا میدم تا بتونه
بدون زحمت کمر شلوارم رو پایین بکشه و شرت و
شلوار رو از پاهام دربیاره. دوباره روی تنم میاد بالا و
با اشک منو میبوسه. شونه هاش رو میگیرم و به پهلو
تو آغوشم میخوابونمش، میچرخم و یه دستم رو
میندازم زیرش، با دست دیگه پاش رو میگیرم و روی
باسنم میندازم و در حالی که دارم به خودم فشارش
میدم آلت سیخ شده ام رو میذارم روی ورودی
کانالاش و خودم رو آروم و سانت به سانت میفرستم
داخلش. چشمای خیسش یه لحظه بسته میشن و
خودش رو بهم فشار میده تا آلت من تا ته بره توش. و
بعد به چشمام خیره میشه و در حالی که هنوز اشک
میریزه از پایین خودش رو تگون میده، لب هام رو
روی گونه اش میمالم و روی ریتم آرومی باهاش
شروع به حرکت میکنم. در حالی که بازوم محکم
دورش پیچیده شده و اونو به من سنجاق کرده انقدر
با هم حرکت میکنیم تا اینکه اشکاش قطع میشن و

نالۀ های ریز لذت جاشون رو میگیرن. لبهام رو پیدا میکنه و در حالی که ناخن هاش بیشتر تو گوشتم فرو میرن بهم میفهمونه نزدیکه. باسنش رو میگیرم و ضربه هام رو عمیق تر میکنم و خودم رو رها میکنم تا همزمان با نالۀ ی بلندش توش خالی بشم. سرش رو میکوبه تو گودی گردنم و با نالۀ ای بلند میلرزه و منقبض میشه. وقتی هر دو ثابت میشیم و نفسمون سرجاش میاد صورت خیس از عرقش رو میبوسم و تو گوشش زمزمه میکنم،

"بخواب بللا، من مراقبتم، با خیال راحت بخواب."

انقدر خسته است که فقط بوسه ای خیس به گردنم میزنه و با آلت من تو کانالش خوابش میبره و برای من هم چند دقیقه بیشتر طول نمیکشه که با گرمای دلپذیر بدنش کنار بدنم به خوابی عمیق فرو برم.

فصل دوازدهم

ویولت

اسپرسوی غلیظی که سالواتوره عادت داره موقع صبحانه میخوره رو درست میکنم و جلوش میذارم. چایی سبز خودم رو هم میریزم تو فنجان و پشت میز درست کنارش میشینم. نمیدونم چه مرگم شده اما دوست دارم همیشه نزدیکش باشم، اون به من حس امنیت، آرامش و زن بودن میده جوری که وقتی نیست حس میکنم یه پوسته ی تو خالی هستم.

دارم تخم مرغم رو پوست میکنم که صداش رو میشنوم،

"چرا قهوه نمیخوری؟"

"قهوه و مشروب بهم اضطراب میده. نظر دکتر هم این بود که یه مدت استفاده اش نکنم."

اخماش میره تو هم و صورتش جدی میشه. فنجون
اسپرسو رو برمیداره و یه جرعه میخوره و دوباره
میگه،

"با دکترا حرف زدم."

تعجب میکنم،

"کی؟"

یه جرعه دیگه از اسپرسو میخوره و بدون اینکه
جوابم رو بده میگه،

"میگفت حاضر نیستی در مورد اتفاقاتی که تو خونه
ی امبرتو برات افتاد باهاش صحبت کنی."

تخم مرغ رو تو بشقاب رها میکنم و یه جرعه از
چایی میخورم تا گلوی خشک شده ام تر بشه و با
لحنی که دست خودم نیست و سرده میگم،

"من مثل یه احمق خودم رو تو دام امبرتو انداختم و
اونم یکسال تمام بهم تجاوز کرد. یکبارم پرسش

اینکارو کرد. چه چیز اضافه تریه که بخوام برای دکتر
تعریف کنم؟"

سکوتش رو حفظ میکنه و عمیق نگاهم میکنه، انقدر
عمیق و دقیق که ناخودآگاه حس میکنم وزن
نگاهش صدها کیلوئه و نمیتونم تحملش کنم. نگاهم
رو ازش میگیرم و با صدایی نرم تر میگم،

"دلم نمیخواد در موردش حرف بزنم. هیچ وقت."

"به من بگو."

با چشمایی مات شده نگاهش میکنم. ادامه میده،

"اگر در موردش حرف بزنی، اگر از وجودت
بریزیشون بیرون شاید دیگه شب ها کابوشون رو
نبینی."

حس میکنم یه گره تو گلوم تشکیل میشه، اما آب
دهنم رو قورت میدم و برمیگردم سر تخم مرغم و
میگم،

"ممنونم سالواتور، ولی من خوبم. شب هایی مثل
دیشب دیگه اتفاق نمیفته."

"یعنی تو میتونی کنترل رویاهات رو دست
بگیری؟"

کلافه از این بحث میگم،

"سعی میکنم."

دوباره چند لحظه ی طولانی بهم خیره میمونه اما
انگار خدا صدام رو میشنوه و آرزوم رو برآورده میکنه
که بحث رو عوض میکنه،

"هفته ی دیگه جشن مراسم نامزدی دیویده."

بدون اینکه دست از پوست کندن تخم مرغم بردارم
با لحنی بی تفاوت میگم،

"یه بار وقتی با همکارها برای خوردن نوشیدنی رفته
بودیم گفته بود که پدرش اصرار داره ازدواج کنه."

"اون فکر میکرد تو همسر خوبی براش میشی."

یه لحظه خیره میشم تو چشماش و با صدایی نرم
میگم،

"اشتباه میکرد. هیچ وقت همسر خوبی براش
نمیشدم، حتی اگر ده تا هم بچه براش به دنیا می
آوردم فرقی نداشت، چون چشمم همیشه دنبال تو
میموند سالواتور."

چشماش نرم میشن و بین مردمک چشم هام
میچرخن. خم میشه و لب هامو نرم میبوسه، کوتاه
اما پر احساس. میکشه عقب و یه تیکه نون برمیداره
و در حالی که داره روش کره میماله میگه،

"امروز عصر میریم برای مراسمش خرید کنیم."

"اما تو که یه میلیون کت و شلوار تو کمدت داری."

"میریم برای تو خرید کنیم."

اینبار تعجب میکنم،

"من هم قراره به مراسم پیام؟"

بیخیال لب میزنه،

"البته که میای."

حس میکنم چند تا پروانه تو دلم از خوشی مرقصن.
اون از بودن در کنار من خجالت نمیکشه و این من
رو خیلی خوشحال میکنه. لقمه ی تو دهنش رو
میجوئه و میگه،

"در ضمن مادرم میخواد تو رو ببینه."

حالا دیگه دهنم از تعجب باز میمونه،

"مادرت؟"

فقط سری بالا و پایین میکنه. فکر دیدن مادرش
باعث میشه قلبم تند بزنه، اگر چیزی شبیه سانتی
باشه مطمئنا زمان سختی باهاش خواهم داشت.
تردید رو تو چشمام میخونه و میپرسه،

"مشکلی هست؟"

سرم رو به چپ و راست تکون میدم،

"نه، باعث افتخاره با ایشون آشنا بشم."

گوشه ی لبش میره بالا، چونه ام رو نوازش میکنه، و بعد بدون حرف می ایسته و از خونه بیرون میزنه.

سوکی، فروشنده ی جوونی که تو اتاق پرو به من کمک میکنه زیپ پیراهن مجلسی بلند قرمز رنگ رو میکشه بالا و بعد از اینکه دستی به دامن پر از چین پیراهن میکشه میره عقب و با چشمایی پر از تحسین میگه،

"من اینجا به خیلی از بازیگرهای هالیوود کمک کردم و باید بگم شما از همه شون بیشتر میدرخشید."

لبخندی میشینه روی لب هام،

"شرط میبندم به همه همینو میگی."

"اوه نه خانم هال، مطمئن باشید چنین چیزی نیست. من سر زیبایی با کسی تعارف ندارم."

به آینه اشاره میکنه و میپرسه،

"نظرتون چیه؟"

به تصویر خودم تو آینه خیره میشم و هزار کیلو قند تو دلم آب میشه. این پیراهن بلند قرمز با یقه ی هفتی دوبنده از بالا تنگه و از کمر به پایین با چین های کوتاه و بلند بسیار شکیلی من رو شبیه یکی از پرنسس های دیزنی کرده. دستم رو روی انحنای باریک کمرم میذارم و صادقانه جواب میدم،

"عالیه."

پرده ی قرمز رنگ رو کنار میزنه و سری به احترام برای سالواتور که بیرون نشسته تکون میده و کمی دورتر می ایسته. سالواتور میاد داخل و چند قدمی من می ایسته. وقتی تحسین رو تو چشمای مشکی مقتدرش میبینم که چطور بدنم رو اسکن میکنه حس میکنم گونه هام داغ میشن. خودم از همون اول که این لباس رو دیدم عاشقش شدم اما لذتی که از دیدن رضایت سالواتور میبرم بدون توصیفه. دستم رو

میدارم روی کمرم و با وقار و آروم یه دور میچرخم و
میپرسم،

"خب؟ نظرت چیه؟"

گوشه ی لبش میره بالا، دستش رو به طرفم دراز
میکنه و وقتی انگشتام رو کف دست بزرگش میدارم
دستم رو بالا میبره و منو میچرخونه تا از پشت به
سینه اش بچسبم، از تو آینه ی قدی که روبرومونه به
چشمام خیره میشه، هر دو دستش رو از زیر بغلم رد
میکنه و بندهای پیراهن که روی شونه ی لختم
ایستاده رو لمس میکنه، خم میشه و لاله ی گوشم
رو میبوسه و در حالی که از پخش شدن نفس
گرمش روی گردنم قلقلکم میاد و خنده ای کوتاه
میکنم لب میزنه،

"خیلی کردنی شدی."

تو بغلش کمی وول میخورم و میخندم،

"کردنی؟ این بهترین تعریفیه که میتونی از من
بکنی؟"

لب هاش رو میکشه روی سرشونه ام و در حالی که
بوسه ای روی پوستم میذاره میگه،
"نظر صادقانه ام رو دادم."

سرم رو به سینه اش میچسبونم و میگم،

"باشه به عنوان یه تعریف ازت قبولش میکنم."

سر بلند میکنه و موهای بلندم رو از پشت جمع
میکنه و بالای سرم میپیچه و دستم رو میگیره و با
گذاشتنش روی گلوله ی موهام بهم میفهمونه موهام
رو همونطور بالا نگه دارم. دست میکنه تو جیبش و
یه گردنبد درمیاره و میندازه دورگردنم. با دیدن
الماس درشتی که شبیه یه قطره اشکه و میدونم
چند صد هزار دلار ارزش داره نفسم بند میاد و
اسمش رو صدا میزنم،

"سالواتور."

گره گردنبد رو میبندد و در مرحله ی بعد یه جفت
گوشواره هم که به شکل دو الماس گرد کوچک
هستند درمیاره و به گوشم میندازه و به چشمام
خیره میشه،

"بهت میاد."

گردنبد رو لمس میکنم و با صدایی پر از تحسین
میگم،

"اما اینا خیلی قیمتی هستند."

سرشونه هام رو لمس میکنه و خیره تو چشمام با
صدایی نرم میگه،

"درست مثل تو ویولت. یادت نره که میشه با ارزش
ترین الماس ها رو زیر لایه ای از گرد و غبار مخفی
کرد اما نمیشه درخششون رو ازشون گرفت. هر
اتفاقی که تو خونه ی امبرتو برات افتاده همون گرد و
خاک موقتی روی ذات تو بودن و حالا دیگه تموم
شدن."

نفسم سنگین میشه و چشمام پر از آب اما پلک
میزنم و با بغض سرم رو بالا و پایین میکنم،

"ازت ممنونم، به خاطر همه چیز."

سرشونه هام رو محکم فشار میده و دستش رو
میکشه عقب و میگه،

"باید موهاتو بالای سرت جمع کنی، اینطوری زیبایی
گردن و سرشونه هات بهتر نمایش داده میشه."

با تردید نگاهش میکنم و میگم،

"فکر نمیکنی یک کم دارم زیاده روی میکنم؟ این یه
رسمه که کسی نباید از عروس شیک تر باشه."

با اعتماد به نفس لب میزنه،

"تو باید باشی، باید چشم ها رو به خودت خیره کنی،
چون همه میدونن تو رختخواب من میخوابی و زنی
که با منه باید از همه نظر بدرخشه. همه باید بدونن
که مال منی، که باید بهت احترام بذارن، که باید ازت

بترسن ویولت، چون اگر کسی باهات دریافته جرش میدم."

قسمت آخر حرفش رو با چنان قدرتی ادا میکنه که تارهای موی آویزون از کنار گوشم در اثر برخورد با هوایی که از دهنش خارج میشه تگون میخورن اما من چنان تحت تاثیر حمایتشم که حس میکنم تمام سلول های تنم دارن به طرفش کشیده میشن، تو آغوشش میچرخم و در حالی که دستامو دور کمرش حلقه میکنم اسمش رو با احساس صدا میزنم،
"سالواتور، نمیدونی چقدر از خدا ممنونم که تو اون شب بارونی پا به اون کافه گذاشتم."

چشماس برای یه لحظه نرم میشن و اما لحظه ی بعد برق میزنن و در حالی که باسنم رو دستمالی میکنه میگه،

"میدونم که با خدا زیاد حرف میزنی ویولت، حداقلش اینه که هر شب زیر من صدبار صداش میکنی."

بغضم از بین میره و میزنم زیر خنده. نه چندان آروم
یه سیلی به باسنم میزنه و میگه،
"سوکی رو میفرستم که کمکت کنه. تو ماشین
منتظرتم."

به محض اینکه سالواتور ماشین رو جلوی خونه ی دو
طبقه پارک میکنه دو تا پسر جوون تاکسیدو پوشیده
میان جلو و در رو برامون باز میکنه. سالواتور از
ماشین پیاده میشه و منتظر من میمونه تا ماشین رو
دور بزنم و دستم رو دور بازوش حلقه کنم. خونه ی
زیباییه که تو یکی از محله های خوب نیویورک قرار
داره اما از هیچ نظر قابل مقایسه با عمارت بینظیر و
مدرن خانواده ی سالواتور نیست. اونطور که فهمیدم
اینجا خونه ی پدر دیویده که اونم سال های ساله
داره برای رومانوها کار میکنه. به محض ورود یه خانم
جوان و شیک بهمون خوش آمد میگه و کت خردار
من رو ازم میگیره. نفس عمیقی میکشم و دست تو

دست سالواتور وارد سالن میشیم. مردی مسن با موهای جوگندمی با احترام به استقبالمون میاد. قبل از اینکه خودش رو معرفی کنه میتونم حدس بزنم که پدر دیویده چون چشماشون با هم مونمیزنه. با وجود اختلاف سنی زیادی که با سالواتور داره بدون تردید دستش رو میگیره و بوسه ای روش میزنه و میگه،

"دن سالواتوره، خیلی خوش آمدید."

سالواتور هم متقابلاً بهش احترام میذاره،

"ممنونم چارلز،"

به من اشاره میکنه و ادامه میده،

"معرفی میکنم، ایشون خانم هال هستن."

دیوید مودبانه با من دست میده و با همون لحن بهم خوش آمد میگه و راه میزی که باید بشینیم رو به سالواتور نشون میده. نه اینکه پیدا کردنش کار سختی باشه چون سانتی مثل عقابی که از ارتفاع

داره به شکارش نگاه میکنه کنار میز گردی که
مشخصا پدر و مادرش پشتش نشستند ایستاده و به
ما خیره شده. دست سالواتور رو محکم تر فشار میدم
و سعی میکنم تمام شجاعتم رو برای روبرو شدن با
خانواده اش جمع کنم. سالواتور اول من رو به پدرش
معرفی میکنه،

"پدر، با ویولت آشنا شو."

پدرش مردیه با موهای یکدست سفید و صورتی
چروک افتاده که ته چهره ای از پسرش رو داره.
همون چشم های مشکی و همون بینی اما صورتش
کمی گردتر و تپل تره. لبخندی زورکی میزنم و سلام
میدم،

"از آشنایی تون خوشبختم آقای رومانو."

با نگاهی سنگی انقدر بهم خیره میمونه که معذب
میشم و یه قدم میرم. نگاهی به مادرش میندازم که
داره با نگرانی به همسرش نگاه میکنه. سرم رو پایین
میندازم و حس میکنم دارم تحقیر میشم اما همین

لحظه پدرش می ایسته، فاصله ی بینمون رو
برمیداره و دستش رو به طرفم دراز میکنه. وقتی
باهاش دست میدم میگه،

"من هم همینطور، خواهش میکنم منو لوییجی صدا
بزن."

دوباره لبخند زورکی بهش میزنم و دستم رو عقب
میکشم. سالواتور با رضایت سینه اش رو جلو میدهد و
من رو به طرف مادرش میبره، خم میشه و بعد از
اینکه گونه اش رو بوسید من رو معرفی میکنه،
"مادر، ایشون ویولت هستند."

مادرش با چشم هایی برق افتاده و پر از تحسین بهم
نگاه میکنه و دستش رو میاره بالا،

"تو از چیزی که شنیدم خیلی زیباتری ویولت."

گونه هام رنگ میگیرن و گوشه ی لبم رو گاز
کوچیکی میگیرم و باهاش دست میدم،

"ممنونم خانم رومانو، خوشحالم میبینمتون."

"اوه عزیزم، منو مری صدا بزن. بیا اینجا، کنار من بشین."

به سالواتور نگاه میکنم و وقتی سرش رو بالا و پایین کرد کنار مادرش میشینم و اونم بدون اینکه به سانتی توجهی کنه و یا سلامی بهش بده کنار من میشینه. به محض اینکه جاگیر میشه تمام مردهای سالن یکی یکی میان جلو و دستش رو میبوسن و بعد به طرف پدرش میرن و دست اون رو هم میبوسن. مری دستش رو میذاره روی شونه ام و میگه،

"این مراسم حالا حالاها ادامه داره، بیا بریم به بار یه مشروب بخوریم."

اینبار بدون اینکه از سالواتوره اجازه بگیرم از جام بلند میشم چون نمیخوام به مادرش توهین کنم. وقتی کنارم می ایسته میتونم ببینم که با وجود سن و سالش چقدر اندامش رو متناسب نگه داشته، کمی از من قدبلندتره، یه پیراهن بلند طلایی آستین حلقه

ای که روی بدنش شل ایستاده تنشه و موهایی که
مشخصا تازه با توناژ نسکافه ای رنگ کرده رو با وقار
بالای سرش جمع کرده. به بار که میرسیم یه
مارگاریتا سفارش میده و من هم برای اینکه باهاش
هماهنگ باشم همون رو سفارش میدم. در حالی که
بارتندر داره مشروبمون رو آماده میکنه رو میکنه به
من و میگه،

"سالواتور میگفت تازه به نیویورک اومدی، از اینجا
خوشت میاد؟"

خب من نمیدونم سالواتور دقیقا چی به مادرش گفته
بنابراین بدون اینکه اطلاعات اضافه ای بدم جواب
میدم،

"بله خیلی زیاد. اینجا شهر خیلی زنده ایه."

"همینطوره عزیزم. برای شما جوون ها زندگی کردن
تو این شهر جذابیت داره اما من شخصا ترجیح میدم
بقیه ی عمرم رو تو یه جایی نزدیک تر به طبیعت

بگذرونم. یه جایی مثل توسکان. ما یه مزرعه اونجا داریم، یه تیکه از بهشته."

خاطرات خوبی که از توسکان دارم باعث میشه لبخند بزنم و از دهنم بپره،

"من اونجا رفتم، واقعا زیباست."

از تعجبی که تو نگاهش میشینه باعث میشه بفهمم از این موضوع خبر نداشته. دستپاچه میشم اما همون موقع بارتندر مشروب هامون رو به دستمون میده و من از خدا خواسته یه جرعه ی درست و حسابی میخورم. مری که حالا به خودش مسلط تر شده لبخند گرمی بهم میزنه و میگه،

"به نظر میاد با سالواتور خیلی صمیمی هستید، اون هیچ وقت با همسرش حتی به یه پارک تو نیویورک نرفته بود."

خدایا حالا دیگه رسما از شرم میخوام بمیرم. اینو تو صورت‌م میبینی و بدون مقدمه گونه ام رو نوازش میکنی و میگه،

"من همیشه دوست داشتم سالواتور در کنار زنی باشه که بهش آرامش بده، زنی که پسرم بتونه بهش اعتماد کنه، زنی که براش مهم باشه. و میتونم بگم تو همه ی این مشخصات رو داری و در عین حال زیبا هم هستی، سالواتور خوش شانسه که تو رو داره."

دستش رو میاره پایین و جامش رو میزنه به جامم. وقتی یه جرعه از مشروبش میخوره نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم و میپرسم،

"خودش بهتره گفته؟ اینکه من براش مهم هستم؟"

میزنه زیر خنده و میگه،

"دختر شیرین، من اون پسر رو به دنیا آوردم. لازم نیست چیزی رو بگه تا من بفهمم، فقط نگاهش برای من کافیه."

به سمت سالواتور نگاه میکنه و میگه،

"هر چند حتما لازم نیست مادرش باشی تا ببینی که
چطور داره نگاهت میکنه."

به سمت سالواتور سر میچرخونم و میبینم که نگاه پر
از جذبه اش خیره به من، همون نگاه پر از اقتدار
همیشگی. آخرین نفر که دستش رو میبوسه بلند
میشه و میاد به طرف ما. دستش رو میذاره پشت
کمر مادرش و میگه،

"قرار بود دیگه مشروب سنگین نخوری مادر."

و رو به من ادامه میده،

"و تو، مشروب به تو اضطراب میده."

از توجهی که جلوی مادرش به من میکنه گونه هام
سرخ میشن که باعث خنده ی مادرش میشه. بازوم
رو نوازش میکنه و میگه،

"هفته ی آینده دخترم و نوه هام از نیوجرسی میان.
میخوام حتما شام رو با ما باشی و باهاشون آشنا بشی
عزیزم."

و رو به سالواتور میگه،

"دختر خوبی نصیبت شده سالواتور."

حرف دیگه ای نمیزنه و میره. سالواتور یه اسکاچ از
بارتندر میگیره و یه جرعه میره بالا. میخوام از
مشروبم بخورم اما فقط با ابروی بالا رفته نگاهم
میکنه. پیام رو میگیرم و جامم رو میارم پایین و
میگم،

"مادرت خیلی خانم مهربون و با شخصیته."

گوشه ی لبش میره بالا،

"از تو خوشش اومده وگرنه مطمئن باش الان نظر
دیگه ای داشتی."

"منم ازش خوشم اومده. اگر اجازه بدی دوست دارم
دعوت شامش رو بپذیرم."

یه جرعه ی دیگه میخوره و میگه،

"اون مهمونی تو خونه ی ما و در حضور سانتی و پدرم برگزار میشه که هیچ کدوم از تو خوششون نمیداد. فکر نکنم زیاد بهت خوش بگذره."

قبل از اینکه جواب بدم جمعیت می ایستن و در حالی که نگاه همشون به سمت راه پله هایی که به طبقه ی دوم میرسه میچرخه شروع به دست زدن میکنند. سالواتور استکان اسکاچش رو میذاره روی کانتر، کنار من می ایسته و دستش رو روی انحنای کمرم میذاره. از پیچ پله ها دیوید رو میبینم که دست تو دست عروزش داره پایین میاد. وقتی به پایین پله ها میرسن مستقیم به طرف ما میان. همه ی جمعیت در سکوت کامل به ما خیره میشن.

دیوید با من دست میده و با حالتی رسمی و مودب میگه،

"خیلی خوش آمدید خانم هال."

و بعد دست سالواتوره رو میبوسه و با اشاره به عروسش که دختری جوان با موهای مشکی بلند و چشم های درشت میشی رنگه ادامه میده،

"معرفی میکنم، نامزدم لیویا."

سالواتوره دستش رو به طرف لیویا دراز میکنه و لیویا به جای دست دادن معمولی مثل بقیه دستش رو میبوسه و با احترام میگه،

"خوش آمدید دن سالواتوره."

سالواتور با غرور سری بالا و پایین میکنه و میگه،

"به هر دوتون تبریک میگم. میتونید به بقیه ی مراسمتون برسید."

هر دو مودبانه سر تکون میدن و همون لحظه که ازمون جدا میشن دوباره صدای جمعیت بلند میشه. باید اعتراف کنم خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم. اینکه یه مرد ۲۵ ساله از چنین احترام و اقتداری برخوردار باشه و همینطور حس غرور میکنم که در کنار این

مرد زندگی میکنم. سالواتور استکان اسکاچش رو
برمیداره و رو به من میگه،

"من باید با چند نفر خصوصی صحبت کنم بللا. یا
همینجا منتظرم بمون یا برگرد کنار مادرم."

سری بالا و پایین میکنم اما بعد از رفتنش همونجا
میمونم چون با وجود اینکه از مادرش خوشم اومده
ایده ی نشستن کنار پدرش و سانتی به مذاقم خوش
نمیاد. یه آب پرتقال از بارتندر میگیرم و به جمعیت
خیره میشم که چطور دور عروس و داماد هستن. هر
کسی با خانواده اش و کسی به من توجهی نداره، نه
اینکه من آرزوش رو داشته باشم. اعتراف میکنم از
شبم به تنهایی دارم لذت میبرم. چند دقیقه بعد
عروس و داماد به جایگاه مخصوص میرن و بعد از
اینکه حلقه هاشون رو به دست هم انداختن کیک
چند طبقه رو برش میزنن. دیوید مثل همیشه
صورتی خنثی داره اما چشمای میشی لیویا از خوشی
میدرخشه و باعث میشه لبخندی روی لبم بیاد، اون

عاشق دیویده. نزدیک شدن کسی رو به خودم حس میکنم و قبل از اینکه سر بچرخونم صدای سانتی رو کنار گوشم میشنوم،

"خیلی به هم میان نه؟"

میدونم دوباره برای تیکه انداختن اینجاست اما نمیتونم جلوی جمعیت با بی توجهی بهش بی احترامی کنم. ازش فاصله میگیرم و نگاهش میکنم و جواب میدم،

"درسته، مطمئنم با هم خوشبخت میشن."

نیشخند میزنه،

"اگر یک کم عقل و هوش داشتی الان تو باید اونجا ایستاده بودی، اما تو حریصی، بزرگترین ماهی این دریاچه رو میخواستی. اگر چه به کاهدون زدی."

آهی خسته از دهنم بیرون میاد و برمیگردم تا عروس و داماد رو تماشا کنم که چطور تو دهن هم کیک

میدارن. صدای نحس سانتی دوباره تو گوشم زنگ
میزنه،

"تو هیچ وقت چنین چیزی رو با سالواتور تجربه
نمیکنی. هیچ وقت نمیتونی اونو مال خودت کنی. زن
هایی مثل تو برای مردهایی با ثروت و قدرت ما
نامرئی هستند. سالواتور هنوزم که هنوزه فقط برای
کم کردن روی اون پیرمرد سوراخ های تو رو پر
میکنه. وقتی عقده اش فروکش کرد مثل یه تیکه
آشغال، چیزی که هستی پرت میکنه تو خیابون.
همون جایی که بهش تعلق داری."

پره های بینیم از خشم گشاد میشن اما هیچ عکس
العملی نشون نمیدم. میدونم اگر نگاهش کنم یه
سیلی محکم به صورت وقیحش میزنم و این نباید
اتفاق بیفته. نمیدونم چقدر میگذره که لمس دستی
رو روی کمرم حس میکنم و با تصور اینکه این
سانتیه با خشم میچرخم اما وقتی چشمای باریک

شده ی سالواتور رو میبینم سریع به خودم میام و نقاب نرمال بودنم رو روی صورتم میذارم.

"کارت تمام شد؟"

دقیق نگاهم میکنه و سر تگون میده. اطرافمون رو با چشم اسکن میکنه و میپرسه،

"با کسی حرف زدی؟"

"نه، داشتم عروس و داماد رو نگاه میکردم."

تو چشماش نوشته شده که به جوابم شک داره. همینطور که داره دقیق نگاهم میکنه چراغ ها خاموش میشن و تو نورپردازی ملایم نورهای رنگی که فضا رو نورانی میکنند آهنگ رمانتیکی پخش میشه که نشون میده عروس و داماد میخوان با هم برقسن. از گوشه ی چشم میبینم که جمعیت به طرف محل مخصوصی که انتهای سالنه میرن اما من و سالواتور همچنان به هم خیره میمونیم. بی اختیار دست دراز میکنم و صورتش رو نوازش میکنم و به

لب هاش خیره میشم. بدنم داغ میشه و قلبم تپش
میگیره چون ته قلبم اینو میدونم که سانتی بیراه
نمیگه، من نمیتونم این مرد رو برای همیشه داشته
باشم و این در عین حال که قلبم رو میشکنه باعث
میشه بخوام هر دقیقه ای که تو دستم دارم رو
باهاش زندگی کنم. میخوام از لحظات در کنار اون
بودن گنجینه ای بسازم که روزهای تاریک پیش
روی بدون اون بودن رو روشن کنه. دوباره نگاهم رو
میدم به چشم هاش و با ریتم آهنگ کمی خودم رو
تکون میدم. گوشه ی لبش میرم بالا، یه دستش رو
دور کمرم میپیچه، انگشتای دست دیگه رو تو
انگشتای من قفل میکنه و روی یه دایره با ریتم
آرومی من رو میچرخونه و میگه،

"هوس رقص کردی؟"

دست آزادم رو میذارم روی شونه اش و سرم رو کمی
کج میکنم،

"هوس کردم با تو برقصم."

یه ابروش با غرور میره بالا،

"تو یه زن خوش سلیقه ای."

لبخند میزنم،

"همینطوره دن سالواتوره."

دستش که تو دستم قفله رو میارم جلوی لبم و ادامه میدم،

"میخوای یه چیزی رو بدونی؟"

همینطور که آرام باهام تگون میخوره فقط با
چشمش بهم میفهمونه که منتظر ادامه ی حرف
منه. دستش رو میبوسم و دوباره نگاهش میکنم،

"دیدن مردمی که دست تو به نشانه ی احترام
میوسن منو حشری میکنه."

چشمش باریک میشن و غرشی آرام از پشت حلقش
میاد بیرون، انگشتای دستش محکم تر تو گوشت
تنم فرو میرن و میگه،

"خوشحالم همینقدر که این موضوع برای من مفیده برای تو هم هست. میتونم قبل از رفتن یه بار دیگه همه رو برای دستبوسی به صف کنم، میتونی برای حشری شدن تو شب های دیگه تو حافظه ات ذخیره اش کنی."

سرم رو به چپ و راست تکون نمیدم،

"با تو چیزی بیشتر از نگاه کردن بهت لازم ندارم تا واژنم نبض بزنه سالواتور. بدن من تو رو میشناسه، از همون شب اول که دیدمت و نمیدونستم کی هستی میشناختم."

نگاهش عمیق میشه و تو آتیش شهوت میسوزه. رقص آهسته مون رو تموم میکنه، دستم رو میگیره و به طرف راه پله میبره. از پله ها بالا میریم و وارد اولین اتاق میشیم. بدون اینکه چراغ رو روشن کنه در رو میبندد، منو میچسبونه بهش و برای گرفتن بوسه ای خشن خم میشه روم. پاهام رو از هم فاصله میده و دامنم رو میگیره و بالا میاره تا بتونه دستش

رو تو شورتیم بکنه و آهم رو دربیاره. صورتش رو قاب
میگیرم و در حالی که تو تاریکی اتاق به سختی
چشمات رو میبینم لب میزنم،

"ای کاش همیشه مال تو بودم. ای کاش هیچ
امبرتویی تو زندگیم وجود نداشت."

با دست بزرگش سکسم رو چنگ میزنه و در حالی
که به نفس نفس افتادم با صدایی خشن میگه،

"همیشه مال من بودی. حتی وقتی تو دستای اون
بیشرف بودی مال من بودی ویولت."

با دستاش، با دهنش، با بدنش، با هر چیزی که داره
بدنم رو زیر و رو میکنه و من هم با کمال میل خودم
رو کامل به دستش میسپارم و همزمان که تو
آغوشش لذت زن بودن رو تجربه میکنم سعی میکنم
صدای مودی تو ذهنم رو خفه کنم، صدایی که به
قلبم هشدار میده، این مرد یه روز دلت رو به صد
هزار تیکه میشکنه.

فصل سیزدهم

سالواتوره

به محض اینکه پامو از در داخل میذارم جودی به استقبالم میاد و پالتوی بلندم رو ازم میگیره و بهم خوش آمد میگه. باید اعتراف کنم این زن میانسال تپل با دستپخت عالی از صد تا سرباز برای من ارزشش بیشتره چون وفاداره و چون یه جورایی جون خودم و خانواده ام رو بهش مدیون هستم. به همین دلیل هم از این خونه به خونه ی خودم نبردمش چون میخوام یه چشم و گوش قابل اعتماد اینجا داشته باشم. نه اینکه به یکی از اعضای این خونه شک داشته باشم، نه. این فقط و فقط به این دلیله که من یه حرومزاده ی کنترل گرم که میخوام چیزی از چشمام پنهان نمونه.

ازش تشکر میکنم و میرم به طرف سالن. پدرم، داریو و سانتی یه گوشه نشستند و با هم حرف میزنن و

کمی دورتر مادرم به همراه خواهرم کیارا و خواهر داریو سیسیلیا گرم صحبت هستند. وقتی خواهرزاده هام که در حال لگو بازی بودند فریاد زنان به استقبالم میان توجه همه به سمتم جلب میشه.

"دایی سالواتوره."

خم میشم و اول دومینیک ۵ ساله رو تو آغوشم میگیرم و بعد دیانای ۳ ساله رو. هر دوشون رو میبوسم و بعد تو آغوشم بلندشون میکنم و به طرف مادرشون میرم. وقتی به خواهرم میرسم بچه هاش رو نه چندان آروم پرت میکنم روی کاناپه و در حالی که دارن قهقهه میزنن خواهرم رو در آغوش میگیرم و بهش خوش آمد میگم. کیارا خواهر بزرگتر منه، ۲۸ سالشه و زیبایی صورت مادرم و موهای مشکی پدرم رو به ارث برده. با اینکه نزدیک ده ساله از این خانواده و از این شهر رفته هرگز نشده رفتارش با هیچ کدوم از ما سرد بشه و روی برنامه مرتب بهمون سر میزنه. البته معمولاً مدت اقامتش رو اینجا

تنهاست و داریو همسرش همون روز آخر میاد دنبالشون و بعد از اینکه یک شب اینجا موند با هم برمیگردن. اما اینکه داریو الان اینجاست و از طرفی خواهرش رو هم همراهش آورده نشون میده که هنوز نتونسته خرس رو گیر بندازه و نمیخواد خانواده اش از جلوی چشمش کنار برن. خواهرم در حالی که داره گونه هام رو میبوسه تو گوشم زمزمه میکنه،

"پس چرا ویولت رو نیاوردی؟"

تعجب نمیکنم که نیامده از ماجرای ویولت خبر داره. اون و مادرم هر روز با هم تلفنی حرف میزنن. ازش جدا میشم و میگم،

"بعدا حرف میزنیم."

واقعیت اینه که به چند دلیل تصمیم گرفتم تنها بیام. اول اینکه نمیخوام فرصت دوباره ای به سانتی بدم تا کسکش بازی از خودش دریاره. دوم اینکه میدونم پدرم از ویولت خوشش نمیاد و دلیل آخر اینکه داریو الان خیلی روی خانواده اش حساسه و نه

اینکه به تخمم باشه اما نمیخوام کاری کنم مادرم از دیدار دخترش محروم بشه. با سیسیلیا هم سلام و احوالپرسی کوتاهی میکنم و به طرف داریو میرم. نگاهمون که با هم تلاقی میکنه با اقتدار از جاش بلند میشه و باهام دست میده. اشاره ای به خواهرش میکنم و با صدایی آروم میگم،

"از قرار معلوم توفیقی تو پیدا کردن خرس نداشتی."

نفس پر از حرصی میکشه و سرش رو به چپ و راست تگون میده،

"نه، بیخودی بهش مغز نمیگن. اون یه هوش پلید داره."

"خانواده ات اینجا در امنیت هستن خیالت راحت باشه."

سرش رو بالا و پایین میکنه و دستش رو روی شونه ام میذاره،

"ممنونم سالواتور. ولی اگر امروز اون مادرجنده رو تو قبر بذارم برام بهتر از فرداست."

پدرم یه جرعه از مشروبش میخوره و میگه،

"بالاخره پیداش میشه، تا همیشه نمیتونه تو سوراخ موش مخفی بشه چون وفاداری افرادش رو از دست میده. هیچ کس حاضر نیست برای کسی بجنگه که از ترسش تو یه سطل زباله مخفی شده."

حرف پدرم رو تایید میکنم و میگم،

"درسته. من هم فکر میکنم همین روزها یه حرکتی ازش میبینیم. اگر تو منطقه ی من آفتابی بشه کارش ساخته است."

داریو میگه،

"امیدوارم. بعد از نقشه ای که برای سیسیلیا داشت دیگه نمیتونم به کسی اعتماد کنم. اگر این داستان کش پیدا کنه مجبورم خواهرم رو از کشور خارج کنم چون نمیتونم تا ابد تو خونه حبشش کنم."

ناگهان سانتی میگه،

"ما میتونیم از خانواده ات محافظت کنیم."

همه با ابرویی بالا رفته نگاهش میکنیم. به داریو
خیره میشه و ادامه میده،

"با نفوذ سیاسی که سالواتور تو این یکسال پیدا کرده
پلیس های این شهر عملاً تو جیبش هستن. اگر
خواهرت بخواد اینجا زندگی کنه هر بار که بخواد
جایی بره تمام پلیس های اون منطقه عملاً نگهبانش
میشن. به علاوه تو نیوجرسی تو نمیتونی همزمان هم
همیشه کنار خواهرت باشی و هم کنار کیارا و بچه
هات اما اگر خواهرت اینجا بمونه در هر لحظه یا
پدرم، یا من و یا سالواتور مراقبش هستیم."

به نظر میاد داریو توجهش جلب شده اما نگاهش رو
میده به من و من هم بلافاصله حرف سانتی رو تایید
میکنم.

"درسته، اگر تصمیمت این باشه من با کمال میل
امنیتش رو تضمین میکنم."

چند لحظه ی طولانی سکوت میکنه و در نهایت
میگه،

"به نظرم فکر خوبیه اما اول باید با خودش مشورت
کنم."

با اینکه سانتی یه نقاب بیخیالی روی صورتشه
میتونم ببینم که چشماش برق میزنن. نگاهش به
سیسیلیا که داره با مادر و خواهرم حرف میزنه
میندازم و ناخودآگاه گوشه ی لبم میره بالا، به نظر
میاد برادر هوس باز من به خواهر داریو نظر داره.

بعد از شام همراه داریو به اتاق کارم که دست نخورده
باقی مونده میرم و وقتی که سانتی به جای ملحق
شدن به ما تصمیم میگیره به اتاقش بره حدسم
تبدیل به یقین میشه که احتمالا میخواد کشیک
سیسیلیا رو بده. داریو روی مبل تک نفره ی چرمی
روبروی من میشینه و میگه،

"من قبل از شام با خواهرم حرف زدم، نسبت به موندن اینجا نظرش مثبت بود."

"عالیه، همونطور که گفتم من کاملاً امنیتم رو تضمین میکنم. البته خودت میدونی که نمیتونم اجازه بدم هر جایی که میخواد بره و هر کاری که میخواد بکنه، تا وقتی خرس رو پیدا نکردیم یه سری محدودیت ها الزامیه."

سرش رو به چپ و راست تکون میداده،

"سیسیلیا میتونه خیلی سرکش باشه اما اگر با منطق چیزی رو براش توضیح بدی دختر عاقلیه. من باهاش حرف میزنم."

سرم رو بالا و پایین میکنم و بحث رو عوض میکنم،

"از مایکل خبر جدیدی نداری؟"

سرش رو به چپ و راست تکون میداده،

"نه، از وقتی با لب و لوچه ی آویزون از این خونه رفت دیگه ندیدمش. گرچه میشنوم که هنوز درگیر

ثابت کردن جای پاش تو لاس وگاسه. به نظر نمیاد
افراد پدرش زیاد با ایده ی بوسیدن دستش و قبول
کردنش اوکی باشن."

کمی مکث میکنه و ادامه میده،

"شنیدم با زن امبرتو به مهمونی نامزدی دیوید
رفتی."

با خونسردی کامل میگم،

"زیاد زن امبرتو نمیونه. به محض اینکه آب ها از
آسیاب بیفته فایل طلاقش رو به جریان میندازم."

"و برنامه ات بعد از اینکه اسم امبرتو رو از شناسنامه
اش پاک کردی چیه؟"

بدون فکر میگم،

"اینکه اسم امبرتو و مایکل رو از سرش پاک کنم."

یه لحظه جا میخوره اما بلافاصله سر تگون میده و
میگه،

"پس به نظر میاد یه مدت طولانی تو زندگیت
میمونه."

شونه ای بالا میندازم،

"نمیدونم، فعلا که نمیتونم دستامو ازش دور نگه
دارم،"

کمی مکث میکنم و ادامه میدم،

"حالا که حرفش شد، تو مشکلی نداری اگر بخوام با
کیارا و سسیلیا آشناس کنم؟"

بلافاصله جدی میشه. چند لحظه سکوت میکنه و در
نهایت میپرسه،

"چقدر بهش اعتماد داری؟"

"انقدر که شب ها با یه اسلحه ی پر تو کشوی میز
کارم و کلی اسلحه تو کمدم کنارش راحت میخوابم.
اون وفاداره داریو، اینو با اطمینان بهت میگم."

یه ابروش میره بالا،

"به نظر میاد این زن خیلی بیشتر از اونچه فکرش رو میکردم تو زندگیت موندگار میشه."

"کسی نمیتونه پیش بینی کنه. خیلی پیش اومده یه شب بخوابم و صبح بلند شم و ببینم از دختری که باهاشم سیر شدم."

"تا حالا شده ۴ ماه با یه زن باشی، باهاش به مهمونی بری، باهاش تنها زندگی کنی و بهش اعتماد کنی که اسلحه ی پرت رو دم دستش بذاری؟"

میدونم میخواد چه نتیجه گیری ای بکنه اما دلم نميخواد نه بهش فکر کنم و نه به زبونش بیارم. یه پام رو روی دیگری میندازم و در حالی که به پشתי صندلی تکیه میدم بهش میگم،

"دبیرستان که میرفتم یه دختری بود که آرزوی همه ی پسرها بود، از اینا که باید کلی دنبالش میدویدی. از من هم دو سال بزرگتر بود، اون سال آخر بود و من سال اول. یه نگاه که بهش انداختم فهمیدم این همون دختریه که باید برای سکس اول داشته

باشمش. اما حوصله ی نازکشیدن رو هم نداشتم. به یکی از سربازای پدرم که یه جوون خوش قد و قیافه بود پول دادم تا بره مخ دختره رو بزنه، با سکس هورمون هاش رو بالا و پایین کنه و بعد ترتیبی دادم که تو یه دورهمی که خودم هم توش بودم جلوی همه تو دهنش بزنه. و من مثل یه قهرمان وارد میدان شدم و سرباز پدرم رو به باد کتک گرفتم. وقتی مهمونی خلوت شد و من و اون دختر موندیم حدس بزن چی شد؟ شد اولین سکس زندگیم با خفن ترین دختر دبیرستان. تا صبح چند بار ترتیبش رو دادم و وقتی سپیده زد بدون خداحافظی رفتم چون کارم باهاش تمام شده بود. من از اونی که فکر میکنی مادرجنده ترم داریو، قابلیت احساسات ندارم. اما آدم شناس خوبی هستم و میدونم که اون دختر قابل اعتماده."

نیشخندی میزنه و میگه،

"زود قضاوت نکن، عشق به یه زن مثل فرو رفتن تو باتلاقه. آهسته آهسته و اینچ به اینچ تو رو پایین میکشه و بذاری یه چیزی بهت بگم، این موجودات شگفت انگیز صبرشون خیلی زیاده."

میفهمم که داره از روی تجربه حرف میزنه ولی صادقانه دوست ندارم ماجرای عشق و عاشقیش با خواهرم رو بدونم. پس میپرسم،

"خب جوابت چیه؟"

"اگر تو یا سانتی تو ملاقاتشون حضور داشته باشید مشکلی نیست."

قبل از رفتن بدون در زدن وارد اتاق سانتی میشم. یه شرت پاچه دار پاشه و روی تخت نشسته و داره با گوشیش ور میره. اول جا میخوره اما با دیدن من نگاهش رو میدره به گوشیش و میگه،

"مفتخر کردید دن سالواتوره."

میرم روبروش می ایستم و با صدایی جدی میگم،

"داریو داره به حساب من خواهرش رو اینجا میذاره،
میخوام بدونم میتونم روی شرافت حساب کنم که
بهش نزدیک نشی یا نه؟"

گوشیش رو میندازه روی تخت، با اخمای تو هم می
ایسته روبروم و میپرسه،
"منظورت چیه؟"

"تو از اون دختر خوشت میاد اینطور نیست؟"
جا میخوره و چند لحظه سکوت میکنه اما قبل از
اینکه دهندش رو باز کنه با قدرت میگم،
"تو برای من قسم خوردی سانتی. به من دروغ نگو."
چشماشو یه لحظه با حرص مینده و نفسش رو
بیرون میده. دوباره چشماشو میده به من و میگه،
"آره ازش خوشم میاد اما انقدر بیشرف نیستم که
بخوام به اعتماد داریو خیانت کنم."

"پس قسم میخوری که جاش پیش تو امن باشه؟
اون یه دختر نجیبه اما اینو بدون که حتی اگر
خودش رو تو یه سینی نقره لخت به تو تحویل داد
حق نداری بهش دست بزنی."

"البته که قسم میخورم. چیزی برای نگرانی نیست."
"خوبه."

میچرخم و همونطور که بدون سلام اوادم بدون
خدا حافظی هم برمیگردم.

در رو پشت سرم میبندم و از راهروی تاریک رد
میشم تا به اتاق خواب برسم. وقتی با تخت خالی
روبرو میشم با تعجب نگاهی به ساعت میندازم و
میبینم از ۲ شب گذشته. یعنی ویولت هنوز بیداره؟
پس چرا چراغ های راهرو خاموش بود؟ به طرف
سالن میرم، چراغ ها رو روشن میکنم و بلافاصله
میبینمش. یه پیراهن دوبنده بنفش ساتن مخصوص

خواب پوشیده و روی کاناپه به پهلو خوابیده. نگاهم
میشینه روی میز ناهارخوری که هنوز وسایل شام
روش چیده شده، حتما زیاد منتظرم مونده. معمولا
هیچ وقت بهش نمیگم چه ساعتی میام خونه و اونم
هیچ وقت گلایه ای نمیکنه. اما الان با دیدن غذاهای
دست نخورده روی میز یک چیزی به نازکی سوزن
قلبم رو زخمی میکنه. نفس عمیقی میکشم و میرم
جلوتر اما با دیدن چیزی که روی زمین درست کنار
کاناپه افتاده اخمام میره تو هم. خم میشم و میبینم
کنار کتاب باز وداع با اسلحه قوطی در باز قرص هاش
هم روی زمین افتاده. قوطی رو برمیدارم و با خالی
بودنش قلبم میفته کف دلم. با چشمای گشاد شده
به ویولت نگاه میکنم و میفهمم رنگ پریده تر از
همیشه است. فکری مثل برق از سرم رد میشه و
قلبم یه لحظه از تپش وای میسه. بدون فکر کردن از
جا میپریم، کنارش زانو میزنم و با گرفتن شونه هاش
چنان تکنونش میدم که نصف بدنش از روی کاناپه
میاد بالا و داد میزنم،

"ویولت! بیدار شو، بیدار شو."

به ثانیه نمیکشه که چشماش با وحشت باز میشن، به
دستایی که روی شونه اش دارم چنگ میزنه و با
وحشت جیغ میزنه،

"ولم کن! ولم کن."

من اما رهاس نمیکنم، محکم تر فشارش میدم و
دوباره داد میزنم،

"چند تا قرص خوردی؟ چند تا از این قرص های
کوفتی رو خوردی؟"

انگار تازه میفهمه کجاست و چه خبره که با چشمای
گشاد شده و پر از وحشت نگاهم میکنه و بریده بریده
میگه،

"سالواتور، تویی؟ چی شده؟"

دوباره تکونش میدم،

"چند تا قرص خوردی؟"

و بعد بدون اینکه منتظر جوابش باشم از روی کاناپه
بلندش میکنم، دنبال خودم میکشونمش و به طرف
در میبرمش،

"باید بریم دکتر. باید معده ات رو شستشو بدن."

دستش رو با شتاب میکشه و میره عقب، کف دستش
رو میذاره روی سینه اش و میگه،

"چی میگی؟ چی داری میگی؟"

میرم رخ به رخش می ایستم،

"تو تمام قرص های اون قوطی لعنتی رو خوردی.
قوطی خالیه."

میزنه زیر گریه و زار میزنه،

"فقط یه دونه خوردم، طبق دستور دکتر. خالیه چون
فقط یه دونه قرص توش مونده بود. قوطی جدید تو
کشوی آشپزخونه است."

با سرعت به طرف آشپزخانه میرم، قبلا دیده بودم داروهاش رو کجا نگه میداره. وقتی قوطی قرصش رو میبینم باز هم ته دلم شک دارم که راست میگه یا نه. میرم جلو و شونه هاش رو میگیرم و آروم تکونش میدم،

"قول میدی؟ قول میدی فقط یکی خوردی؟"

به پیراهنم چنگ میزنه و با گریه میگه،

"قسم میخورم. خواهش میکنم تمومش کن دارم از ترس سخته میکنم."

حالا که خشم و نگرانیم فروکش کرده میفهمم چقدر ترسوندمش. زیر لب فحشی احتمالا به خودم میدم و بعد بدون درنگ میچسبونمش به سینه ام و به خودم فشارش میدم. شقیقه اش رو میبوسم و کنار گوشش زمزمه میکنم،

"نمیخواستم بترسی، فکر کردم خودکشی کردی. فکر کردم همه ی قرص ها رو خوردی ویولت."

هر دو دستش رو دور گردنم حلقه میکنه و در حالی
که سرش رو تو گودی گردنم مخفی کرده زار میزنه،
"من هم فکر کردم تو مایکلی. فکر کردم میخوای
اذیتم کنی."

محکم تر دستام رو دورش میپیچم و تو یه حرکت از
روی زمین بلندش میکنم، میذارمش روی تخت اتاق
خواب و میرم براش یه لیوان آب قند درست میکنم و
به خوردش میدم. لیوان رو بدون اعتراض تا ته سر
میکشه و بعد روی سینه ام انقدر گریه میکنه تا اینکه
اشکاش خشک میشن و خواب دوباره چشماش رو
گرم میکنه. من اما هنوز خودم تو چنان شوکی
هستم که بعد از خوابیدنش هم نمیتونم از روی سینه
ام روی تشک بذارمش. همینطور که موهاش رو
نوازش میکنم به واکنشم فکر میکنم.

وقتی قوطی خالی قرص ها رو دیدم، وقتی بهش نگاه
کردم و فکر کردم خودش رو کشته و از دستش دادم
چنان غم سنگینی روی دلم نشست که فقط یه بار

دیگه تجربه اش کرده بودم، وقتی خبر قتل سر جیو رو شنیدم. این دختر ۴ ماهه وارد زندگی من شده و فکر مردنش، ترس نبودنش اینطوری منو به جنون کشوند و این یعنی همه این همه مدت داشتن راست میگفتن. یعنی حرف داریو هم درسته. اگر به موقع اقدام نکنم، اگر با چشم بسته تا ته تو این باتلاق فرو برم، ویولت برای من تبدیل به یک نقطه ضعف میشه، نقطه ضعفی که نمیتونم ریسک بودنش رو قبول کنم.

فصل چهاردهم

ویولت

سالواتور پشت میز نشسته، دستش رو دور فنجان قهوه اش پیچیده و در حالی که چشمش به قهوه است مشخصه فکرش جای دیگه است. از صبح که بیدار شده اخموئه و اخلاقش با همیشه فرق داره. فکر میکنم به اتفاق دیشب مربوطه. باید اعتراف کنم خودمم هنوز به خاطر شوکی که بهم وارد شد بدنم سسته. تا مرز سخته پیش رفتم چون یه لحظه فکر کردم مایکل بالای سرم سبز شده، فکر کردم دوباره روزهای عذاب اومده. نونی که تو دسته تو بشقاب برمیگردونم و میگم،

"دیشب ترسوندمت؟"

بر خلاف چیزی که فکر میکردم کاملاً حواسش همینجاست. یه نگاه عمیق بهم میندازه و و بعد بدون

اینکه جوابم رو بده یه جرعه از قهوه اش مینوشه و میگه،

"لازم نیست هر شب برای شام منتظر من باشی. اگر غذا خورده بودی اونجوری رنگ پریده به نظر نمیرسیدی که فکر کنم مردی."

از لحن شاکیش جا میخورم. مطمئنا اگر کسی این وسط خطایی کرده باشه اونه که بدون اینکه حتی یه پیام به من بده نصفه شب اومده و من رو سخته داده اما چون حس میکنم دلش از جای دیگه پره چیزی به روش نمیارم. یه جرعه از شیری که گرم کردم میخورم و میگم،

"امروز میخوام برم کتابخونه، چند تا کتابی که گرفتم رو پس بدم و چند تا جدید قرض بگیرم."

باز هم میزنه تو پر،

"تو اون آمازون دو تا کتابفروشی آنلاین نیست که تو ازش کتاب بخری؟ کی دیگه کتاب کاغذی از کتابخونه قرض میگیره؟"

شونه ای بالا میندازم و صادقانه جواب میدم،

"من. پس چرا فکر میکنی میخوام رسته ی ادبیات بخونم؟ من یک کمی سنتی هستم، از بوی کاغذ خوشم میاد. از ورق زدنش و از لمسش زیر دستم. به علاوه کتابخونه ی مرکزی نیویورک معماری محشری داره، درست مثل یه قصره. آدم فکر میکنه وارد یکی از انیمیشن های دیزنی شده."

"حواست باشه زندگی واقعی رو با فیلم ها اشتباه نگیری. هیچ شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدی در کار نیست، هر کس منتظرش باشه آخرش به گا میره."

یه لحظه قلبم وای میسه و گلوم خشک میشه. شاید از حرف های قبلیش منظوری نداشت اما اینو داره مستقیما به من میگه. منظورش کاملا واضحه، هیچ

پایان خوشی قرار نیست برای داستان ما باشه. وقتی
چشمای ماتم رو میبینه نفسی عمیق میکشه و میگه،
"به هر حال امروز نمیتونی بری چون خواهرم میخواد
تو رو ببینه. یه لباس مناسب بپوش، امروز ساعت ۱۲
توماسو میاد و میبرت به مرکز خرید. با هم قرار نهار
دارید."

گیج از حرفاش میگم،

"من امروز قرار نهار با خواهرت دارم؟"

"درسته، دیشب از طرف تو بهش قول دادم که امروز
با هم میرید خرید."

پس دیشب کنار خانواده اش بوده. یادم میاد که
مادرش در موردش حرف زده بود و من رو به شام
دعوت کرده بود اما سالواتور منو نبرده و با اینکه دلم
نمیخواد به روی خودم بیارم اما حس تحقیر بهم
دست میده و فقط با بغض سرتکون میدم و میگم،
"باشه."

بدون حرف دیگه ای از جا بلند میشم، لیوانم رو تو سینک میذارم و میرم به اتاقم. انتظار دارم دنبالم بیاد اما وقتی صدای به هم خوردن در رو میشنوم و میفهمم که رفته اشکام بی اختیار سرازیر میشن. بعد از ماه ها دیدن توجه ازش الان نمیتونم این روی سرش رو تحمل کنم و چیزی که باعث ترسم میشه اینه که مبادا از من سیر شده باشه. یعنی ممکنه؟ عقلم میگه نه چون تا دیروز رفتارش کاملا طبیعی بود اما قلبم داد میزنه که این رفتارش یه باد کوچک از یه طوفان بزرگه.

رستوران محل قرار یه رستوران ایتالیایی تو آخرین طبقه ی یه مال ۴ طبقه است. توماسو من رو به طرف میزی که تو یه گوشه ی دنج قرار گرفته هدایت میکنه. دو تا دختر جوون که سر میز نشستند با دیدنم از روی صندلی بلند میشن و با لبخند بهم

دست میدن. اونی که قدش بلندتره و مشخصه سنش
بیشتره با لبخند میگه،

"من کیارا هستم، ایشون هم خواهر همسر
سیسیلیا. از دیدنت خیلی خوشبختم."

با سیسیلیا هم دست میدم و تعارفات معمول رد و
بدل میشه. از گوشه ی چشم میبینم که توماسو میره
سر میز کناری میشینه و اونوقته که متوجه سانتینو
میشم که روی صندلی لم داده و به من خیره است،
با این تفاوت که ته نگاهش به جای حس تنفر
همیشگی حس تمسخر میبینم. نگاهم رو ازش
میگیرم و پشت بهش میشینم، چون واقعا دلم
نمیخواد ببینمش. بلافاصله بعد از نشستن کیارا
میگه،

"مادرم اصلا در مورد زیباییات اغراق نمیکرد ویولت.
تو خیلی خوشگلی."

"ممنونم، تو لطف داری. میبینم که شما هم زیبایی
مادرتون رو به ارث بردید."

حرفم اغراق نیست. کیارا با اون موهای مشکی و چشم های میشی و صورت زاویه دار واقعا یه دختر چشم گیره. با صحبت در مورد منو و غذا کم کم یخمون میشکنه و در مورد موضوعات مختلف صحبت میکنیم. میفهمم که کیارا یه پسر و دختر داره و وقتایی که اونا میذارن یه نفس راحتی بکشه میره سراغ کارگاه نقاشیش رو وقتش رو پر میکنه. ظاهرا چند تا نمایشگاه تکی برگزار کرده که با استقبال خیلی خوبی هم روبرو شده. کیارا در مورد من میپرسه و وقتی بهش میگم تصمیم دارم برم کالج به سیسیلیا اشاره میکنه و میگه،

"سیسیلیا هم داره در مورد کالج های مختلف تحقیق میکنه. شاید بهتر باشه در مورد جاهایی که میشناسید با هم صحبت کنید."

سیسیلیا موهای فرش رو پشت گوشش میزنه و میگه،

"فکر خوبیه، میتونیم یه روز دیگه با هم قرار بذاریم و مفصل در موردش صحبت کنیم. نظرت چیه؟"

"حتما، خیلی هم خوشحال میشم. کی وقت آزاده؟"

"من اینجا یه مهمونم، پس همیشه."

"من فردا میخوام به کتابخونه ی مرکزی نیویورک برم. اگر دوست داشته باشی میتونی همراهم بیای. اگر اونجا رو ندیدی جای خیلی زیباییه. میتونیم بعدش به یه کافه هم بریم و صحبت کنیم."

چشم های سبز سیسیلیا برق میزنه اما قبل از اینکه دهندش رو باز کنه صدای سانتی از میز کناری بلند میشه،

"نه، و نه. کتابخونه ی مرکزی نیویورک جای امنی نیست."

اخم های سیسیلیا میره تو هم اما کیارا با آرامش میگه،

"سانتی یادت نره داریو هنوز توی شهره. اونه که
تصمیم میگیره سیسیلیا کجا بره و نره."
سیسیلیا با لحنی خواهش گونه خطاب به کیارا میگه،
"اما من خیلی دوست دارم اونجا رو ببینم. کلی
مطلب در موردش خوندم. خواهش میکنم کیارا."
کیارا چشمکی بهش میزنه و آروم تو گوشش میگه،
"بسپرش به من. امشب اجازه ات رو میگیرم."

از گوشه ی چشم میبینم که سانتی داره با پره های
بینی گشاد شده بهم چشم غره میره. غدامون رو
تمام میکنیم و در حالی که سعی میکنم سانتی رو
نادیده بگیرم به خرید میریم. در حالی که سیسیلیا و
کیارا به اتاق پرو رفتند که چند تا لباس رو امتحان
کنند من بی هدف بین رگال ها میچرخم. به سمت
رگال گردن بند ها میرم و نگاهشون میکنم. یکیشون
رو برمیدارم و به قیمتش نگاه میکنم به نسبت بدلی

بودن قیمت گرونی داره. صدای سانتی رو از پشت
سرم میشنوم،

"فکر کنم بهت بیاد."

از حضور ناگهانش جا میخورم و نگاهش میکنم.
نیشخند میزنه و ادامه میده،

"درست مثل خودت بدله. یه درخشش فیک داره که
تو مدت کوتاهی از بین میره. همونطور که درخشش
فیک تو داره از بین میره."

ابروهام به هم نزدیک میشن و میپرسم،

"منظورت چیه؟"

نیشش بیشتر باز میشه و میگه،

"اون به منشیش سپرده برات یه خونه پیدا کنه. با
اینکه طول کشید اما بالاخره از چشمش افتادی.
بهتره وسایلت رو از خونه جمع کنی و قبل از اینکه
بندازت بیرون با پاهای خودت بری. البته اگر غروری
داری که بعید میدونم تو وجودت باشه."

گلولم خشک میشه و قلبم به هزار تیکه میشکنه. رفتار سرد سالواتور یادم میاد و چشمام پر از اشک میشه اما جلوی خودم رو میگیرم که گریه نکنم چون بر خلاف چیزی که سانتی فکر میکنه من غرور دارم، خیلی هم دارم. بغض تو گلولم رو با آب دهنم قورت میدم و صدام رو صاف میکنم،

"چیزی که بین من و سالواتور میگذره به خودمون مربوطه و اگر اشتباه نکنم این یه خیانت بزرگه که تصمیمات رئیست رو از کار بیرون ببری. جای تو بودم بیشتر مراقب میبودم چون سالواتور سر یه چیزایی اصلا گذشت نداره."

ابروش با تمسخر میره بالا،

"داری منو تهدید میکنی؟ تو یه زن مرده ای ویولت. وقتی سالواتور دستش رو از پشتت برداره دو روز هم تو این شهر دوام نمیاری."

"فعلا که دستش پشتمه پس بهت هشدار میدم تو حرف زدن با من خیلی محتاط باشی."

دندوناش رو روی هم فشار میدی و بهم نزدیک تر میشی اما تو همون لحظه که حس میکنم میخواد گردنم رو بشکنه نگاهش به پشت سرم کشیده میشه و تمام حس صورتش عوض میشه. با کنجکاوای به پشت سرم نگاه میکنم و سیسیلیا رو میبینم که یه پیراهن فیروزه ای کوتاه پوشیده و داره خودش رو تو آینه نگاه میکنه و کیارا هم کنارشه. دوباره به سانتی نگاه میکنم و بیشتر از یه ثانیه طول نمیکشه بفهمم که اون از سیسیلیا خوشش میاد. بی اختیار تلخ میشم و میگم،

"حتی اگر خودت رو تو آب توبه غسل بدی لایق اون دختر نیستی و با چیزایی که از سخت گیری برادرش شنیدم بهت توصیه میکنم دلت رو صابون نزن."

بازوم رو محکم میگیره و چنان فشار میدی که آخم میره هوا،

"مثل اینکه دهنتم بخیه لازمه."

دوباره نگاهش به بالا کشیده میشه و اینبار با سرعت
رهام میکنه. صدای سیسیلیا رو از پشت سرم
میشنوم،

"ویولت، بیا اینجا کمکم کن یه کفش مناسب با این
پیرهن پیدا کنم."

سانتی خم میشه و آخرین تهدیدش رو هم میکنه،
"اگر یک کلمه به دختره بگی یه جوری سر به
نیستت میکنم که سالواتور حتی بهم شک هم نکنه.
دهنت رو میبندی فهمیدی؟"

بدون اینکه جوابش رو بدم میچرخم و به طرف
سیسیلیا میرم. اون خیلی احمقه که فکر میکنه من
شبیه خودشم. اگر خبرچین بودم تا الان هزار تا گه
اضافه ای که در برابر من خورده بود رو به سالواتور
راپورت داده بودم اما من دنبال دردسر درست کردن
نیستم. و به زودی شاید دیگه نیاز نباشه اصلا باهاش
سر و کله بزنم پس لعنت بهش، هر غلطی که میخواد
میتونه بکنه.

ساعت از دو گذشته که سالواتور میاد خونه. من اما بر خلاف دیشب کاملاً بیدارم. چراغ خواب رو روشن میکنم و روی تخت میشینم. وارد که میشه و میبینم بیدارم یه لحظه جا میخوره. تو جام تکنون میخورم و میگم،

"خوش اومدی سالواتور."

فقط سری بالا و پایین میکنه و به طرف سرویس بهداشتی میره. چند دقیقه بعد در حالی که فقط یه شرت پاشه میاد و بیصدا میره زیر ملافه ها، ساعدش رو میذاره روی پیشونیش و میگه،

"چراغ رو خاموش کن."

با اینکه قلبم داره از غم می ایسته بدون مخالفت خاموشش میکنم و به پهلوی رو به اون دراز میکشم. بوی مشروبی که خورده با وجود مسواک زدن کاملاً

تخت رو پر کرده. همینطور که انگشتم رو آروم روی
بالشم میکشم میگم،

"سالواتور؟"

غر میزنه،

"خسته ام ویولت، هر کاری داری میتونه بمونه برای
فردا."

من اما بی توجه بهش ادامه میدم،

"میشه یه لطفی بهم بکنی؟"

نفسش رو کلافه میده بیرون و غر میزنه،

"چی میخوای؟"

"یه عکس."

یه لحظه سکوت میکنه و بعد دست دراز میکنه و

چراغ خواب سمت خودش رو روشن میکنه، نیم خیز

میشه و با همون اخمای درهم میپرسه،

"چه عکسی؟ از کی؟"

به مردمک چشم هاش خیره میشم و جواب میدم،

"از من و تو."

دستش رو میگیرم و توضیح میدم،

"میخوام یه عکس از خودمون داشته باشم تا بتونم

بذارمش تو قاب."

"که چی بشه؟"

اشکی که بی اراده از چشمم میریزه رو پاک میکنم و

جواب میدم،

"که وقتی از هم جدا شدیم یادم بمونه چقدر باهات

خوشبخت بودم."

اخماش بیشتر تو هم فرو میره و تو چشمات تعجب

میشینه. خودم رو روی آرنجم بالا میکشم، لبش رو

میبوسم و میگم،

"انسان وقتی تنها و غریب میشه برای ادامه زندگی

به یه دلخوشی نیاز داره. گاهی وقت ها یه قاب عکس

میتونه همه ی چیزی باشه که آدم نیاز داره. میشه از
یه عکس حتی بوها رو به یاد آورد. میشه تپش قلب
رو شنید، میشه خوشبختی زیسته شده رو دید و
حس کرد. میشه با یه قاب عکس زندگی کرد. فردا
شب زود برگرد خونه عزیزم، شام میخوریم و عکس
میگیریم، خواهش میکنم."

ازش که فاصله میگیرم میبینم که قفسه ی سینه
اش با شتاب داره بالا و پایین میره و تو نگاهش
چیزی نشسته که برای اولین باره میبینم، درد.
لبخندی کج و کوله روی لبم مینشونم و میگم،

"من زندگیم رو به تو مدیونم، هیچ وقت هیچ کس
نمیتونه جای تو رو تو زندگیم بگیره. اما فقط کافیه
بگی برو و دیگه هیچ نشونی از من تو زندگیت
نخواهد بود."

یه لحظه انگار میخواد دستش رو به طرفم دراز کنه
و در لحظه بعد کلافه ملافه رو کنار میزنه و از تخت

پایین میره. چراغ رو خاموش میکنه و در حالی که
داره به طرف در میره میگه،

"من خوابم نمیاد. تو استراحت کن."

بالشش رو بغل میکنم و بیصدا و در تاریکی انقدر
اشک میریزم که خوابم ببره.

پایین پله های کتابخونه ی بزرگ که دست کمی از
قصرهای تو فیلم ها نداره ایستادم و منتظر سیسیلیا
هستم. امروز صبح بهم پیام داد که داریو بهش اجازه
ی اومدن داده. صبح وقتی از خواب بیدار شدم
متوجه شدم سالواتور از خونه رفته و با اینکه قبول
کردنش از مرگ برام سخت تره باید خودم رو با این
واقعیت آماده کنم که به زودی از زندگیش میرم.
امروز به محض برگشتن همه وسایلم رو از خونه ای
که با ذوق دکورش کردم جمع میکنم. تمام زندگی
من تو یه چمدون جا میشه و تصمیم دارم امشب
چمدونم رو بردارم و برای همیشه از زندگی سالواتور

بیرون برم. من پس انداز خوبی از دورانی که برای امبرتو کار میکردم و همین طور دو ماهی که تو شرکت سالواتور بودم دارم. میتونم یه خونه ی کوچک اجاره کنم و زندگیم رو بگذرونم تا یه کار خوب پیدا کنم. اگر اونطور که سالواتور گفت چند سال طول بکشه که مایکل بتونه بیاد دنبالم فرصت کافی دارم که تو این چند سال پول جمع کنم و بعد از این کشور برم، شاید برگردم به توسکان و بقیه ی زندگیم رو زیر آفتابش سپری کنم. فعلا از چیزی مطمئنم نیستم و فقط میخوام از این مرحله ی سخت تو زندگیم عبور کنم. فراموش کردن سالواتور راحت نیست، اصلا راحت نیست اما از روز اول میدونستم این تو راهه و حالا با اینکه قلبم سنگینه اما از جهاتی هم خودم رو خوش شانس میدونم که تو اون مرحله ی سخت سالواتور رو دیدم، دستش رو گرفتم و از گردابی که توش گرفتار بودم نجات پیدا کردم.

دو تا اس یو وی مشکی رنگ کنار خیابون پارک میکنند و اول سانتی پیاده میشه و بعد از اینکه دور و اطرافش رو خوب نگاه کرد سیسیلیا رو پیاده میکنه. توماسو که کنار من ایستاده بود میره به طرف سانتی و من هم با لبخند به سیسیلیا خیره میشم که داره با صورتی بشاش به طرفم میاد. از اونجایی که امروز نسبتا سرده یه کاپشن بلند پوشیده و یه کلاه پشمی بامزه هم سرش گذاشته. میرسه بهم و با هم دست میدیم اما ناگهان من متوجه یه چیز عجیب پشت سرش میشم. یه مرد که درست جلوی اس یو وی ایستاده و همون لحظه که دستش رو میبره زیر کتش و درخشش اسلحه اش رو میبینم دست سیسیلیا رو میگیرم، خم میشم و رو به سانتی فریاد میزنم،

"پشت سرت!"

سانتی اسلحه اش رو میکشه و میخواد برگرده اما تو همین لحظه توماسو یه تیر تو مغز مهاجم شلیک

میکنه و نقش زمینش میکنه. اولین تیر که شلیک میشه انگار جهنم سوراخ میشه و شیطان هاش به زمین سقوط میکنند. نگهبان های سانتی از ماشین پیاده میشن و با مردهایی که از همه جا سبز میشن درگیر میشن. سانتی خودش رو میرسونه به ما و از اونجا که جلوی اس یو وی پر از تیرهای سرگردونه رو به ما فریاد میزنه که پله ها رو بالا بریم و پشت گلدون سنگی بزرگی که گوشه ی پله هاست مخفی بشیم. بدون تردید دست سیسیلیا رو میگیرم و در حالی که سانتی بی وقفه شلیک میکنه و ما رو پوشش میده پشت گلدون پناه میگیریم. وقتی سانتی به ما میرسه اول یه نگاه کلی به سیسیلیا میندازه و وقتی مطمئن شد تیرنخورده دوباره تیراندازی رو شروع میکنه. نمیدونم چی میبینم که زیر لب فحش میده و رو به من میگه،

"باید از این جهنم بریم. با اشاره ی من دست هم رو بگیرد و از پله های پشتی پایین برید. بدون اینکه به

پشت سرتون نگاه کنید بدوید و برید سمت ایستگاه
مترو تو کوچه ی پشتی. فهمیدی؟"

سیسیلیا بی امان گریه میکنه، من اما هوشیار
دستش رو میگیرم و سرم رو بالا و پایین میکنم.
سانتی دوباره یه نگاه میندازه و فریاد میزنه،

"حالا."

سیسیلیا رو دنبال می‌کشم و شروع به دویدن
میکنیم. از پله ها پایین میریم تو پیاده رو شروع به
دویدن میکنیم. نمیدونم سانتی پشت سرمه یا نه
ولی برام مهم نیست. درست تو تقاطع خیابان یه ون
سبز قدیمی جلومون ترمز میزنه و تو یه چشم به هم
زدن یه مرد ازش پیاده میشه و به طرفمون میاد و
سیسیلیا رو میگیره اما من بدون اینکه دستش رو
رها کنم با مرد درگیر میشم. دست تو جیبم میکنم و
اسپری فلفل که همیشه همراهم هست رو درمیارم و
به چشماش اسپری میکنم و همون لحظه که دادش
بلند میشه مرد دیگه ای رو میبینم که از ون پیاده

میشه و به طرفمون میاد. همون لحظه که به ما میرسه چنان دردی رو تو پهلوم حس میکنم که تمام تنم فلج میشه اما در حالی که روی زمین ولو شدم هنوز دست سیسیلیا رو رها نمیکنم. مرد موفق میشه سیسیلیا رو ازم جدا کنه اما قبل از اینکه به ون برسه مغزش با تیر سانتی متلاشی میشه. یه اس یوی وی مشکی جلومون ترمز میزنه و سانتی بعد از اینکه سیسیلیا رو سوارش کرد میاد به طرف من و روی دستاش بلندم میکنه و سوار ون میشه. آخرین چیزی که قبل از هوش رفتن متوجهش هستم صدای گریه های سیسیلیا و فریاد سانتیه که از توماسو میخواد زودتر به بیمارستان بره.

فصل پانزدهم

سالواتوره

یه تپه کاغذ جلوی رومه اما از صبح نتونستم حتی یه ورقش رو بخونم. نمیتونم از فکر ویولت بیرون بیام. چهره ی دلشکسته اش از جلوی چشمام و صدای پر از بغضش از سرم بیرون نمیره. چیزی که ازش مطمئنم اینه که باید هر چه زودتر ازش جدا بشم اما چیزی که باعث تعجبمه اینه که برای اولین بار در زندگیم حس میکنم قدرت انجام یک کار رو ندارم. من نمیتونم یه روزه ازش دل بکنم. شاید بهتر باشه فعلا خونه هامون رو سوا کنم. به مرور زمان وقتی کمتر و کمتر ببینمش هم جدایی برای اون راحت تر میشه و هم من. بهترین راه همینه اما هنوزم تصور اینکه بخواد شب ها تنهایی جایی بخوابه که من اونجا نیستم باعث میشه خون جلوی چشمام رو بگیره.

با صدای زنگ موبایلم از افکارم میام بیرون و تماس
رو برقرار میکنم،

"چی شده توماسو؟"

صداش آشفته و عصبیه،

"بهمون حمله شد رئیس. خرس دوباره میخواست
خواهر داریو رو بدزده. بچه ها یکیشون رو زنده گیر
آوردن و اسیر کردن، داریو ازش حرف کشیده."

بلافاصله از جا بلند میشم و در حالی که با قدم های
بلند به طرف آسانسور میرم سوال مهم رو میپرسم،

"دختره رو برده؟"

"نه نتونست، اما خانم ویولت بدجور زخمی شدند."

جلوی آسانسور خشک میشم و با چشمای گشاد
شده و قلب تپش گرفته میپرسم،

"یعنی چی؟ ویولت کجای این ماجراست؟"

"اونا با هم قرار داشتن رئیس. از پهلوی چاقو خورده و الان دارن عملش میکنن. داریو داره با تیمش میره خرس رو بگیره. آدرسش رو براتون میفرستم."

بی توجه بهش میگم،

"ویولت کدوم بیمارستانه؟"

مشخصه که جا خورده اما اسم بیمارستان رو میگه. میرم تو آسانسور و دکمه ی پارکینگ رو میزنم و بهش دستور میدم،

"هر چند تا آدم که میتونی جمع کن و به داریو کمک کن. از هیچ چی دریغ نکنید. اون خرس مادرجنده باید همین امشب مرده باشه."

"باشه رئیس. اما خوب میشه اگر به پلیس های اون منطقه بسپرید تو جنگ ما دخالت نکنند."

"من به رئیس پلیس زنگ میزنم. شما روی شکارتون متمرکز بشید."

سوار ماشین می‌شدم و با آخرین سرعت به طرف بیمارستان می‌رفتم. دارم سراغ ویولت رو از پذیرش می‌گیرم که جویی، یکی از افرادم میاد و بهم می‌گه ویولت تو اتاق عمل و سانتی اون و دو نفر دیگه رو گذاشته که مراقبش باشن. باید اعتراف کنم تعجب می‌کنم اما الان به غیر از سالم بودن ویولت به چیز دیگه ای نمیتونم فکر کنم. یک ساعت طولانی دیگه پشت اتاق عمل می‌مونم تا اینکه جراحش میاد بیرون و وضعیتش رو شرح میده،

"خوشبختانه چاقو از نوع جیبی کوتاه بوده و آسیبی به اعضای مهم داخلی نزده. از اونجایی که کسی که آوردتش بیمارستان خونریزی رو با فشار به محل حادثه تا حد زیادی کنترل کرده بود خونریزی وسیع در حد شوک هم نداشتند. برای اینکه مطمئن باشیم مشکلی پیش نمیاد چند روز باید تحت نظرشون بگیریم. به طور کلی حالشون خوبه."

برای اولین بار تو چند ساعت گذشته نفس راحتی میکشم و دست دکتر رو فشار میدم. بعد از رفتنش با راهنمایی پرستار لباس مخصوص رو روی لباس هام میپوشم و به دیدن ویولت میرم. وسط اون تخت لعنتی در محاصره ی انواع و اقسام دستگاه های پزشکی دراز کشیده، صورتش رنگ پریده تر از همیشه است و با اینکه بیهوشه و یه ماسک بزرگ اکسیژن روی صورتشه مشخصه داره درد میکشه. یه گان آبی تنشه که از بالا لبه هاش به هم چسبیده تا سینه هاش رو بپوشونه اما از روی شکم بازه و باندپیچی سفید دور شکم خوشگلش رو به نمایش گذاشته. پره های بینیم گشاد میشن و دستام رو جوری مشت میکنم که انگشتم درد میگیرن. این زن مال منه و یه مادر جنده میخواسته اونو بکشه. میخواسته اونو از من بگیره. به تختش نزدیک میشم و در همون حال که دستکش استریل به دست دارم با انگشت اشاره روی ابروهای خوشحالتش رو لمس میکنم. هیچ عکس العملی از خودش نشون نمیده،

هیچی. ضعیف تر و رنگ پریده تر از همیشه اینجا
دراز کشیده و خبر نداره چه آشوبی تو دلم به پا
کرده. من امشب این شهر رو برای این زن به خون
میکشم. میل شدیدی به این دارم که خم شم و
ببوسمش اما پرستار بهم هشدار داده که چنین کاری
نکنم چون الان بدنش ضعیفه و مستعد عفونت.
آخرین نگاه رو بهش میکنم و از اتاق میزنم بیرون. در
همین حال که دارم گان و کلاه و ماسک و دستکش
رو از تنم میکنم به جویی اشاره میکنم و وقتی اومد
جلوم بهش میگم،

"مو به مو چیزایی که اتفاق افتاد رو تعریف کن."

"خانم سیسیلیا با خانم ویولت قرار داشتند. به محض
پیاده شدن بهمون حمله کردند. خانم ویولت و خانم
سیسیلیا و سانتی با هم فرار کردند اما خانم ویولت
قبل از اینکه توماسو سوارشون کنه چاقو خورد."

رگ های گردنم پر از خون میشن و دستم مشت
میشه،

"چرا وقتی سانتی باهاشون بوده ویولت چاقو خورده؟"

"من از جزئیات خبر ندارم رئیس. اونجا نبودم."

به خدا قسم اگر سانتی تو این قضیه نقشی داشته باشه، اگر کوتاهی کرده باشه از همون جایی که ویولت چاقو خورده شکمش رو پاره میکنم. گوشیم رو درمیارم و به توماسو زنگ میزنم. روی زنگ اول جواب میده،

"گیرش آوردیم رئیس. الان تو انباریم."

"تلفات داشتید؟"

"دو نفر از بچه ها تیر خوردند؛ اما از اونا خیلی ها مردند."

"سانتی و داریو؟"

"کاملا خوبن رئیس."

"همین الان میام. تو بیا بیمارستان و مواظب ویولت باش."

گوشی رو قطع میکنم، رو میکنم به جویی و میگم،
"همینجا بمون و از ویولت چشم بردار تا توماسو برسه."

جویی یکی از افراد مورد اعتماد منه و میدونم که میتونم ویولت رو بهش بسپرم. سوار ماشین میشم و به طرف انبار خارج شهرمون میرم. هنوز چند دقیقه نیست راه افتادم که شماره ی سانتی روی گوشیم میفته. تماس رو برقرار میکنم،

"چی شده سانتی؟"

آخرین سوالی که ازش انتظار دارم رو میپرسه،

"حالش چطوره؟ از اتاق عمل اومد بیرون؟"

لحن صحبتش برام جای شکی نمیذاره که براش مهمه ویولت از اون اتاق زنده بیرون اومده باشه اما دست خودم نیست که بهش میپریم،

"چرا میپرسی؟ که اگر مرده باشه جشن بگیری؟ چرا باید چاقو بخوره وقتی توی لندهور اونجا بودی ها؟ چرا باید چاقو بخوره وقتی اون خرس مادرجنده اصلا دنبال سیسیلیا بوده؟"

بعد از چند لحظه سکوت میگه،

"داشتیم فرار میکردیم. من با چند نفری که مسلح دنبالمون میامدن درگیر شدم و ازشون فاصله گرفتم. یه ون جلوشون ترمز زد و یکی از مردای خرس سیسیلیا رو گرفت اما ویولت باهانش درگیر شد. به چشماش اسپری فلفل زد و اینبار خود راننده پیاده شد و بهش چاقو زد تا سیسیلیا رو ببره. من به موقع رسیدم، کشتمشون و دخترا رو انداختم تو ون توماسو،"

نفس عمیقی میکشه و ادامه میده،

"اگر ویولت نبود سیسیلیا رو برده بودن سالواتور. پس خواهش میکنم باور کن وقتی میگم به خاطر رفتاری که این مدت باهانش داشتم حس یه تیکه گه

بودن دارم و حالم داره از خودم به هم میخوره. به من بگو اون دختر زنده است یا نه؟"

ویولت خودش رو به خاطر سیسیلیا به خطر انداخته؟ باید اعتراف کنم این آخرین چیزی بود که انتظار داشتم بشنوم. فکر میکردم شکسته تر از اونه که بخواد با یه قلچماق حتی سر جون خودش بجنگه اما اون به خاطر دختری که یه روزه میشناستش الان گوشه ی بیمارستان افتاده و این باعث میشه من هم حس سانتی رو داشته باشم، یه تیکه گه. آب دهنم رو قورت میدم و قبل از قطع تماس فقط یک کلمه میگم،

"حالش خوبه."

وارد انبار که میشم سانتی رو میبینم که یه دستمال جلوی بینیش گرفته و داره با یکی از افرادمون حرف میزنه. بوی خون، شاش و گه فضا رو پر کرده و کمی اونطرف تر، منبع این بوها یعنی جسد خرس، یا بهتره بگم هر اونچیزی که بعد از سلاخیش ازش

مونده روی زمین افتاده. یه دستمال از جیبم درمیارم
و میرم سراغ سانتی که با دیدنم میگه،

"داریو تو اتاقه. هنوز تو مود خنجر بودنشه مواظب
باش تو رو نبره."

اشاره ای به جسد میکنم و میگم،

"زودتر از شر این خلاص بشین."

و بعد وارد اتاق میشم. داریو سرش رو زیر شیر آب
سینک قدیمی و زهوار در رفته گرفته و داره موهاشو
از خون میشوره. تمام پیراهن سفیدش بدون استثنا
غرق در خونه و سرانگشتاش از اونچه که گمون
میکنم ضربه زدن به خرسه زخم شدند. شیر رو
میبنده و حوله ای که کنار سینکه برمیداره و
صورتش رو خشک میکنه. حوله رو سرسری روی
سرش میکشه و رو به من میگه،

"اینجا لباس اضافه داری؟ نمیتونم اینجوری برم
خونه."

داریو تقریباً هم قد و قواره ی منه یا این تفاوت که
سرشونه های پهن تری داره. به کمد قدیمی اشاره
میکنم و میگم،

"یه چیزایی اونجا هست."

حوله رو میاره پایین و میپرسه،

"حال زنت چطوره؟"

"از اتاق عمل سالم اومد بیرون. ظاهراً چاقو به هیچ
عضو مهمی آسیب نزده بود."

سرش رو بالا و پایین میکنه و میگه،

"سانتی برام تعریف کرد ویولت چطور خودش رو
فدای سیسیلیا کرده. من بهش مدیونم سالواتور."

سری بالا و پایین میکنم و میپرسم،

"تونستی قبل از به درک فرستادنش ازش چند تا
اسم دربیاری؟ صد در صد یه آدمایی داشتن کمکش
میکردن."

میره سمت کمد و در حالی که داره لباس هاش رو
عوض میکنه جواب میده،

"آره مثل قناری حرف زد. رئیس دار و دسته ی
عقاب های سیاه بهش جا و مکان داده بود."

"ماهی؟ همونی که تو هارلم خورده فروشی میکنه؟"
بهش میگن ماهی چون ظاهرا ریش نداره.

"آره خودش. خرس پول خوبی بهش داده بوده."
"دیگه کی؟"

"یه دار و دسته ی موتورسوار هم هستند. رئیسشون
یه نسبت فامیلی دور با خرس داره."

"مشخص تر بگو. من اسم لازم دارم."

آخرین دکمه ی پیراهن تمیزش رو میبندد و
برمیگرده به طرفم،

"میخوای بهشون حمله کنی؟"

"به خاطر اون مادرجنده ها زن من الان روی تخت بیمارستانه. میخوای تشویقشون کنم؟"

یه لحظه جا میخوره اما در حالی که داره دکمه های آستینش رو میبنده میگه،

"من اسم دارم، اما چون خرس به من مربوطه خودم میخواستم ترتیبشون رو بدم."

"برنامه عوض شده داریو. اونا تو منطقه ی من دنبال کون خانواده ی من افتادن و زن من رو چاقو زدن. من امشب تا دونه ی آخرشون رو سلاخی میکنم تا بفهمن با کی طرف هستن."

سری بالا و پایین میکنه و میپرسه،

"میتونم همراهیت کنم؟"

"میتونی، اما این منم که روح رو از تن اون دو تا مادر جنده بیرون میکشم."

ساعت از چهار صبح گذشته که با لباس های کثیف و خونی وارد بیمارستان میشم و یکراست میرم سراغ ویولت. دستام از تعدد آدمایی که امشب خفه کردم کوفته هستن. فکر میکنم این شبی بود که تا مدت ها تو یاد خیلی ها بمونه. شبی که من نزدیک به بیست تا مرد رو با دست خالی خفه کردم تا یه پیام روشن و واضح به مادرجنده هایی که فکر میکنن میتونن منو دور بزنی برسونم. پیام روشن و واضح مخابره شد، اگر منو بگایید منم شما رو میگام و تو گور میذارمتون. ماهی رو گرفتم و به درک فرستادمش اما رئیس اون دار و دسته ی موتورسواری از دستم در رفته و اگر کار مهم تری برای انجام دادن نداشتم الان دنبال کونش بودم. اما من باید مطمئن بشم حال ویولت خوبه. باید لمسش کنم، باید ببوسمش و باید چشمای بازش رو ببینم تا خیالم راحت بشه و برم دنبال شکار کسایی که باید شکار بشن.

پرستار با دیدن سر و وضعم یه سخته ی ناقص رو رد میکنه اما از اونجایی که تا الان فهمیده من کی هستم هیچ اعتراضی نمیکنه و فقط گان و کلاه و دستکش رو میذاره جلوم و توصیه میکنه ماسک بزنم. از اونجایی که نمیخوام کوچکتین مشکلی برای ویولت به وجود بیارم بدون اعتراض لباس ها رو میپوشم و میرم به اتاقش. توماسو که جای جویی رو گرفته از روی صندلی بلند میشه و توضیح میده،

"یه بار به هوش اومدن و سراغتون رو گرفتن اما با داروهای مسکن دوباره خوابیدن."

سری بالا و پایین میکنم و وارد اتاق میشم. پرده های پنجره بسته هستن و اتاق از نورکمرنگ دیوارکوب روشن شده. روی تخت دراز کشیده و الان همه جاش با لباس مخصوص بیمارستان پوشیده شده و خبری از اون دستگاه های بزرگ و ماسک اکسیژن نیست. ریل کنار تختش رو پایین میدم و کنارش میشینم. دستش رو تو دستم میگیرم و بی اختیار به

صورت‌م نزدیک میکنم و از پشت ماسک میبوسم.
تکونی میخوره و اخماش میره تو هم و لای پلکش باز
میشه اما هنوز کاملاً منگه،

"سالواتور، تویی؟"

بدون اینکه دستش رو رها کنم بیشتر خم میشم
روش و خیره تو چشمای سنگین از خوابش نجوا
میکنم،

"منم ویولت، من اینجا."

لبخند محوی روی لبش میشینه و به سختی پلک
میزنه تا چشماش رو باز نگه داره،

"فکر کردم نمیای."

پیشونیش رو از روی همون ماسک میبوسم و
موهایش رو نوازش میکنم،

"من اینجا بللا. آرام بخواب، وقتی چشمتو باز کنی
همینجا پیشتم."

چشمش بسته میشن اما دستم رو فشار میده،

"قول بده."

"قول میدم عزیزم. دیگه هیچ کجا نمیرم. همیشه

کنارتم."

و این قولیه که همون لحظه که خبر چاقو خوردنش رو شنیدم به خودم دادم و تا آخر عمرم بهش پابند میمونم. شاید یه زن تو دنیای من نقطه ضعف بزرگی باشه اما بزرگترین ضعف برای مردی مثل من اینه که که عاشق زنی بشه و بعد از اینکه بخواد پای اون عشق و پای اون زن بایسته بترسه. و این اتفاقی بود که برای من افتاد. من از حسم ترسیدم و بهاش رو به بدترین شکل ممکن دادم اما از الان به بعد ترسی در کار نیست، فراری در کار نیست. این زن متعلق به منه و من هم به اون تعلق دارم و هیچ ترسی ندارم از اینکه اینو به کل دنیا اعلام کنم. البته اول باید بذارم حالش خوب بشه تا این موضوع رو اول به خودش بگم و متاسفانه برای اون، ویولت هیچ چاره ی دیگه

ای نداره جز اینکه عشق من رو قبول کنه و باهاش
کنار بیاد چون هیچ گزینه ی دومی وجود نداره. اون
مال منه و مال من هم میمونه.

فصل شانزدهم

ویولت

اولین چیزی که قبل از باز کردن چشمام حسش میکنم درد همراه با سوزش تو پهلومه و کوفتگی تنم که انگار چند روزه تو یه حالت یکجا دراز کشیدم. چشمام رو نیمه باز میکنم و تکونی به خودم میدم اما از درد تیزی که تو پهلوم میپیچه ناله ام مثل ناله ی ضعیف یه بچه گربه از دهنم خارج میشه. گرمای دست مردانه ای رو روی گونه ام حس میکنم و بعد صدای سالواتور رو میشنوم،

"درد داری؟"

چشمامو باز میکنم و چشمای سیاهش رو که میبینم همه چیز یادم میاد. من، سیسیلیا و چاقویی که تو پهلوم رفت. یادم میاد که دیروز وقتی به هوش اومدم سراغ سالواتور رو گرفتم اون پیشم نبود و یادم میاد

دیشب نصفه های شب بالای سرم ظاهر شد و قول داد پیشم بمونه. چشمام پر از اشک میشن، دستم رو با سستی میارم بالا و روی دستش که روی صورتمه میذارم و با صدایی آروم میگم،

"تو اومدی."

بیشتر خم میشه روم، پیشونیم رو میبوسه و بعد بوسه های ریزش رو در امتداد شقیقه و گونه ام پایین میاره و زمزمه میکنه،

"اومدم ویولت، اومدم."

نفس عمیقی میکشم و بوی صابون و شامپو و عطر تنش رو به مشام میکشم. به نظر میاد تازه دوش گرفته باشه. بغضم رو قورت میدم و دوباره باهاش درد دل میکنم،

"فکر کردم دیگه نمیای."

بله درسته، همین فکر رو میکردم. حرفی که سانتی بهم زد و رفتاری که ازش دیدم باعث شد مطمئن

باشم که دیگه نمیبینمش و دردی که این باور تو
قلبم ایجاد کرد هزاران برابر تیزتر و کشنده و از اون
زخم چاقو بود. سرش رو میبره عقب و در حالی که
هنوز داره نوازشم میکنه میپرسه،

"چرا این فکر رو کردی؟"

پلک هامو روی هم فشار میدم و سرم رو به چپ و
راست تکون میدم، نمیتونم جوابش رو بدم چون
نمیخوام بهش بگم سانتی بهم چی گفته. اونم با
دیدن حالم اصراری نمیکنه. موهامو از روی صورتم
کنار میزنه و میپرسه،

"گرسنه ته؟"

سرم رو به چپ و راست تکون میدم،

"نه. ولی باید برم دستشویی."

"مشکلی نیست عزیزم، بهت سوند وصله."

تازه میفهمم سوزش واژنم برای چیه. با اینکه درد
میکشم سعی میکنم بشینم و اون در حالی که شونه
هام رو میگیره و کمکم میکنه میگه،

"چیکار میکنی؟ نباید تکنون بخوری."

"میخوام برم دستشویی، میخوام دوش بگیرم، بوی
عرق میدم."

میخواد حرفی بزنه اما دستش رو میگیرم و ناله
میکنم،

"خواهش میکنم سالواتور."

سرش رو بالا و پایین میکنه و میره یه پرستار میاره.
پرستار سوند رو درمیاره، زیر نگاه تیزبین سالواتور که
یه گوشه مثل برج زهر مار ایستاده کمکم میکنه برم
دستشویی اما بهم اجازه نمیده دوش بگیرم بلکه فقط
با یه حوله ی خیس تنم رو تمیز میکنه و لباس های
نو بهم میده. وقتی به اتاق برمیگردم میبینم ملافه ها
عوض شدند و همینطور هوای اتاق با یه خوشبو

کننده ی خیلی دلپذیر معطر شده. سالواتور کمکم
میکنه روی تخت بخوابم و سینی صبحانه رو میذاره
جلوم.

از اونجایی که واقعا احساس ضعف دارم سعی میکنم
تا جایی که ممکنه صبحانه ام رو بخورم و بعد از اون
واقعا حس بهتری پیدا میکنم. سالواتور سینی رو
برمیذاره و به یکی از افرادش که بیرون ایستاده میده
و دوباره میاد کنار من میشینه. تازه متوجه طوقه
های سیاه زیر چشمش میشم، دست دراز میکنم و
در حالی که آروم لمسشون میکنم میپرسم،

"دیشب خوابیدی نه؟"

سرش رو به چپ و راست تکون میده،

"سرم شلوغ بود."

"چه کاری داشتی که نصفه شب انجام بدی؟"

با صدایی پر اقتدار و نگاهی پر از مالکیت جواب
میده،

"پاکسازی این شهر از هر مادرجنده ای که مستقیم یا غیر مستقیم تو چاقو زدن به زن من نقش داشته."

یه لحظه قلبم وای میسه و لحظه ی بعد حسی دلپذیر قلبم رو به تپش میندازه. دستم رو میارم پایین و با لبخندی واقعی میگم،

"منظورت منم؟"

یه ابروش میره بالا،

"من هر شب یه ویولت دیگه رو زیرم میکشم و خودم خبر ندارم؟"

خنده ام میگیره و سری به چپ و راست تکون میدم. دستم رو میگیره و میگه،

"انگار قبل از اینکه یه درس عبرت خونین برای این شهر بسازم باید به خودت خبر میدادم که چه عنوانی داری."

"همه شون رو کشتی؟"

"بیشترشون رو. دو تا از سردسته ها مردن، اما یکیشون فرار کرد. زیاد طول نمیکشه که گیرش بندازم."

حالا میفهمم که چرا دیروز کنارم نبود و نفس راحتی میکشم. اون به یه ماموریت مرگ رفته و خیلی ها رو کشته و با اینکه میدونم این دلیلی خوبی نیست که بخوام خوشحال باشم نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم و حس خوبی نداشته باشم از اینکه اون به خاطر من دست به این کار زده. دستش رو فشار میدم و میگم، "ممنونم سالواتور."

نفس عمیقی میکشه،

"من باید از تو ممنون باشم. من به داریو قول داده بودم که از خواهرش مراقبت میکنم، اگر تو جون خودت رو وسط نداشته بودی اونا سیسیلیا رو برده بودن."

"حالش خوبه؟"

"مثل سگ ترسیده اما خوب میشه."

"خدا رو شکر."

"چرا اینکارو کردی؟ چرا خودت رو به خطر انداختی؟"

"من میدونم اسارت یعنی چی. نمیتونستم بذارم اون دختر زجری که من کشیدم رو بکشه."

نگاهش پر از خشم میشه و پره های بینیش گشاد میشن. بلند میشه و میره سر یخچال کوچک و یه بطری آب میخوره. وقتی قوطی خالی رو پرتاب کرد تو سطل آشغال برمیگرده و بی مقدمه میپرسه،

"چرا فکر کردی من دیگه نمیام؟"

جا میخورم و نگاهم رو ازش میگیرم. میاد بالای سرم و میگه،

"جواب بده ویولت."

سرم رو بالا میگیرم و بی اختیار صدام دلشکسته
میشه،

"تو با من سرد رفتار میکردی. فکر کردم دیگه منو
نمیخوای."

اخماش میره تو هم و قفسه ی سینه اش دیوانه وار
بالا و پایین میشه. چند لحظه ی طولانی بهم خیره
میمونه تا اینکه در نهایت با صدای در نگاهش ازم
جدا میشه و میره سمت در. صدای مردانه ای رو
میشنوم،

"الان وقت مناسبی هست؟"

سالواتور چند لحظه مکث میکنه و بعد میگه،

"یه لحظه صبر کنید."

در رو میبنده و در حالی که همونجا ایستاده رو به
من میپرسه،

"خانواده ام اینجا. دوست داری ببینیشون؟"

دستی به موهام میکشم و سرم رو بالا و پایین
میکنم،

"البته."

"سانتی هم هست. اگر نخواستی ببینیش پرتش میکنم
بیرون."

"نه مهم نیست."

"مطمئنی؟ اون لیاقتش رو داره که کونش رو پرت
کنم بیرون."

"خواهش میکنم در رو باز کن. نمیخوام بهشون بر
بخوره."

در رو باز میکنه و به ترتیب اول مادر و خواهرش و
سیسیلیا و بعد پدرش و سانتی و مردی که
نمیشناسم وارد میشن. پشت سرشون هم یکی از
نگهبان ها با چند تا گلدون گل رنگی میان و اتاق رو
گلبارون میکنن. سیسیلیا با دیدن من میزنه زیر
گریه، دستم رو میگیره و میگه،

"دلم میخواد بغلت کنم اما میترسم بخیه هات پاره
شن. ازت ممنونم ویولت تو جون منو نجات دادی."

دستش رو فشار میدم و میگم،

"خوشحالم حالت خوبه."

مادرش و خواهرش با مهربونی حالم رو میپرسن و
پیشنهاد میدن که به خونه شون برم تا ازم مراقبت
کنن. چیزی که قبل از جواب من سالواتوره با صدایی
جدی رد میکنه، میاد بالای سرم می ایسته، دستش
رو میندازه دور شونه هام و میگه،

"اون با من میاد خونه، خودم ازش مراقبت میکنم."

دلم میخواد بهش چشم غره برم اما فکر نکنم درست
باشه خودم رو بین مسائل خانوادگیشون بندازم.
پدرش با رفتاری ملایم تر از دفعه ی قبل حالم رو
میپرسه و در حالی که سانتی با حالتی انگار که
معذب ترین فرد روی کره ی زمینه یه گوشه ایستاده

مردی که نمیشناسم میاد جلو و خودش رو معرفی میکنه،

"من داریو هستم، خواهر سیسیلیا."

بلند قد، خوش اندام و خوش تیپه، اما ته چشمای خاکستریش چنان عنصر خطرناکیه که با اینکه از من فاصله داره و دورمون پر از آدمه مو به تنم سیخ میشه، این مرد ذاتا درنده است. نفس عمیقی میکشم و لبخندی پر از زحمت روی لب هام مینشونم،

"از آشنایتون خوشحالم."

"من هم همینطور. با این تفاوت که این جمله برای من یه تعارف معمول نیست و واقعا منظورم همینه. تو جون خواهر من رو نجات دادی، من بهت مدیونم. از الان تا وقتی زنده ام میتونی در مورد هر کمکی روی من حساب کنی."

میخوام جوابش رو بدم اما سالواتور با لحنی مقتدر میگه،

"از پیشنهادات ممنونم داریو اما اون برای هر کاری
منو داره و هر خواسته ای که داشته باشه از من
میخواه. درسته ویولت؟"

خدایا حس میکنم میخوام از شرم بمیرم. چرا
سالواتور شبیه یه مرد غارنشین رفتار میکنه. حس
میکنم تا ریشه ی موهام سرخ شده و انگار خواهرش
اینو میبینه که سعی میکنه با خنده و شوخی بحث
رو عوض کنه،

"خدای بزرگ اگر از زخم چاقو چیزیش نشده شما
ها با این غیرت بازی های مافیایی دختره رو دق
میدین."

لب های خشکم رو با زبون خیس میکنم و رو به
داریو که ظاهرا این حرف سالواتور اصلا بهش
برنخورده و کاملاً خونسرده میگم،

"شما لطف دارین، خوشحالم سیسیلیا سالمه."

مادرش خم میشه و گونه ام رو میبوسه و میگه،

"خب عزیزم، بهتره بریم و بذاریم استراحت کنی."

همه از در خارج میشن و آخر از همه سانتی میره.
قبل از رفتن میچرخه و میگه،

"خیلی خوشحالم که حالت خوبه ویولت، اینو از
صمیم قلبم میگم."

میدونم که داره حقیقت رو میگه و میتونم حس کنم
چقدر از رفتاری که با من داشته پشیمونه اما من
نمیتونم یه روزه اون همه عوضی بازی ای که درآورد
رو فراموش کنم. حرفای زشتی که بهم زد و اونجور
که دلم رو میشکوند. به خاطر همین بدون اینکه
جوابش رو بدم نگاهم رو ازش میگیرم. صدای بسته
شدن در که میاد سالواتور شونه ام رو فشار میده و
میگه،

"مجبور نیستی ریختش رو تحمل کنی، اگر نخوای
جایی که تو هستی باشه فقط کافیه بگی."

"مهم نیست. من نمیخواهم از شما فرار کنم فقط الان
آمادگی فراموش کردن گذشته رو ندارم."

دکتر زخم رو به دقت بررسی میکنه و چند تا فشار
کوچک روش میاره. درد خفیفی که حس میکنم
باعث میشه صورتم بره تو هم. با خونسردی میپرسه،
"درد داری؟"

"یک کمی."

دستکشش رو درمیاره و به پرستاری که کنارم
ایستاده میگه کمکم کنه از تخت پایین بیام. لباسم
رو درست میکنم و میرم به اتاق معاینه، جایی که
سالواتور مثل این سه هفته هر بار همراهیم کرده تا
مستقیم در جریان درمانم باشه. دکتر پشت میزش
میشینه و به جای من سالواتور رو خطاب قرار میده،

"من از روند درمانشون کاملا راضی هستم. انتظار
دارم دردهای مبهمی که تجربه میکنند تا دو هفته

ی آینده کاملاً از بین بره. اما از نظر من دیگه مشکلی برای برگشتن به روال طبیعی زندگیشون ندارند."

سالواتور خیلی جدی میپرسه،

"سکس چطور؟"

حس میکنم سرخ شدم اما دکتر کاملاً خونسرد جواب میده،

"اگر آرام و ملایم باشه مشکلی نیست. نباید تو پوزیشنی باشی که به عضلات شکم فشار زیاد وارد بشه."

سالواتور خیلی جدی سر تکیه میده و بعد از دست دادن با دکتر از مطب بیرون میریم. وارد آسانسور که میشیم دستم رو میگیره و میگه،

"چرا دستت سرده؟"

"فکر کنم فشارم افتاده."

لبخند محوی میشینه روی لب هاش،

"از سوالی که از دکتر پرسیدم ترسیدی؟"

بدون اینکه به لحن بامزه اش بخندم سرم رو به چپ
و راست تکون میدم، رخ به رخش می ایستم و در
حالی که گونه اش رو نوازش میکنم میگم،

"نه نترسیدم، دلم خیلی برات تنگ شده."

چشماش نرم میشن و نفس عمیقی میکشه و
صادقانه لب میزنه،

"من هم همینطور بللا."

خم میشه و لب هاش رو میماله به لب هام و ادامه
میده،

"میخوام ببوسمت اما خودت میدونی به کجا ختم
میهش و اینجا جاش نیست."

آره میدونم. تو این سه هفته ما بوسه های پرشوری با
هم داشتیم که هر بار به حمام طولانی برای اون ختم

شده و کلافگی برای من. درب آسانسور که باز میشه
دستم رو میگیره و سوار ماشین میکنه. تمام طول
مدت که تو راه برگشتن هستیم در سکوت میگذره
اما نه سکوتی آزار دهنده بلکه سکوتی پر از انتظاری
شیرین. وقتی ماشین رو وارد پارکینگ میکنه و پیاده
میشه به جای اینکه به طرف آسانسور بریم من رو به
سمت مخالف راهنمایی میکنه.

"کجا میریم؟"

"میریم هدیه ی خوب شدنت رو بهت بدم."

ابروهام میرن بالا،

"برام ماشین خریدی؟"

گوشه ی لبش میره، جلوی یه بنز شاسی بلند مشکی
و قرمز می ایسته و دزدگیرش رو میزنه. یه لحظه
ماتم میبره اما لحظه ی بعد در حالی که از
خوشحالی دارم سخته میکنم دستم رو جلوی دهنم

میگیرم و میرم سمت عروسی که مال منه. صدای
سالواتور رو از پشت سرم میشنوم،

"ازش خوشت میاد؟"

"خوشم میاد؟ عاشقشم سالواتور."

بدون اینکه به درد پهلوم توجه کنم تو یه حرکت تیز
در ماشین رو باز میکنم و پشت فرمون میشینم اما
در حالی که هیچ ایده ای ندارم این همه دکمه به
چه درد میخورن و چطور باید با این ماشین رانندگی
کرد هنوزم از خوشحالی روی ابرها هستم. سالواتور
کنار در باز ماشین می ایسته و میگه،

"فردا یه نفر از طرف کمپانی میاد تا همه چیز رو در
مورد این ماشین بهت توضیح بده. چند بار پشتش
بشیننی راه میفتی."

از اونجایی که ماشین شاسی بلنده در حالی که تو
ماشین نشستم تقریبا با سالواتور که کنارم ایستاده
هم سطحم. با ذوقی که دارم همونطور که نشستم

دستم رو دور گردنش حلقه میکنم و لب هاشو محکم
و پر شور میبوسم،

"ممنونم سالواتور. خیلی دوستش دارم."

دست میندازه زیرم و تو یه حرکت از ماشین روی
دستاش بلندم میکنه در ماشین رو با پا میبنده و در
حالی که داره به طرف اسانسور میره میگه،

"این ماشین اختصاصی برای تو درست شده و حتی
ضد گلوله است. دلم میخواد وقتی سوارش میشی
کاملاً حس امنیت داشته باشی."

دستم رو دور گردنش حلقه میکنم و سرم رو میذارم
تو گودی گردنش و میگم،

"فرقی نداره کجا باشم و سوار چی باشم، تا وقتی تو
رو دارم احساس امنیت میکنم."

یه لحظه خودم از حرفی که زدم دلم آشوب میشه،
یعنی تا کی این مرد تو زندگی من خواهد بود؟
سانتی میگفت اون تصمیم داره من رو از زندگیش

پرت کنه بیرون و بعد اون اتفاق افتاد. نکنه میخواد از روی ترحم باهام باشه تا حالم خوب بشه؟

نفس عمیقی میکشم و افکار مزاحم رو کنار میزنم. اگر این دنیا یه چیزی رو بهم یاد داده باشه اینه که هیچ مقدار از نگرانی نمیتونه چیزایی که مقدر شده اتفاق بیفته رو تغییر بده پس بهتره خودم رو به جنون نکشم. با چشمای بسته و در کمال آرامشم که متوجه میشم وارد خونه میشیم و بوی خوشی که به مشامم میخوره باعث میشه چشمام رو باز کنم و ببینم که تمام خونه به معنای واقعی گلبارون شده. گلدون های گل رز قرمز و سفید در ابعاد و سایزهای مختلف همه جای خونه رو پر کردند درست انگار وارد یه صحنه از دل یه فیلم رمانتیک میشی. سالواتور من رو میذاره روی زمین و من بلافاصله میرم وسط سالن تا بتونم بهتر همه چیز رو ببینم. هنوز تو شوک اینهمه زیبایی هستم که نزدیک شدن سالواتور رو به خودم حس میکنم. پشتم می ایسته، مچم رو میاره بالا و یه دستبند که نمیدونم از کجاش

درآورده دور دستم میپیچه، دستبندی کار شده با
برلیان. حس میکنم نفس تو ریه هام گیر میفته و
اسمش رو با تعجب صدا میزنم،

"سالواتور، اینجا چه خبره؟"

همونطور که پشتم ایستاده دستش رو میپیچه دور
شکم و میگه،

"اون ماشین به مناسبت خوب شدنت بود، این
دستبند برای معذرت خواهی بابت اون مدتی که
باهات سرد بودم."

چشمام پر از اشک میشه، تو آغوش میچرخم و
دستم رو روی سینه اش میذارم،
"چرا باهام سرد بودی؟"

صورتتم رو قاب میگیره و لب هام رو میبوسه،

"این در مورد تو نبود ویولت، در مورد من بود. اما
الان دیگه گذشته. منو میبخشی؟"

با لبخندی پر از بغض سرم رو بالا و پایین میکنم. دستش رو میارم بالا و میبوسم و بعد بدون اینکه رهاش کنم به طرف اتاق خوابمون میرم. کتم رو درمیارم و بهش میگم یه آبی به صورتم میزنم و میام. تو سرویس یه نگاهی به آرایشم میکنم و موهام رو باز میکنم و مرتب شونه میکنم، لباس هام رو کامل درمیارم و بدون اینکه حتی یه شورت پام باشه برمیگردم به اتاق خواب. میبینمش که اونم کاملاً لخت و آماده روی لبه ی تخت نشسته و وقتی نگاهش به بدن لخت من میفته عضلات سینه و سرشونه هاش منقبض میشن.

نگاهم از روی ماهیچه های کلفت تنش میره پایین و به آلت تحریک شده اش میرسه و لای پاهام گرم میشه. میرم جلو و روبروش می ایستم. دستش رو دو طرف باسنم میذاره و کمی فشار میده بعد سرش رو میاره جلو و بوسه ای به محل بخیه ها که حالا یه زخم کاملاً برجسته است میزنه و دوباره سر بلند میکنه تا نگاهم کنه. دستام رو مثل شونه دو طرف

موهاش فرو میکنم، پاهام رو میندازم دو طرفش و میشینم روی پاهاش تا بتونم اونطور که میخوام عمیق ببوسمش. از پشت خم میشه و در حالی که پاهاش از تخت آویزون مونده روی تشک میخوابه. بعد خودش رو تو دو حرکت میکشه عقب و من رو هم با خودش میکشونه تا درست وسط تخت قرار بگیریم. موهای بلندم که دور تا دور صورتش پخش شده رو جمع میکنه تا بتونیم تو چشمای هم خیره بشیم. در حالی که داره نفس نفس میزنه میگه،

"همینجوری بشین روش، اگر رو باشی کمتر به شکمت فشار میاد."

سر تکون میدم و باسنم رو کمی بلند میکنم تا بتونه آلتش رو بگیره و دم سوراخم بذاره. از برخورد تاج مخملیش با تنگی کانالم آهی بلند میکشم و خودم رو به طرف پایین هل میدم. آروم آروم و سانت به سانت اون آلت کلفت رو تو کانال خیسم میبلعم و اونم در حالی که چشماش رو بسته و آه های مردانه

میکشه تلاشی نمیکنه ریتم آروم منو به هم بزنه. وقتی تا ته رفت داخل دستم رو میدارم روی سینه اش، کمرم رو صاف میکنم و روی ریتمی آروم جووری که به شکمم فشار نیاد خودم رو عقب و جلو میکنم و از آلتش لذت میبرم. خدایا من عاشق این مرد هستم، آره عاشقشم. میخوابم روش و اجازه میدم اون سکان ضربه ها رو تو دستش بگیره. دو طرف باسنم رو چنگ میزنه و باسنم رو با ریتمی نه پر سرعت تر از اون چیزی که خودم انجام میدادم روی آلتش بالا و پایین میکنه. لاله ی گوشم رو میبوسه و همون موقع که با ناله خودم رو دورش تنگ میکنم و میلرزم از آبش پر میکنه و یا صدایی سکسی میگه، "خدایا زن تو چی داری که آدم رو اینجوری دیوانه میکنی؟"

فصل هفدهم

ویولت

گل های تازه رو تو ی گلدون میذارم و گل های
قدیمی رو میندازم دور. تلفنم رو برمیدارم و شماره
ی سالواتور رو میگیرم. روی زنگ دوم جواب میده،

"بللا؟"

هر بار با شنیدن لقبی که بهم داده قلبم ذوب میشه
و لبخند محوی روی لبم میشینه،

"سلام. میتونی صحبت کنی؟"

"تو میدونی که من میتونم وسط خفه کردن یه نفر
باشم و باز هم تلفنت رو جواب بدم. چی شده؟"

"میخواستم امروز با هم نهار بریم بیرون."

"به مناسبت؟"

قلبم رو مثل همیشه بی پرده براش وسط میذارم و
حقیقت رو میگم،

"دیشب دیر اومدی و امروز زود رفتی. دلم برات تنگ
شده."

یه لحظه مکث میکنه و بعد صداش پر از شیطنت
میشه،

"اوه ویولت، زن حریص تو از من سیر نمیشی
درسته؟"

"مشکلی هست؟"

"معلومه که نه بللا. ساعت ۱۲ بیا شرکت. یه ساعت
تمام وقتم رو خالی میکنم تا از دلتنگی درت بیارم.
البته باید بهت هشدار بدم که این دیوارها عایق
صوتی ندارن، پس باید دلتنگیت رو آروم تر فریاد
بزنی."

خنده ام رو میخورم، مرد پررو. خداحافظی میکنم و
میرم سر وقت کمد لباسم. زندگی کاملاً روی غلتک

افتاده و هیچ وقت برای من از این بهتر نبوده. زخمم کاملاً خوب شده و تا چند هفته ی دیگه کلاس هام شروع میشه. سالواتور مثل قبل و حتی بیشتر از قبل بهم توجه میکنه و دیگه هیچ سردی ای ازش ندیدم اما باید اعتراف کنم هنوز ته قلبم ترس روزی رو دارم که بخواد من رو بذاره و بره. صداهای تو سرم رو تا جایی که میتونم خفه میکنم اما الان که بیشتر از ۶ ماهه دارم باهاش زندگی میکنم این سوال هر روز تو ذهنم پر رنگ تر و پر رنگ تر میشه، عاقبت رابطه ی ما چیه؟ فکر میکنم این وجه اشتراک همه ی زن ها باشه، نگرانی از آینده ای که شاید هرگز نیاد.

ماشین رو میبرم تو پارکینگ شرکت و همون لحظه که دزدگیر رو میزنم سانتی رو میبینم که از ماشینش پیاده میشه. این اولین باره که بعد از بیمارستان باهاش روبرو میشم اما میتونم از نگاهش بگم که ظاهراً همه ی مشکلی که با من داشت حل شده. در ماشین رو میبندم و مستقیم میاد به طرف

من. چند لحظه در سکوتی معذب کننده نگاهم
میکنه و در نهایت میپرسه،

"حالت چطوره؟"

دست خودم نیست که صدام و لحنم هنوز باهاش
سرده،

"خوبم. ممنون."

"خوشحالم میبینم سلامتیت رو کامل به دست
آوردی."

"این یعنی دیگه آرزو نداری برادرت یه روز منو
بندازه تو خیابون؟ جایی که بهش تعلق دارم."

تک تک کلماتی که بهم گفته رو تو صورتش میزنم.
شاید اون یه شبه متحول شده باشه اما من هنوز راه
زیادی برای بخشیدنش دارم. نفس عمیقی میکشه و
میگه،

"حق داری از من متنفر باشی."

"من ازت متنفر نیستم."

یه ابروش میره بالا،

"نیستی؟"

سرم رو به چپ و راست تکون میدم،

"نه، متنفر نیستم اما طرفدار درجه یکت هم نیستم."

صورتش کمی باز میشه،

"یعنی میتونم امیدوار باشم در آینده ی نزدیک منو

بیخشی؟"

"این اتفاقیه که به گمانم در نهایت میفته، اما نه قبل

از اینکه به اندازه ی کافی با حرفام عذابت نداده

باشم."

آروم میخنده،

"خب فکر میکنم میتونم تحمل کنم."

راه میفتم و میگم،

"انقدر زود نتیجه گیری نکن. من ازت خیلی خوب یاد گرفتم چطور با زبونم به آدم ها زخم های عمیق بزنم."

ناگهان بازوم رو میگیره، نه محکم بلکه خیلی نرم فقط برای اینکه بچرخم و نگاهش کنم،

"من ازت به خاطر همه ی چیزایی که گفتم معذرت میخوام ویولت. امیدوارم بتونی منو ببخشی."

"چرا اون حرفا رو به من میزدی؟"

"چون در موردت اشتباه فکر میکردم، بهت اعتماد نداشتم و نمیخواستم اطراف خانواده ام باشی."

به گمونم میتونم درکش کنم. من یکسال تو خونه ی دشمنشون بودم، اسم دشمن اونا رو یدک کشیدم. اگر بخوام منطقی به قضیه نگاه کنم سانتی دلیل محکمی داشت که به من بی اعتماد باشه و بخواد از زندگیشون دورم بندازه.

سرم رو بالا و پایین میکنم و دستم رو از دستش بیرون میکشم. بدون مقاومت رهام میکنه و با من به طرف آسانسور میاد. وقتی دکمه رو فشار میدم بی اختیار میپرسم،

"چیزی که در مورد سالواتور گفتم، اینکه میخواد برای من یه خونه بگیره درست بود؟"

لازم نیست حتما به زبون بیاره، از چشماش میخونم که داشته راست میگفته و این دوباره دلم رو میلرزونه. پس سالواتور واقعا میخواست از من جدا بشه. میخواد قضیه رو درست کنه و میگه،

"من نمیدونم اون موقع به چی فکر میکردم اما الان مشخصا تصمیمش عوض شده."

تصمیمش بعد از زخمی شدن من عوض شده این یعنی احتمال زیادی وجود داره که از روی عذاب وجدان یا ترحم با من باشه. دیگه چیزی نمیگم و دکمه ی طبقه ای که دفتر سالواتوره است رو میزنم. سانتی هم با من تو همون طبقه پیاده میشه. چیزی

که به محض ورود باعث تعجبم میشه دختر جوونیه
که به جای بورلی پشت میز نشسته. با دیدن ما بلند
میشه و با احترام بهمون سلام میده و خودش رو به
من معرفی میکنه چون ظاهرا سانتی اونو خوب
میشناسه.

"سلام خانم هال، من سینتیا هستم، منشی جناب
رومانو."

"سلام، خیلی خوشبختم."

سانتی که تعجب رو از صورتم میخونه میگه،
"سالواتور بورلی رو رد کرد چون جاسوس پدرمون
بود. سینتیا یکی از اقوام توماسوئه."

نگاهم بینشون میچرخه و میگم،

"که اینطور، خوشحال شدم."

سانتی میپرسه،

"تنهاست؟"

"نه تنها نیستن. با دیوید، خانم النا، و وکیلشون ملاقات دارند."

میپرسم،

"النا، یعنی همون همسر سابقش؟"

"بله."

سانتی میگه،

"ما تو اتاق کنفرانس منتظر میمونیم. بهش یه جوری خبر بده اینجاییم."

وقتی وارد اتاق میشیم میگه،

"داره طلاقش رو با النا نهایی میکنه، چیز دیگه ای نیست."

آشوبی که تو قلبم بود آروم میشه و باعث میشه سانتی خبر خوش بعدی رو هم بده،

"طلاق تو و امبرتو هم تا چند روز دیگه نهایی میشه. اینو از دیوید شنیدم."

دستم رو روی قلبم میذارم و در حالی که نفس
راحتی میکشم میگم،

"امیدوارم دنیای دیگه ای باشه سانتی و اون عوضی
تو چاله های جهنمش بیپوسه."

فقط با حالتی از همدردی بهم خیره میشه و چیزی
نمیگه. از اونجایی که اتاق کنفرانس دیوار به دیوار
اتاق سالواتوره میتونم صدای صحبتاشون رو بشنوم.
ظاهرا سالواتور راست میگفت که این دیوارها خیلی
نازک هستند. صدای النا میاد که خطاب به سالواتور
میگه،

"خواستم حضوری ببینمت که قبل از امضای نهایی
مدارک یه چیزی رو بهت بگم. با وجود اتفاقاتی که
بین تو و پدرم افتاده من حاضرم از خطاهات چشم
پوشی کنم و به زندگی مشترکمون ادامه بدم."

صدای سالواتور بدون یه لحظه مکث میاد،

"نه حتی اگر آخرین کُس روی این کره ی خاکی بودی. اینم از آخرین امضا، آقایون جلسه ی خوبی بود."

چشمای من از حرف زشتی که جلوی چند تا مرد میزنه گشاد میشه اما سانتی آروم میخنده،
"سالواتور همیشگی."

صدای النا بلند میشه،

"چطور جرات میکنی با من اینطور صحبت کنی؟"
اما تو همین لحظه درب مشترک اتاق کنفرانس و اتاق سالواتور باز میشه و اون میاد داخل. یه لحظه چشمای پر از خشم النا رو میبینم و لحظه ی بعد سالواتور من رو بین دستاش میگیره و عمیق و خیس میبوسه. بوسه ای به نوک بینیم میزنه و میگه،
"بیا بریم بللا، من خیلی گرسنه امه."

دستم رو میگیره و از اتاق بیرون میبره. جلوی آسانسور که میرسیم النا با خشم از اتاق سالواتور بیرون میزنه و با صدایی پر از خشم میگه،

"میدونستم آدم بی لیاقتی هستی سالواتور اما نه اونقدر که بخوای با فاحشه ی پدر و برادر من زندگی کنی. تو اصلا روت میشه دست تو دست این فاحشه دیده بشی؟ زنی که هیچی از خودش نداره، هیچ خانواده ای نداره و خودش رو به خاطر پول به هر کسی میفروشه؟"

سانتی رو میبینم که با آرامش بهش نزدیک میشه و ناگهان از پشت دستش رو میذاره جلوی دهن النا و صداش رو میبره. دیوید با خونسردی تمام به این ماجرا خیره شده، سینتیا بدون حرف میره به اتاق کنفرانس و در رو پشت سرش میبنده و در نهایت مرد غریبه ای که میبایست وکیل النا باشه با چشمای گشاد شده ماجرا رو نگاه میکنه و میگه،

"جناب رومانو، فکر میکنم بهتر باشه ما بریم."

سالواتور که در کمال تعجب خیلی هم خونسرد به نظر میرسه دستم رو رها میکنه و میره سمت النا. بینیش رو با دو انگشت میگیره و فشار میده و از اونجا که دهنش هم توسط سانتی بسته شده باعث میشه راه تنفس النا بسته بشه و با چشمای گشاد شده بیهوده تو دست پر قدرت سانتی دست و پا بزنه. وکیلش مجددا التماس میکنه،

"آقای رومانو خواهش میکنم، این کار به نفع هیچ کس نیست. همه دیدن که ما با پای خودمون اینجا اومدیم."

سالواتور با خونسردی میگه،

"و همه ی اون همه کارمندای وفادار من هستن، پس فکر نکنم مشکلی پیش بیاد."

دیوید نیشخند میزنه و وکیل اما رنگش مثل گچ دیوار میشه.

وقتی میبینم النا داره کبود میشه با سینه ای که
نفس کم آورده اختیارم رو از دست میدم و سالواتور
رو صدا میزنم،

"سالواتور، خواهش میکنم."

سالواتور بیشتر تو صورت کبود شده ی النا خم میشه
و میگه،

"نمیخوام کشتن تو به زن من فویا بده و شب ها
بیخوابش کنه وگرنه همینجا زبونت رو از حلقومت
میکشیدم بیرون."

رهاش میکنه و در حالی که النا با گریه و وحشت هوا
رو به ریه هاش میکشه به سانتی اشاره ای میکنه.
سانتی دستش رو از دورش باز میکنه و النا درجا
زمین میفته و رقت انگیز گریه میکنه. سالواتور کتش
رو صاف میکنه و ادامه میده،

"یکسال تمام نتونسته بودم بهت حالی کنم بهای
حرف های گنده تر از دهنِت چقدر میتونه برات

گرون تمام بشه، ممنون که این فرصت رو در اختیارم گذاشتی. از اینجا برو و دیگه به نیویورک پا نذار الن، چون اینبار دیگه فرصت دوباره در کار نخواهد بود."

با همون خونسردی که رفته بود برمیگرده و با گذاشتن دستش پشت کمرم من رو داخل آسانسور راهنمایی میکنه. به محض اینکه درب آسانسور بسته میشه دستش رو میذاره روی سینه ام، درست جایی که قلبم زیر انگشتاش داره با سرعتی باور نکردنی میتپه و با صدایی که حالت شوخی داره میپرسه،
"ترسیدی؟"

سرم رو بالا و پایین میکنم و میگم،

"صورتش کبود شد، داشتی میکشیش."

دستش رو میکشه و چونه اش رو کمی میدره جلو،

"من یه بار یه مرد رو جلوی تو خفه کردم و اون زیاد تاثیری روی تو نداشت."

درسته، وقتی تو توسکان بودیم من شاهد چیزی که می‌گه بودم و برای خودم هم عجیبه که اون حادثه رو تقریبا از یاد برده بودم.

"اون فرق داشت."

"چه فرقی؟"

"اول اینکه تو داشتی یه مرد رو خفه میکردی و دوم اینکه من یه آدم دیگه بودم."

درب آسانسور باز میشه و میریم بیرون تا به طرف ماشینش بریم. سوار که میشیم بدون اینکه ماشین رو روشن کنه میپرسه،

"منظورت از اینکه یه آدم دیگه بودی چیه؟"

"منظورم اینه که هیچ حسی به زندگی نداشتم، حتی مردن خودم هم برام مهم نبود. اما الان، الان دیگه طاقت دیدن این چیزا رو ندارم."

گوشه ی لبش میره بالا و دستش رو میذاره تو گودی
گردنم و آروم نوازشم میکنه. صداش هم مثل
حرکاتش سکسی و نرمه،

"به نظر میرسه من تو رو لوس کردم."

یه لحظه از حرفش جا میخورم و لحظه ی بعد به این
نتیجه میرسم که راست میگه. اون انقدر از همه
لحاظ به من خوب رسیدگی کرده و انقدر بهم محبت
کرده که من بد عادت شدم. وقتی تاثیر حرفش رو تو
صورتتم میبینم و میفهمم منم دارم به همین فکر
میکنم خنده ای خفه میکنه و دستش رو میکشه
عقب تا ماشین رو روشن کنه و میگه،

"باید یک کم روی بالا بردن آستانه ی تحملت کار
کنم چون زندگی کردن با یه قاتل با سختی های
خودش همراهه بللا."

ماشین رو راه میندازه و از پارکینگ بیرون بره. کمی
مکث میکنم و میگم،

"تو قاتل نیستی."

"من یه مرد رو جلوی چشم های خودت کشتم."

"تو کسایی رو میکشی که دورت زدن، این فرق میکنه."

پشت چراغ قرمز می ایسته و دقیق نگاهم میکنه،

"اگر یکی تو رو دور بزنه میتونی اونو بکشی؟"

گوشه ی لبم رو گاز میگیرم و سرم رو به چپ و راست تکون میدم. ادامه میده،

"از من هیچ تصویر خوبی تو ذهنت نساز ویولت، چون در نهایت من به همون پلیدی ای هستم که ادعا میکنم. من به خاطر قدرتم و ثروتم هر کسی که لازم باشه از سر راه برمیدارم، میکشم، ناپدیدشون میکنم، میخرمشن، هر کاری که لازم باشه انجام میدم تا قدرتم رو تضمین کنم. هیچ نقطه ی نوری تو وجود من نیست که بخواد تو رو دلخوش کنه پس خودت رو گول نزن عزیزم. هر کس یه سرشتی داره

و من هم سرشت یه هیولا رو دارم. من همون دیو ترسناکی هستم که تو بچگی میترسیدی زیر تخت خوابت باشه، با این تفاوت که واقعی ام."

نمیدونم منظورش از این حرفا چیه. اگر میخواد منو بترسونه باید بگم موفق نیست چون من با تار و پود وجودم به این مرد اعتماد دارم و اصلا در مورد چیزی که در مورد خودش میگه باهاش هم عقیده نیستم. شاید اون فکر کنه پلیدترین آدم روی کره ی زمینه اما برای آدمی مثل من که با خود شیطان زندگی کرده اون مثل یکی از فرشته های مقربه. درسته که پر از سیاهیه اما تو و جود اون نور هم هست. نوری که زندگی من رو روشن کرده. تنها خم میشم و لب هاشو میبوسم، عمیق و نرم و پر از احساس و تنها وقتی میکشم عقب که چراغ سبز میشه و ماشین ها به حرکت درمیارن. بعد از اینکه ناهارمون رو میخوریم من رو به شرکت برمیکردونه تا بتونم با ماشین خودم برگردم. قبل از اینکه در ماشین رو باز کنم بازوهام رو میگیره و من رو میکشه سمت

خودش. یه دستش رو دور کمرم میندازه، دست دیگه
رو پشت گردنم میذاره و چنان با احساس منو
میبوسه که واژنم نبض میزنه و تو دهنش ناله میکنم.
کمی سرم رو عقب میکشم و میگم،

"شیشه های ماشین دودی هستن و پشت هم کلی
جا داره."

صورتتم رو قاب میگیره و میگه،

"نه ویولت، لیاقت زنی مثل تو گاییده شدن پشت
ماشین تو یه پارکینگ تاریک نیست."

قبل از اینکه بتونم اعتراضی کنم صدای سانتی از یه
قسمت دیگه میاد،

"اگر نگران این هستی که یکی شما رو ببینه من
میتونم اینجا کشیک بدم. در هر صورت جایی ازت
نیست که قبلا ندیده باشم سالواتور."

بلافاصله از خجالت سرخ میشم و بدون اینکه حتی
سر بچرخونم تا با سانتی روبرو بشم میشینم تو

ماشین و میرم. آخرین چیزی که میبینم نگاه پر از
غضب سالواتوره که به صورت بشاش سانتی چشم
غره میره.

دست تو دست سالواتور وارد سالن میشم و باورم
نمیشه که از مراسم نامزدی دیوید و لیویا ۴ ماه
گذشته و الان دارن عروسیشون رو جشن میگیرن.
مطابق دفعه ی پیش پدر دیوید و خودش شخصا به
ما خوش آمد گفتند و جمعیت مردها یکی یکی
دست سالواتور رو بوسیدند. اینبار برای انتخاب لباس
به جای سالواتور با مادرش به خرید رفتم چون اصرار
داشت که نمیتونه تنهایی انتخاب کنه. نتیجه اش
شد یه پیراهن سبز پسته ای برای اون و یه پیراهن
بلند دوبنده و مشکی برای من. موهام رو بر خلاف
دفعه ی پیش با حالت نیمه باز درست کردم و روی
شونه هام ریختم و آرایش چشم غلیظی هم دارم که
تاثیر خیلی زیادی روی سالواتور داشت و باعث شد

کمی دیر به مراسم برسیم. مثل دفعه ی قبل سر یک میز با خانواده اش میشینم با این تفاوت که اینبار اون جو سنگین بین ما نیست. پدرش گرمتر بهم سلام میده و سانتی هم نگاه و رفتار خیلی متفاوتی داره، جوری که حس میکنم برادر بزرگترمه. چند دقیقه که میگذره مطابق معمول سالواتور غیبتش میزنه و پدرش هم اینبار همراهش میره. خانم مسنی که ظاهرا مادر عروسه میاد و با مادر سالواتور گرم میگیره و وقتی حوصله ام کم کم سر میره سانتی بالای سرم سبز میشه و دستش رو به طرفم دراز میکنه،

"بیا بریم یه درینک بزنیم."

با اینکه زیاد اهل مشروب نیستم و به خصوص سالواتور روی مشروب خوردن من حساسه ایده اش از نشستن و نگاه کردن دیگران در سکوت بهتره. دستش رو میگیرم و بلند میشم. به بار میریم و سانتی برای خودش یه ودکا و برای من یه کوکتل

سفارش می‌ده. یه جرعه میخورم و برای اینکه مکالمه
ای داشته باشیم میپرسم،

"از سیسیلیا چه خبر؟"

شونه ای بالا میندازه،

"ازش خبر ندارم. قرار بود برای کالج به نیویورک بیاد
اما گمون کنم نتونسته داریو رو راضی کنه."

با اینکه وانمود میکنه براش مهم نیست میتونم
عصبانیت رو ته صداش حس کنم.

"اونم تو رو دوست داره؟"

نگاهی پر از تمسخر بهم میندازه،

"کی بهت گفته من اونو دوست دارم؟"

"نگاهت بهش تابلو بود، از اون گذشته تو با من صلح
کردی فقط چون سیسیلیا رو نجات دادم غیر از
اینه؟"

"من با تو صلح کردم چون ذات رو شناختم و فهمیدم وفاداری."

"یعنی میخوای بگی حسی نسبت به سیسیلیا نداری؟"

یه جرعه دیگه ودکا میخوره و سکوت میکنه. نگاهم رو میدم به عروس که چطور بین دخترای زیبا ایستاده و صحبت میکنه. سنگینی نگاهی رو روی خودم حس میکنم و کمی که چشم میچرخونم منبع نگاه رو پیدا میکنم. دختر جوونی که کمی دورتر از عروس ایستاده و زیبایی خیره کننده داره، از اونا که آدم از دیدنش جا میخوره. موهای سیاهش دور تا دورش ریخته شده و آدم رو به این پرسش میندازه که چطور ممکنه یه نفر بتونه انقدر مو داشته باشه و از طرفی صورتش قلبی شکل و چشمای سیاهش فوق العاده گیراست. سن زیادی هم نباید داشته باشه، شاید نهایتاً بیست. نگاه خیره مون به هم چند ثانیه طول میکشه و میتونم قسم بخورم یه نفرتی ته

نگاهش هست که معذبم میکنه. ازش چشم میگیرم و بقیه ی کوکتلم رو میخورم. سانتی با همون لحن بیخیال میگه،

"اسمش کاترین بروسکائه، دختر الکساندر بروسکا، یکی از کاپیتان های خیلی موفق و وفادار ما. اونجوری نگاهت میکنه چون فکر میکنه ارث پدرش رو خوردی."

"منظورت چیه؟"

"اون و پدرش آرزو داشتند بتونن راهشون رو تو خانواده ی ما باز کنند. قبل از اینکه پدرم اون پیشنهاد صلح رو قبول کنه و سالواتور رو زن بده، یه حرفایی بین اون و الکساندر بود که کاترین رو بیخ ریش سالواتور ببندن."

حسادت قلبم رو مچاله میکنه و باعث میشه یه نگاه دیگه به دختر که الان با عروس صحبت میکنه بندازم و در کمال تعجب حس کنم اصلا هم زیبا نیست. رو میکنم به سانتی و میپرسم،

"سالواتور اینو میدونه؟"

"میدونه، اما همون موقع که پدرم مطرحش کرد اونو رد کرد."

نفس راحتی میکشم و دلم کمی خنک میشه.

"چرا؟"

"به دو دلیل، اول اینکه قصد ازدواج نداشت، دوم اینکه حس میکرد این یه حرکت غلطه. ازدواج با دختر یه کاپیتان باعث میشه قدرت زیادی به اون آدم داده بشه و یه گمان هایی پیش خودش بکنه. سالواتور میخواست در صورت به قدرت رسیدن با کسی ازدواج کنه که به قدرتش اضافه کنه، نه اینکه ازش کم کنه."

خب حالا دوباره قلبم مچاله میشه. ظاهرا سالواتور همه دلیلی داشته جز اینکه بخواد از اون دختر خوشش نیاد. سانتی دستم رو میگیره و میگه،

"من دوباره بدون فکر حرف زدم. خواهش میکنم ناراحت نشو. این قضیه مال دو سه سال پیشه، مال وقتی که سالواتور هنوز قدرت پدرمون رو نگرفته بود و میخواست راهش رو هموار کنه. اون الان نیازی نداره که بخواد به خاطر قدرت یا هر چیز کوفتی دیگه ای با کسی باشه."

لبحندی بهش میزنم و آخرین جرعه کوکتلم رو بالا میرم و میگم،

"تو چیزی نگفتی که باعث ناراحتی من بشه سانتی. نگرانش نباش."

از چشماش مشخصه که حرفم رو باور نکرده. وقتی گروه موسیقی دوباره شروع به نواختن میکنه عذر میخوام و میرم سمت سرویس نه به خاطر اینکه کاری داشته باشم بلکه چون میخوام یک کمی تنها و دور از شلوغی باشم. وسط های راه هستم که نظرم تغییر میکنه و به طرف درب ورودی میرم. این تالار بزرگ و زیبا با یک راه پله ی عریض و مرمری از باغ

خزان زده جدا شده. بدون اینکه از پله ها پایین برم
یک گوشه از تراس می ایستم و به آسمون خیره
میشم و نفس عمیقی میکشم. تو همین لحظه بوی
سیگاری رو حس میکنم و صدای مردانه ای رو
میشنوم که میگه،

"اون وکیل خیلی موفقیه دن لوییچی، یه همسر ایده
آل برای کاترین میشه."

اسم لوییچی و کاترین که میاد گوشام تیز میشه. صدا
از پایین پله ها درست جایی که اونا دیدی به من
ندارن داره میاد. دن لوییچی که همون پدر سالواتوره
است با خونسردی میگه،

"بهت گفتم که فعلا دست نگه دار، من پسر خودم رو
خوب میشناسم. دیر یا زود عقلش میاد سر جاش و
زن امبرتو رو میفرسته پی کارش و با کسی که در
شان و مقام خودش و خانواده اش ازدواج میکنه. پسر
من باید بهترین ها رو داشته باشه و کاترین براش

بهترین. زیبا و اصیل و خانواده دار و تحصیل کرده.
اون دختر پسر من رو سرافراز میکنه."

"اما دن سالواتوره تو این مدت هیچ تمایلی به وصلت
با کاترین نشون ندادند و برعکس تو همه ی مراسم
ها دوست دخترشون رو همراهشون میارن."

"تمایل نشون نمیده اما کور نیست و میبینه که هیچ
کس به اون دختر بی اصل و نسب که دنبالش راه
میندازه محل سگ هم نمیداره. فکر میکنی سالواتوره
ادمیه که بتونه با دختری انقدر از خودش پایین تر
جدی بشه؟"

خدای بزرگ این پدر سالواتوره است که داره اینطور
بی رحمانه در مورد من اظهار نظر میکنه؟ صدای
پایی میاد و من بلافاصله میچرخم و به سالن
برمیگردم، پشت یه ستون تاریک می ایستم، چشمم
رو میبندم و دستم رو روی قلب تپش گرفته ام
میذارم تا ارومشی کنم. هنوز نفسم جا نیومده که
صدای سالواتور رو کنار گوشم میشنوم،

"اینجا چیکار میکنی؟"

چشم باز میکنم و میبینمش که با ابروهای به هم نزدیک شده و چشمای باریک شده به من خیره است. سرم رو به چپ و راست تکون میدم و میگم،

"رفتم بیرون هوا بخورم."

"تو این سرما؟"

صدام آرام و لحنم پر بغضه،

"یه کوکتل خوردم گرمم شد، رفتم بیرون یک کمی
حالم سر جاش بیاد."

دستش رو به حالتی که مادرها تب بچه شون رو چک میکنند روی پیشونیم و بعد روی گونه ام که داغ شده میذاره و میگه،

"چند بار بگم مشروب سنگین نخور، حالت رو بد
میکنه. اضطراب گرفتی درسته؟"

بدون معطلی سرم رو بالا و پایین میکنم، خدا رو
شکر که اون کوکتل اگر شادم نکرد به یه دردی
خورد. دستی که روی گونه ام داره رو میکشه پایین
تو گودی گردنم و من رو میکشه سمت خودش تا به
سینه اش بچسبونه، بین بازوهاش حبسم کنه و کنار
گوشم زمزمه کنه،

"چیزی نیست بللا، همه چیز خوبه."

بهش چنگ میندازم و محکم تر بغلش میکنم. نگاهم
میفته روی جمعیت و همزمان با درک این مطلب که
پدر سالواتوره راست میگه و واقعا هیچ کس با من دو
کلمه حرف نمیزنه بغضم تا پشت دهنم بالا میاد اما
قورتش میدم و اشکام رو عقب میزنم. باز هم
سنگینی نگاهی رو روی خودم حس میکنم و اینبار
بدون نگاه کردن میتونم بگم صاحب نگاه کیه. به
جای اینکه نگاهش رو جواب بدم سرم رو تو آغوش
سالواتور بلند میکنم، دستم رو میذارم روی گونه اش
و لب هاش رو میوسم و اونم مثل همیشه ناامیدم

نمیکنه، با خم کردن کمرم بوسه رو عمیق تر میکنه
تا جایی که حس میکنم میخواد با دهنش تمام
روحم رو از بدنم بیرون بکشه. برای لحظه های
طولانی بوسه رو ادامه میدیم و برای اولین بار من
علاوه بر اینکه از رقص لب ها و زبونم با مال اون لذت
میبرم از یه چیز دیگه هم لذت میبرم، اینکه زن های
این مجلس که من رو حد خودشون نمیدونن ببینن
دن سالواتوره که شوهرها و پدراشون همه دستش رو
بوسیدند مال کیه. آینده ای که نیومده مهم نیست،
مهم اینه که این مرد الان مال منه.

فصل هجدهم

ویولت

بعد از دقایق طولانی که به صفحه ی لپ تاپم خیره
ام بالاخره خودم رو قانع میکنم که این بهترین راه
حله و کلمات رو وارد موتور جستجو میکنم،
"اجاره ی آپارتمان در نیویورک."

تو یکی از وب سایت ها بودجه و محل مورد نظرم رو
وارد میکنم و آپارتمان هایی که بالا میاد رو نگاه
میکنم. با بودجه ای که من دارم بیشتر از یه
آپارتمان فسقلی گیرم نمیاد و حتی در صورتی که
موفق بشم بگیرمش از همون ماه اول باید برم سر کار
تا بتونم از عهده ی مخارجم ببریم. تو چند روز
گذشته خیلی با خودم فکر کردم و از هر جنبه ای
که بهش نگاه میکنم میبینم احتمال چیزی که پدر

سالواتور پیش بینی کرد هست. قبل از اینکه اون حمله اتفاق بیفته و من زخمی بشم سالواتور حتی میخواست رابله رو با گرفتن خونه برای من تمام کنه و فکر کردن به این موضوع که به خاطر ترحم بعد از اون قضیه با من مونده باعث میشه قلبم مچاله بشه. تا وقتی احساسی بهش نداشتم برام مهم نبود به چه عنوانی و چرا با منه. برام مهم نبود اگر من رو برای ترحم، سکس یا کم کردن روی مایکل میخواست اما الان که هیچ راه گریزی جز اعتراف به اینکه عاشقش شدم ندارم نمیتونم تحمل کنم اونو به زور کنار خودم نگه دارم. نمیتونم تحمل کنم دلیل موندنش با من چیزی جز عشق باشه.

چیزی که بدیهیه اینه که آدم آسیب پذیر تو این رابطه من هستم و مراقبت از من وظیفه ی هیچ کس جز خودم نیست. یه بار چشم بسته تا گردن تو دامی که برام پهن شده بود فرو رفتم و حالا هم باید خودم مراقب خودم باشم. باید یه جایی برای خودم بگیرم و مستقل بشم. این به این معنی نیست که رابطه ام رو

با سالواتور تمام میکنم، اگر بخوام صادقانه بگم این کار در توان من نیست. من تا وقتی اون منو بخواد در کنارش هستم. مستقل شدنم بیشتر به خاطر اینه که وقتی اون منو رها کرد جایی برای موندن و زندگی ای برای تلاش کردن داشته باشم.

از بین آپارتمان ها یکی که به نظرم مناسب میاد انتخاب میکنم و بعد از اینکه با شماره ای که نوشته تماس میگیرم یه وقت ملاقات حضوری میگیرم. سالواتور بهم گفته بیرون رفتنم رو باهاش هماهنگ کنم تا بتونه برام بادیگارد بفرسته اما فکر میکنم متوجه بیرون رفتنم برای چند ساعت نشه چون از اون مدل مردها نیست که بخواد در طول روز من رو چک کنه. لپ تاپ رو میبندم و میرم سر وقت کارهای خونه، همه جا رو تمیز میکنم و میرم حمام و بعد از دوش گرفتن موهام رو خشک میکنم و در حالی که یه ربدوشامبر بیشتر تنم نیست از اتاق میرم بیرون تا یه لیوان آب بخورم. در یخچال رو باز میکنم و نگاهم رو بین بطری ها میچرخونم و در نهایت به

جای آب یه بطری شیشه ای آب پرتقال برمیدارم. همین که در یخچال رو میبندم از چیزی که پشتش میبینم جیغ بلندی میکشم، چند قدم میرم عقب و بطری رو روی زمین میندازم.

سالواتور کت و شلوار پوشیده با ابروهایی بالا رفته و چشمایی پر از شیطنت به من خیره است. دستم رو روی سینه ام میذارم و با چشمایی گشاد شده میگم، "یا عیسی مسیح، منو قبض روح کردی سالواتور."

نگاهش میشینه روی بطری شکسته روی زمین و بعد پاهای لخت من. میاد جلو و تو یه حرکت دست میندازه دور کمرم و منو از روی زمین بلند میکنه تا جایی که صورت هامون مقابل هم باشه. دستم رو میذارم روی شونه هاش و ناخودآگاه خنده ام میگیره، "چرا مثل جن بالای سر آدم ظاهر میشی؟"

لب هاش رو میماله به لب هام،

"ترسیدی؟"

"ترسیدم؟ هنوزم قلبم داره تند میزنه. چرا الان اومدی؟"

"نباید میامدم؟"

دستم رو میبرم پشت گردنش و انگشتم رو مثل شونه تو موهاش فرو میکنم،

"هیچ وقت بعد از ظهرها نمیای."

همونطور که من رو تو آغوشش داره به طرف کاناپه میره میگه،

"شاید دلم برات تنگ شده."

نیشم تا بناگوش باز میشه،

"دلت تنگ شده؟"

میشینه روی کاناپه و منو جوری روی پاهاش مینشونه که پاهام دو طرف بدنش روی کاناپه بیفته. سرش رو میکنه تو موهام و نفس عمیقی میکشه و میگه،

"معلوم نیست؟"

سرش رو میبره عقب و در حالی که به پستی کاناپه
تکیه میده گره نازک ربدوشامبرم رو باز میکنه تا بدن
کاملا لختم در معرض دیدش باشه. مثل همیشه زیر
نگاهش بدنم واکنش نشون میده و تمام پوستم
حباب میبندد. با سر انگشت جای زخم چاقو رو روی
شکمم نوازش میکنه و بی مقدمه میپرسه،

"از صبح چیکار کردی؟"

شونه ای بالا میندازم،

"هیچی، گل خریدم و چیدم تو گلدون، خونه تمیز
کردم، یه فیلم نگاه کردم و الان هم میخوام شام
درست کنم."

حالت صورتش جدی میشه و با نگاهی عمیق و
عجیب بهم خیره میمونه. سرشونه هام رو نوازش
میکنه و میگه،

"پس اینطور. به نظر روز کسل کننده ای میاد."

سرم رو به چپ و راست تگون میدم، ربدوشامبر رو کامل از تنم درمیارم و لب هاش رو میبوسم و نجوا میکنم،

"الان دیگه کسل کننده نیست."

بوسه ام رو جواب میده، یه دستش رو میذاره پشت باسنم و با دست دیگه سینه ام رو میماله. آلت لختم رو از روی شلوار به آلتش میمالم و تو دهنش ناله میکنم. همون لحظه که گردش خون تو تنم سرعت پیدا میکنه و لای پاهام داغ میشه انگشت اشاره اش رو دور سوراخ باسنم میچرخونه و قبل از اینکه بفهمم چیکار میخواد بکنه انگشتش رو تو سوراخم فرو میکنه. تصاویر دردناکی از عمق حافظه ام بیرون میاد و از جلوی چشمم رد میشه و باعث میشه مثل برق گرفته ها از جا بپریم جوری که از عقب با باسن بیفتم روی سرامیک های سرد و آخم بره هوا. سالواتور که از حرکت سریع من جا خورده یه لحظه

با تعجب نگاهم میکنه و لحظه ی بعد به خودش میاد
و به سرعت کنارم زانو میزنه،

"ویولت چت شده؟"

من اما نمیتونم حرف بزنم و برای اولین بار در طی
چند ماه دوباره نفس کم میارم و دچار حمله ی
اضطراب میشم. در حالی که مثل ماهی روی زمین
سرد افتادم و انگار که دارم جون میدم نفس میکشم،
اون زیر لب یه فحش میده و بعد من رو روی
دستاش بلند میکنه و به طرف اتاق خواب میبره. من
رو روی تخت میخوابونه و از اسپری مخصوص که
هنوز تو میز کنار تخته چند پاف تو دهنم میزنه. هوا
رو با بدبختی به ریه هام میکشم و بعد از رقت انگیز
بودن خودم به گریه میفتم. میخواد بغلم کنه اما
دستش رو پس میزنم و سرم رو به چپ و راست
تکون میدم. وقتی تقلام رو میبینم رهام میکنه، یه
پتوی کلفت روی بدن لختم میکشه و بی صدا کنار

تختم میشینه. پشت میکنم بهش و پتو رو میکشم
روی سرم و انقدر گریه میکنم تا اینکه خوابم ببره.
از خواب که بیدار میشم هوا کاملاً تاریک شده و
اثری از سالواتور نیست. دست و صورتم رو میشورم،
یه جین و یه بلوز میپوشم و از اتاق بیرون میزنم.
چراغ های سالن روشن هستن و بوی غذا میاد اما
خبری از سالواتور نیست. نگاهم میفته روی بسته
های غذایی که از بیرون سفارش داده و با اینکه
احساس ضعف میکنم اما میلی به غذا خوردن ندارم.
راهم رو به طرف باشگاه اختصاصی سالواتور کج
میکنم و مطابق انتظارم میبینمش که در حالی که یه
شرت ورزشی بیشتر پاش نیست روی سکو دراز
کشیده و داره یه وزنه ی خدا میدونه چند کیلویی رو
بالای سرش بلند میکنه. از اونجایی که این یه حرکت
ورزشی خطرناکه صبر میکنم که میله ی هالتر رو سر
جاش بذاره و بعد میرم سراغش.

منو که میبینه از زیر هالتر میاد بیرون و نفس نفس
زنان روی سکو میشینه و میپرسه،
"حالت خوبه؟"

عرق های درشت از صورتش راه میگیرن و روی
پوستش پایین میان تا گردنش رو رد کنند و به سینه
های درشت و عضلانش برسن. یه حوله برمیدارم و
در حالی که عرق رو از پیشونیش پاک میکنم سرم
رو بالا و پایین میکنم.
"خوبم."

میداره عرقش رو پاک کنم، نفس عمیقی میگیره و
بعد دستاش رو دور باسنم میپیچه و سرش رو میبره
عقب تا نگاهم کنه،

"چت شد یه دفعه؟ از من ترسیدی؟"
سرم رو به چپ و راست تکون میدم و میگم،
"نمیخوام در موردش حرف بزنم."

اخماش میره تو هم، بلند میشه و مقابلم می ایسته و
مثل یه غول پر از عضله روی سرم سایه میندازه و
غرش میکنه،

"البته که در موردش حرف میزنی."

سرم رو میرم عقب نگاهش میکنم و میخوام چیزی
بگم که صورتم رو قاب میگیره و ادامه میده،

"من و تو با هم تو این رابطه هستیم ویولت، تو زنی
هستی که من هر شب تو اون تخت خواب باهات
عشق بازی میکنم، زنی هستی که به خاطرش
حاضرم دنیا رو آتیش بزنم، تو زنی هستی که من
مسئولیتش رو قبول کردم و همه چیزت به من
مربوط میشه، همه چیزت. تو حق نداری چیزی رو از
من مخفی کنی، هر چیزی که این تو میگذره رو من
باید بدونم."

به سرم اشاره میکنه و سینه ام تنگ تر میشه. دستام
رو میذارم روی سینه اش و با سرانگشتام اسم سرجیو
رو روی سینه اش نوازش میکنم و میگم،

"یه چیزایی هست که نمیتونم بهت بگم. چیزایی که
اگر بدونی دیگه هرگز مثل سابق بهم نگاه نمیکنی."
صداش قلدر و بازخواست کننده است،
"امتحانم کن."

امتحان کردنش ممکنه به قیمت از دست دادنش
تموم بشه و من نمیتونم این ریسک رو بکنم. بغض
صدام رو میبره و اسم سرجیو پشت پرده ی اشک
میلرزه. صورتم رو قاب میگیره و مجبوم میکنه
نگاهش کنم،

"یعنی بعد از همه ی چیزایی که گذروندیم اعتقاد تو
به من انقدر ضعیفه؟"

"خواهش میکنم سالواتور، نمیخوام در موردش حرف
بزنم."

چشماش پر از حرص میشن و فکش رو روی هم
میسابه اما رهام میکنه و بدون حرف میره بیرون.
بقیه ی شب در حالی سپری میشه که اون تو اتاق

کارشه و من تو سالن. وقتی میرم تو رختخواب انتظار ندارم اونم بیاد اما مثل هر شب با یه شرت میاد و میره زیر ملافه ها و بدون حرف میخوابه. دلم میخواد مثل هر شب بازوهاش رو بیپچه دورم، دلم میخواد باهام عشق بازی کنه دلم میخواد این خاطره ها رو از ذهنم پاک کنه اما اون عصبانیه و من ترسیده، چشمام رو میبندم و به خوابی نا آروم فرو میرم و صبح وقتی بیدار میشم مطابق انتظارم اون رفته.

از آسانسور که پیاده میشم دوباره به شماره ای که از کارشناس اجاره آپارتمان دارم زنگ میزنم اما باز هم جواب نمیده. با توجه به شماره های روی درها راهم رو به طرف آپارتمانی که امروز قرار بازدید ازش دارم پیدا میکنم. درب آپارتمان تا انتها بازه و هیچ صدایی از داخل نمیداد. از همون بیرون یه سرکی به داخل میکشتم و چند ضربه به در میزنم،

"سلام. آقای جولز؟"

هیچ صدایی نمیاد. یادم میاد که گفته بود امروز قراره به دو نفر دیگه آپارتمان رو نشون بده. شاید پایین باشه و داره باهاشون حرف میزنه اما اگر اینطوره چرا من ندیدمشون. ایده ی اینکه برم زیاد به دلم نمیشینه، حالا که تا اینجا اومدم بهتره یه نگاهی به داخلش بندازم به خصوص اینکه محله ی خوبیه و ساختمان خوبی هم داره. میرم داخل و وسط سالن فسقلی که آشپزخونه اش یه گوشه است می ایستم و دوباره جolz رو صدا میزنم اما ظاهرا کسی خونه نیست. به طرف اتاق خواب میرم اما با دیدن سالواتور که با خونسردی روی تک صندلی چوبی نشسته و پاش رو روی پاش انداخته جا خورده جیغ میکشم و چند قدم میرم عقب.

وقتی به خودم میام با زبون بند اومده به تته پته میفتم،

"سالواتور، اینجا چیکار میکنی؟"

چنان خشمی تو نگاه سوراخ کننده شه که تمام
موهای تنم از ترس سیخ میشن. هر دو دستش رو
میداره روی دسته های صندلی و با خونسردی
ظاهری از جا بلند میشه و با خصومت و قدم های
شمرده میاد سمتم،

"سوال درست اینه که تو اینجا چه غلطی میکنی
ویولت."

خدای بزرگ من خشم سالواتور رو قبلا دیدم اما
همیشه خشمش متوجه آدم دیگه ای بوده. حالا که
اون خشم متوجه منه و من میدونم ممکنه چه
عواقبی برام داشته باشه بدون اینکه فکر کنم از روی
غریزه میچرخم و پا به فرار میذارم اما یه نفر از بیرون
دستگیره رو میگیره و در رو میبندد تا من رو با
سالواتور تو این آپارتمان گیر بندازه. سالواتور با همون
قدم های آرام، چشمای وحشی و گوشه ی لبی که با
تمسخر بالا داده به طرف من میاد. کیفم از دستم
میفته و عقب عقب ازش دور میشم و میگم،

"من، من میخواستم..."

بیشتر از این نمیتونم حرف بزنم چون حس میکنم هر لحظه ممکنه از چشماش یه اشعه ی لیزر بیرون بیاد و من رو از وسط نصف کنه. سالن کوچیکه و من برای اینکه ازش دور بمونم روی یه دایره عقب عقب میرم و اون هم از این بازی خوشش میاد که با قدم های آروم و تهدید کننده دنبالم میکنه و حرفم رو تمام میکنه،

"اومدی که یه آپارتمان برای اجاره ببینی. من هم اینجا هستم تا اون آپارتمان رو نشونت بدم."

درست وسط سالن بدون اثاثیه می ایسته و با حرص به اطرافش اشاره میکنه،

"خوب نگاه کن ویولت، اینجا سالن پذیرایی آشغالدونی ایه که هرگز قرار نیست توش زندگی کنی."

حالا دیگه از خصومتی که تو رفتار و نگاهشه در
آستانه ی گریه ام و میگم،

"خواهش میکنم سالواتور، آروم باش. بذار برات
توضیح بدم."

خنده ای روانی وار میکنه و میگه،

"من آرومم ویولت، تو منو آروم تر از این دیدی؟ زنی
که من بهش اعتماد کردم از پشت بهم خنجر زده و
دورم زده، دیگه چی بیشتر از این نیاز دارم تا آروم
باشم؟"

خدای بزرگ این چه دردسری بود؟ تو یه حرکت
میچرخم و به سمت در فرار میکنم تا دوباره شانسم
رو با در امتحان کنم اما اینبار با دو قدم بزرگ
خودش رو بهم میرسونه و از پشت دستش رو دور
شکم میپیچه و من رو به خودش فشار میده. به
دستش که داره من رو به خودش فشار میده چنگ
میزنم و ناله میکنم،

"خواهش میکنم، داری منو میترسونی."

دهنش رو میاره کنار گوشم و با حرص لب میزنه،

"اگر ازم میترسیدی الان اینجا نبودى."

منو میچرخونه سمت خونه و ادامه میده،

"خوب نگاه کن بللا، اینجا خونه ایه که هرگز بهت

اجازه نمیدم اجاره اش کنى."

تقلا میکنم اما مثل پر کاه تو یه حرکت من رو بلند

میکنه و میبره سمت اتاق خواب و میگه،

"اینجا اتاق خوابیه که هرگز روت رو نمیبینه،"

میره به طرف سرویس کوچک گوشه ی اتاق خواب،

من رو از مسیرش دور میکنه و چنان لگدی به در

میزنه که از چارچوب درمیاد و ادامه میده،

"اینم سرویس بهداشتی ای که هیچ وقت بدن برهنه

ات رو نمیبینه. سوال دیگه ای در مورد این آپارتمان

کوفتی داری یا نه؟"

از تقلای بیهوده ای که برای خلاص شدن از دستش
میکنم تمام تنم گر گرفته و از بی دفاع بودنم و اینکه
حریفش نمیشم عصبی صدام رو میبرم بالا،

"حق نداری از دستم عصبانی بشی."

با دست آزادش چونه ام رو میگیره و به طرف خودش
برمیگردونه و میگه،

"اوه از دستت عصبانی هستم ویولت، روح خیر
نداره چقدر از دستت عصبانی هستم. چطور جرات
میکنی پشت سرم حرکت کنی؟"

"من فقط میخوام از خودم محافظت کنم."

اخماش میره تو هم،

"منظورت چیه؟"

کلافه ناله میکنم،

"خواهش میکنم ولم کن سالواتور، زخم اون چاقو هنوز اونقدرها خوب نشده که بتونی اینجوری فشارش بدی."

تو یه لحظه انگار که یه وسیله ی برقی رو از برق بکشن و خاموش بشه دستاش از دورم باز میشن و رهام میکنه. دستم رو که روی پهلوی دردناکم میذارم چشماشو با حرص یه لحظه روی هم فشار میده و بعد دوباره خیره بهم دستور میده،

"زود باش توضیح بده، داری چه غلطی میکنی؟"

"این تویی که باید خودت رو توضیح بدی. تو تماس های منو کنترل میکنی؟"

"معلومه که کنترل میکنم. تماس هات رو، مکانت رو، ذهنت رو، نفس کشیدنت رو، همه چیزت رو کنترل میکنم چون همه چیزت مال منه و من حواسم شش دنگ به چیزایی که مال منه هست."

یه لحظه از دهنم میپره،

"پس من ندونسته از زندان امبرتو پا به زندان تو گذاشتم درسته؟"

پره های بینیش گشاد میشن، دست دراز میکنه و گردنم رو چنگ میزنه و منو میکشونه جلو تا تو صورتم با لحنی خطرناک بگه،

"چطور جرات میکنی منو با اون آشغال تو یه ترازو بذاری؟"

چشمام از ترس گشاد میشن و نفس کم میارم. اینو تو صورتم میخونه که یک ضرب رهام میکنه و میگه،
"پس این همه وقت من رو یکی مثل امبرتو میدیدی و نقشه میکشیدی که از دستم فرار کنی؟"

لحن دلخوری ای که تو ته صداشه باعث میشه قلبم بریزه، دستش رو بگیرم و حرفم رو پس بگیرم،

"نه سالواتور، نه. به خدا قسم که نه. من منظوری از حرفی که زدم نداشتم، تو هیچ شباهتی به اون

لاشخور نداری. من چیزی جز خوبی و جنتلمنی ازت ندیدم."

پوزخند میزنه،

"چون زیادی جنتلمن بودم میخوای از دستم فرار کنی؟"

دستش رو رها میکنم و میگم،

"آره همینطوره. تو زیادی برای من خوبی عزیزم. همه اینو میدونن و بالاخره یه روزی میرسه که خودت هم متوجهش بشی."

ابروهاش بیشتر تو هم فرو میرن و چند لحظه دقیق نگاهم میکنه و میگه،

"کی چی بهت گفته؟"

"لازم نیست کسی چیزی بگه، این تو صورتاشون نوشته شده."

از کوره درمیره،

"مزخرفه، به من اسم بده ویولت."

"سالواتور تو، تو نمیتونی اینو انکار کنی که من در سطح تو نیستم. و نمیفهمم چرا انقدر از من عصبانی هستی. مگه این چیزی نبود که خودت یه بار میخواستی؟ مگه قبل از اینکه من چاقو بخورم نمیخواستی برام یه خونه بگیری و ردم کنی برم؟"

شقیقه اش نبض میزنه و رگ های گردنش مثل طناب بیرون میزنن. دندوناش رو روی هم فشار میدن و دستاش کنارش مشت میشن،

"کی اینو بهت گفته؟"

"مهم نیست کی گفته..."

حرفم رو قطع میکنه،

"جواب بده وگرنه امروز زبون چند تا بیگناه رو از حلقومشون بیرون میکشم."

آب دهنم رو قورت میدم و چون میدونم امکانش هست به تهدیدش عمل کنه اعتراف میکنم،

"سانتی گفت. گفت میخوای منو رد کنی برم."

سرش رو با افسوس تکون میدید و نفسش رو با حرص
میده بیرون،

"اون حروم زاده."

با صدایی دلشکسته میگم،

"حتما تو هم اینو فهمیده بودی که این تصمیم رو
گرفتی. حتما میبایست بعد از اون حمله دلت برام
سوخته باشه که باهام موندی، درسته؟"

با تمسخر میزنه زیر خنده،

"ویولت، ویولت، تو انگار حتی یه ذره هم منو
نشناختی."

خنده اش جمع میشه، میاد نزدیکتر و با شیفتگی
موهام رو با پشت انگشتای دست نوازش میکنه و
خیره تو چشمام با آرامش کامل میگه،

"من یه حرومزاده ی خودخواهم. چیزی به اسم
ترحم تو فرهنگ لغات من جایی نداره. وقتی من تو
رو از خونه ی امبرتو آوردم به خاطر این نبود که دلم
برات سوخته، آوردمت چون ازت خوشم میامد. باهات
خواهیدم چون ازت خوشم میامد. ترحم به تو هیچ
وقت هیچ کجای تصمیمات من برای تو نبوده."

در حالی که از برخورد دستاش با صورتم لذت میبرم
میپرسم،

"پس راستش رو به من بگو، تو میخواستی من از
خونه ات برم چون از من خجالت میکشیدی درسته؟
چون فهمیدی من و تو نمیتونیم آینده ی مشترکی
داشته باشیم."

بدون تردید میگه،

"نه، میخواستم بری چون فهمیدم عاشقت شدم."

قلبم یه لحظه تو سینه ام می ایسته و گلوم به
خشکی کویر میشه. زمان برای یه لحظه می ایسته و

همه چیز و همه کس محو میشه جز چشمای
سالواتور که با شیفتگی به چشمای من سنجاق شده.
انگشتاش رو میبره پشت سرم و من رو کمی میکشه
نزدیک تر و ادامه میده،

"حقیقت همینه ویولت. اون شب وقتی فکر کردم
اون قرص ها رو خوردی و خودت کشتی چیزی رو
تجربه کردم که موقع مرگ سرجیو تجربه کرده بودم،
ترس. و غمی باور نکردنی از نبودنت. من نمیخواستم
انقدر آلوده ی تو بشم، خواستن یه زن برای مردی
مثل من یه نقطه ضعف بزرگه که ممکنه تصمیماتم
رو تحت تاثیر قرار بده برای همین میخواستم ازت
جدا بشم. اما وقتی چاقو خوردی و وقتی اونطور
بیهوش زیر اون دستگاه های لعنتی دیدمت فهمیدم
درد ندیدن و نداشتنت هزار برابر بدتره."

با هر دو دست صورتم رو قاب میگیره و روم خم
میشه، پیشونیش رو میچسبونه به پیشونیم و ادامه
میده،

"هیچ آینده‌ی دیگه‌ای برای من و تو وجود نداره
جز آینده‌ای که کنار هم باشیم. چون من دستت رو
رها نمیکنم، و نمیذارم تو هم این کارو بکنی. تو
زندانی منی اما من تو رو از روی هوس یا ظلم زندانی
نمیکنم، تو رو از روی عشق زندانی میکنم."

اشک بدون اراده روی گونه هام جاری میشن، اشک
های خوشحالی. سرم رو میکشم عقب و برای اینکه
مطمئن بشم خواب نمیبینم میپرسم،

"تو عاشق منی؟"

لبخندی محو میشینه گوشه‌ی لبش و تصدیق
میکنه،

"عاشقتم."

"من هیچ وقت نمیتونم گذشته ام رو پاک کنم،
همیشه دختری هستم که به خاطر حماقتش به دام
امبرتو افتاد."

بدون تردید لب میزنه،

"گذشته ات برای من مهم نیست."

"افرادت ممکنه هیچ وقت قبول نکنن که تو با من باشی. اونا من رو در حد تو نمیبینن."

"اونا چیزی رو میبینن که من بهشون دستور میدم ببینن."

"خانواده ات بهت سرکوفت میزنن."

باز هم با اقتدار میگه،

"مهم نیست."

دوباره اشک میریزم و حرف آخرم رو میزنم،

"بودن با من بدنامت میکنه."

خم میشه و اشکام رو میبوسه،

"من یه جنایتکار بیرحمم که برای گذران زندگی آدم میکشه و تو فکر میکنی این تویی که مشکل داری؟"

میون گریه میخندم، دستام رو میپیچم دورش و با عشق میبوسمش و اونم من رو به خودش سنجاق

میکنه و بوسه ام رو جواب میده. کمرم رو با دستاش
میماله و من رو بیشتر و بیشتر به خودش فشار میده.
یه لحظه بوسه رو متوقف میکنه، گازی از لبم میگیره
و سرش رو میبره عقب، همونطور که من رو به
خودش چسبونده تو چشمای خیسم خیره میشه و
میگه،

"دوستت دارم ویولت."

اشکای تازه ای تو چشمام میان، اشک خوشحالی.
پلک میزنم و با تمام وجودم اعتراف میکنم،
"من هم دوستت دارم سالواتور، دیوانه وار دوستت
دارم."

لبخندی واقعی میشینه روی لب هاش، محکم تر
فشارم میده و میگه،

"من به تقدیر اعتقاد ندارم اما خوشحالم که اون شب
تو اون کافه من رو بلند کردی. تو بهترین چیزی
هستی که تو زندگی برام اتفاق افتاده."

میزنم زیر خنده و گریه ام یادم میره،
"من بلندت نکردم، فقط نگاهت کردم. این تو بودی
که منو سوار ماشین کردی."

ابروهاش میره بالا،

"تو با نگاهت منو لخت کردی بللا، به عنوان مرد
ماجرا من چاره ی دیگه ای نداشتم."

دوباره سر خم میکنه و دقایق طولانی قبل از رفتن
من رو بین بازوهای قفل شده دورم میبوسه و برای
اولین بار بعد از اینکه از اسارت امبرتو دراومدم هر
خاطره ی بدی رو از ذهنم پاک میکنه.

در حالی که ملافه ها رو مشت کردم و کمرم رو روی
تشک به صورت یه نیم دایره قوس دادم به گچ کاری
ها و لوستر آویزون از سقف خیره ام و از زبون
سالواتور وسط پاهام و فرو رفتن انگشتاش تو گوشت
تنم آه میکشم. خدایا این مرد جادوگره، و من بی

قید و شرط تحت طلسمش هستم. کمرم رو صاف میکنم، سرم رو خم میکنم و از بین دو تپه ی گرد سینه هام که نوکش سفت و سخت رو به بالا ایستاده موهای مشکی سالواتور رو میبینم و دوباره از لذتی که زبونش به چاکم میده آه میکشم. چاکم رو قبل از اینکه زیر زبونش بلرزم رها میکنم و روی تنم میخزه و میاد بالا. با چشمایی که داره تو آتیش شهوت میسوزه و انگار با من خصومت داره نگاهم میکنه و بعد لب هام رو با شدتی میبوسه که تو دهنش ناله میکنم و میخوام تکونی بخورم اما با وزنش من رو به ملافه ها سنجاق کرده لگنش رو به صورت دایره ای روی لگنم میچرخونه و از اونجایی که درست لای پاهامه و به خاطر بزرگ بودنش پاهام از دو طرف روی ملافه ها بازه بدون اینکه دهنم رو رها کنه آلتش رو میذاره روی سوراخم و تو یه حرکت تا ته کشم میده و باعث میشه تمام بدنم یه لحظه بلرزه و دستام تو هوا خشک بشن.

همیشه جوری روم میخوابید که وزنش منو اذیت
 نکنه اما امشب من رو کاملاً با وزنش به ملافه ها
 سنجاق کرده جوری که نفس کشیدن برام سخت
 میشه. دست میبره زیر باسنم، چنگش میزنه و رو به
 بالا فشارش میده تا آلتش عمیق تر تو کانالم فرو بره.
 سر بلند میکنه و خیره تو چشمام با حالتی مثل یه
 گرگ گرسنه و وحشی باسنش رو میبره عقب و
 محکم میکوبه داخلم. ناله میکنم و چشمام تنگ
 میشه اما اون این حرکت رو چند بار تکرار میکنه،
 آروم میکشه عقب و محکم میکوبه داخلم. زیرش
 تگون میخورم و شونه هام رو میارم بالا اما با خشونت
 منو میکوبه روی تخت و کمی فقط کمی از وزن
 بدنش رو از روم برمیداره و بعد شتاب و ریتم ضربه
 هاش رو تندتر میکنه. با آلتش من رو ملافه ها
 بالا و پایین میکنه و از تماشای ناله کردنم زیرش
 لذت میبره. نمیدونم چقدر از سوراخ کردنم روی
 ملافه ها گذشته که سرش رو میبره تو گودی گردنم
 و در حالی که داره به ضربه زدن ادامه میده میگه،

"با من ازدواج کن."

چشمام گشاد میشن و فکر میکنم اشتباه شنیدن اما
سر بلند میکنه و دوباره در حالی که داره بالا و پایینم
میکنه تکرار میکنه،

"با من ازدواج میکنی ویولت؟"

بدنم روی آتیشه، تمام رشته های عصبی بدنم دارن
شکنجه میشن و در عین حال پرتاب میشم به شب
اولی که دیدمش و به نظرم با توجه به مسیری که
اومدیم این بهترین روش و موقع برای این درخواسته.
پس در همون حال که سینه هام دارن زیرش روی
یه دایره ی کوچک میچرخن و آلتش ازم میاد بیرون
و میره داخل موهایش رو مشت میکنم و میگم،

"بله."

تو یه لحظه به پهلوی میچرخه و من رو هم به پهلوی
میچرخونه و در حالی که به ضربه زدن ادامه میده
غرش میکنه،

"دوباره بگو."

به بازوش چنگ میزنم و بلند تر میگویم،

"بله."

پام رو میندازه روی باسنش تا عمیق تر بکوبه داخلم
و تقریباً داد میزنه،

"دوباره."

و من هم مثل خودش نزدیک به ارگاسم داد میزنم،

"بله."

باسنم رو چنگ میزنه و عمیق تر میکوبه و من واژنم
رو دورش تنگ میکنم.

"دوباره."

سرم رو میکوبم تو گودی گردنش و در حالی مه دارم
خودم رو منقبض میکنم فریاد میزنم،

"بله، بله، خدایا بله."

آه بلندی میکشه، انقدر بلند که تو اتاق میپیچه و
سکسی تر تو گوشم میشینه. خودش رو تا قطره ی
آخر با آه های بلند تو کانالم خالی میکنه و بعد نفس
نفس زنان بی حرکت میشه. از شدت ارگاسمی که
تجربه کردیم هر دو تا چند دقیقه محکم به هم
میچسبیم و و آه های ریز میکشیم تا اینکه نفسمون
سر جاش میاد. حرکتش رو حس میکنم که میچرخه
و کشوی میز کنار تخت رو باز میکنه. تکنون
خوردنش باعث میشه آلتش ازم بیاد بیرون و دوباره
بلرزیم اما متوجه باشم که دارم ازش چکه میکنم.
همونطور که تو آغوشش هستم دست چپم رو
میگیره و نگاهم میکنه. با خماری بهش خیره ام و
بهش لبخند میزنم. انگشت حلقه ام رو میگیره و با
سکسی ترین حالت ممکن تا ته تو دهنش میبره و
وقتی درش میاره حلقه ای که ظاهرا از کشو برداشته
بود رو به انگشتم میندازه. درخشش اون الماس
درشت چشمام رو گشاد میکنه. کمی ازش فاصله
میگیرم و دستم رو میارم بالا،

"این خیلی قشنگه."

"ازش خوشت میاد؟"

"عاشقشم."

نگاهش میکنم و ادامه میدم،

"عاشقتم."

شونه هام رو میگیره و از پشت روی تخت درازم
میکنه. پاهام رو باز میکنه و در حالی که چاک
مرطوب از آبش رو میماله لب هام رو میبوسه و
میگه،

"منم عاشقتم بللا."

فصل نوزدهم

سالواتور

یه شلوار راحتی گشاد روی بدن برهنه ام میپوشم و میرم سمت آشپزخونه. غذاهایی که سر شب سفارش داده بودیم و روی کانتر مونده بود رو از پاکت درمیارم و بعد از داغ کردن سر میز میذارم. میخوام برم آب بیارم که متوجه انعکاس تصویرم تو دیوارهای بلند شیشه ای میشم و میفهمم موهام از شدت مشت شدن تو چنگ ویولت آشفته است. خدای بزرگ این زن، این زن مرگ منه. از وقتی بهش پیشنهاد ازدواج دادم و اون قبول کرد سه روز میگذره و سه روزه مثل یه مرد غارنشین تو این خونه حبسش کردم و دارم ازش کام میگیرم و هنوز هم فکر میکنم به اندازه ی کافی نداشتمش. انعکاس تصویرش رو میبینم که از پشتم ظاهر میشه و میاد کنارم می ایسته. یه ربدوشامبر نباتی روی اندامش

پوشیده و بدنش از اونجاهایی که پیداست از اثر بوسه
های من قرمز شده. به تصویرم تو شیشه خیره میشه
و میپرسه،

"چیکار میکنی؟"

همونطور که از شیشه ی بلند که اونورش نمای
هزاران چراغ روشن از آسمان خراش ها رو داره خیره
ام دستش رو میگیرم و میکشمش جلوی خودم،
جوری که هر دو رو به شیشه بایستیم. دستم رو
میپیچم دورش و میگم،

"دارم به تو نگاه میکنم."

سرش رو به سینه ام تکیه میده و دستش رو روی
دستم میذاره و نوازشش میکنه. صداش آروم و
زیباست، درست مثل بقیه ی وجودش،

"بههم گفته بودی اگر اسمم رو بهت بگم منو بی چون
و چرا مال خودت میکنی. یادته؟"

با انگشتاش بازی میکنم و سرم رو بالا و پایین میکنم،

"یادمه بللا. من مرد پر حرفی نیستم اما به حرفای کمی که میزنم عمل میکنم."

چشماش رو میبنده و سرش رو به سینه ام میماله،

"خوشحالم اسمم رو بهت گفتم."

سرش رو میبوسم و میبرمش سر میز. خدا میدونه که این زن الان بیشتر از هر چیزی به غذا نیاز داره. با اشتهای زیاد غذاش رو میخوره و من رو یاد روزای اولی که به خونه ام اومد میندازه، روزایی که جودی با زور و تهدید بهش غذا میداد، روزایی که انگار با یه مرده فرقی نداشت. اون موقع اهمیت نمیدادم چه بلایی سرش اومده اما الان قضیه فرق کرده. الان حس میکنم اون امبرتو و اون مایکل بیشرف از همون اول زن من رو گرفته بودند و شکنجه اش کردن و این منو از خشمی پر میکنه که دلم میخواد امبرتو رو

زنده کنم و دوباره بکشم و مایکل رو با وجود قول و
قراری که با هم داریم به صلابه بکشم.

انقدر تو افکارم غرقم که متوجه نمیشم داره صدام
میزنه. دستش رو میذاره روی دستم و با نگرانی
میگه،

"چی شده؟ چرا تو فکری؟"

یک کمی حرفم رو مزه مزه میکنم و در نهایت میگم،
"میخوام بدونم."

"چی رو؟"

"همه چی رو. هر چیزی که تو اون یکسال لعنتی به
سرت اومد و باعث میشه هنوز هم به خاطرش حمله
ی عصبی بهت دست بده."

میبینم که چطور صورتش از هر رنگی خالی میشه و
نوری که تو چشماش بود خاموش میشه. دستش رو
میکشه عقب و بعد از چند لحظه مکث میگه،

"هر چیزی که بوده الان گذشته، دیگه مهم نیست."
"برای من مهمه. من قراره شوهر تو بشم، حق دارم
بدونم."

"اما سالواتور..."

تکرار میکنم،

"میخوام بدونم ویولت."

اشکی که تو چشمات میشینه رو پاک میکنه و با
حالتی دلشکسته میگه،

"میتروسم، میتروسم اگر بهت بگم دیگه منو نخواستی."

دستم مشت میشه و لحنم تند،

"من گفتم عاشقتم، گفتم میخوام باهات ازدواج کنم.
فکر میکنی دروغ گفتم؟ فکر میکنم انقدر عوضی
هستم؟"

دستش رومیداره جلوی دهنم و سرش رو به چپ و
راست تکون میده،

"نه، نه من به تو اعتماد دارم، فقط..."

میبینم که چقدر روبرو شدن با گذشته برایش سخته
اما عقب نمیکشم و با چشمای منتظر نگاهش میکنم.
دستش رو میکشه عقب و نگاهش رو از من میگیره.
صداش پر از خشم و پر از بغضه،

"اونا منو اذیت کردن سالواتور، خیلی اذیتم کردن. تا
جایی که حس کردم انسان نیستم، تا جایی که بارها
و بارها سعی کردم خودم رو بکشم اما امبرتو هر بار
مانع من میشد و زنده نگهم میداشت."

حس میکنم یه نفر طناب انداخته دور قلبم و داره
اونو میکشه. نفس عمیقی میکشم و در سکوت منتظر
ادامه اش میمونم. دوباره اشکش رو پاک میکنه و
ادامه میده،

"بعد از تموم شدن اون یکماه وقتی امبرتو من رو
مجبور به ازدواج کرد من مثل یه اسب چموش از هر
فرصتی برای فرار استفاده میکردم. بار آخر که مچم
رو گرفت جلوی افرادش قسم خورد که اگر دوباره

فرار کنم منو به مایکل میده. مایکل به بدرفتاری به زن ها معروفه، یه سادیستی روانی. اما این تهدیدش مانع من نشد و اونم تهدیدش رو عملی کرد. منو برای یه شب به مایکل داد."

دست من بیشتر مشت میشه و اونم سرش میره پایین تر و صداش بیشتر میلرزه،

"اون بدترین شب زندگیم بود، بدترین و دردناکترین شب زندگیم. صبح روز بعدش امبرتو اومد سراغم، عصبانی بود و میگفت این تقصیر من بوده، که اون مجبور بوده به تهدیدش عمل کنه وگرنه جلوی آدماش بی اعتبار میشده. من با یه مرده فرقی نداشتم و برای اون اصلا مهم نبود. دو ماه بعد دکتري که هر هفته چکم میکرد تا نمیرم بهش گفت من حامله ام."

دیگه نمیتونه تحمل کنه و میزنه زیر گریه. یه لیوان آب براش میریزم و اونم لیوان رو تا ته سر میکشه و انگار که درد دلش باز شده باشه ادامه میده،

"امبرتو منو به باد کتک گرفت. گفت معلوم نیست این بچه مال اونه یا مایکل و این تقصیر منه. به دکتر گفت بچه رو سقط کنه اما به جای جراحی بهم قرص دادن تا بیشتر عذاب بکشم. میگفت اگر این بچه ی اون باشه و حالا به خاطر خطای من داره میمیره من هم باید همراهش زجر بکشم. من بچه رو انداختم، خیلی سخت بود سالواتور، خیلی. بدنم ضعیف بود و خونریزی زیاد و درد بدی داشتم اما اون نمیداشت دکتر بهم مسکن بده. تو همون حالت که میرفتم دستشویی و خون دفع میکردم به اینم فکر میکردم که آیا اون بچه هم درد رو داره میفهمه؟ آیا داره عذاب میکشه؟ و این عذابم رو بیشتر میکرد چون اگر درد میکشید تقصیر من بود."

دستش رو میگیرم و فشار میدم،

"تو چه تقصیری داشتی که اون مرتیکه روانی بود؟"

گریه اش آروم میشه و اشکاش رو پاک میکنه. به چشمام خیره میشه و با حالتی عجیب میگه،

"تقصیر من بود چون من با وجود اینکه اطمینان داشتم اون بچه ی امبرتوئه میخواستم بمیره، به همین خاطر حقیقت رو نگفتم."

ابروهام به هم نزدیک میشن،

"منظورت چیه؟"

آب دهنش رو قورت میده و بعد از چند لحظه مکث توضیح میده،

"اون شب که مایکل خودش رو بهم تحمیل کرد فقط، فقط..."

حرفی که مایکل تو قرار اول بهم زد یادم میاد و ادامه ی حرفش رو من با دندونایی به هم قفل شده میگم،
"فقط از پشت با تو خوابید."

دوباره میزنه زیر گریه و سر تگون میده. خدای بزرگ اون مرتیکه ی کونکش، اون بی پدر و مادر تو دستای من بود، تو مشت من بود و من گذاشتم بره. حالا که دیگه به اندازه ی کافی شنیدم دست میندازم دور

ویولت و تو یه حرکت بلندش میکنم و روی پاهام
مینشونمش، جوری دستام رو میپیچم دورش و
فشارش میدم که صدای استخوناش درمیاد و در
حالی که دارم نوازشش میکنم تا آروم بشه به انواع و
اقسام راه های مختلفی فکر میکنم که قراره اون
مایکل مادرجنده رو جر بدم.

در اتاق رو که باز میکنم با صورت بشاش سانتی
روبرو میشم که از روی کاناپه بلند میشه و میگه،

"امیدوارم بعد از سه روز مارتن سکس یه کمر سالم
برات مونده باشه چون کلی کار عقب افتاده داریم."

بهش که میرسم بدون اینکه چیزی بگم و یا
توضیحی بدم یه مشت محکم تو صورتش میکوبم که
باعث میشه سرش به یه طرف بچرخه. گیج و ویج
سرش رو برمیگردونه فقط برای اینکه یه مشت دیگه
بهش بزنم و در حالی که دارم سرپنجه های دردناکم
رو میمالم برم مشت میزم بشینم. خونی که تو

دهنش جمع شده رو تف میکنه روی زمین و غر
میزنه،

"این دیگه چه کوفتی بود؟"

با خونسردی جواب میدم،

"اولیش به خاطر اینکه با ویولت مثل یه حرومزاده
رفتار کردی و دومی به خاطر اینکه قضیه ی خونه رو
بهش گفتم."

درک حرفام تو چشماش میشینه و سرتکون میده،
"پس حقم بود."

میره تو دستشویی و دهنش رو میشوره و میاد بیرون.
یه دستمال روی زخم لبش فشار میده و میپرسه،
"حالش خوبه؟"

کمی مکث میکنم و خبر رو میندازم وسط،

"ازش درخواست ازدواج کردم."

به جای اینکه تعجب کنه یا جا بخوره یا عصبانی بشه
میپرسه،

"قبول کرد؟"

فقط ابرویی قلدرانه براش بالا میندازم. دستمال
خونی رو میاره پایین و لبخندی میزنه،

"البته که قبول کرد. بهت تبریک میگم."

موشکافانه و دقیق نگاهش میکنم. اگر داره دستم
میندازه نقشش رو خیلی خوب بازی میکنه. به پشتی
صندلی تکیه میزنم و انگشتای دستم رو تو هم قفل
میکنم و میگم،

"فکر میکردم ناراحت بشی."

صادقانه سرش رو به چپ و راست تکون میده و
میگه،

"نه، ناراحت نیستم. به عنوان برادر کوچکترت خیلی
خوشحالم داری با زنی که دوستش داری ازدواج

میکنی و خوشحالم که اون یه زن نجیب و وفاداره. و حالا میخوام به افتخار نامزدیت بنوشیم."

میره سمت مینی بار و دو شات ودکا میریزه و برمیگرده. از روی صندلی بلند میشم و میرم به طرفش،

"ساعت هنوز ده نشده."

با تمسخر نگاهم میکنه،

"قرص های معده ات رو تو خونه جا گذاشتی پیرمرد؟"

شات رو به دستم میده و شات خودش رو به مال من کلیک میکنه،

"به سلامتی تو و ویولت."

مشروب قوی رو میخوریم و شات های خالی رو روی مینی بار میذاریم. دوباره دستمال رو روی زخم لبش فشار میده و میپرسه،

"خب، برنامه چیه؟ کی مراسم میگیرید؟"

"بعد از اینکه مایکل رو تو قبر گذاشتم."

یه لحظه جا میخوره و لحظه ی بعد دوباره دستمال
رو از روی لبش پایین میاره،

"حالا که ویولت برات جدی شده نمیتونی بیخیال
گذشته اش بشی نه؟"

خشمم رو میخورم و سرم رو به چپ و راست تکون
میدم. سرش رو بالا و پایین میکنه و میگه،

"حق داری."

نمیدونم چه بلایی سر سانتی اومده اما انگار تو آب
توبه غسلش دادن. دستمال خونی رو میندازه تو
سطل آشغال و میپرسه،

"برنامه ای براش داری؟"

"فعلا نه، اما به توماسو سپردم در موردش برام
تحقیق کنه. اون نفوذ و قدرت پدرش رو نداره. هنوز

خیلی ها باهاش شاخ به شاخ هستن. گیر انداختنش کاری نداره، فقط یه نقشه ی خوب میخواد."

"میتونیم یه نفر از داخل خونه اش رو بخریم، تو ماشینیش بمب بذاریم."

"نه. اون باید قبل از مردن زجر بکشد سانتی. باید تو چشمای من نگاه کنه و دقیقا بدونه چرا داره میمیره."

دستی روی شونه ام و میذاره و سرش رو بالا و پایین میکنه،

"میفهمم. من تا آخرش باهاتم."

"این کاریه که باید تنهایی انجام بدم سانتی."

دلخوری میشینه تو نگاهش و دستش رو میکشه عقب،

"میدونم این چند ماه یه حرومزاده بودم اما الان میخوام برای تو ویولت جبران کنم. چرا جلوم رو میگیری؟"

"چون اگر اتفاقی برای من بیفته تو باید باشی و از خانواده مون محافظت کنی. از بابا، مامان و ویولت. من دارم به تو ماموریت بزرگتری میدم فهمیدی؟"

"اما من برای تو قسم وفاداری خوردم، قسم خوردم کنارت بجنگم."

"تو قسم خوردی از دستورات من پیروی کنی و این دستور منه، که اینجا بمونی و خیال من رو بابت خانواده ام و آینده ی بیزینسمون راحت کنی. ختم ماجرا."

معلومه که هنوزم ناراحته اما چیزی نمیگه. دستور آخرم رو هم قبل از رفتنش بهش میدم،

"هیچ کس فعلا هیچ چی نباید بدونه. به وقتش همه میفهمن چی شده."

در حال گذاشتن لباس هام تو چمدون مسافرتی هستم که ویولت از حمام میاد بیرون. موهاشو خشک

کرده و صاف روی شونه هاش انداخته و یه پیراهن
ساتن دو بنده ی بلند که تا مچ پاش پایین اومده
تنشه. صورتش از همیشه شفاف تر و براق تره و
اقیانوس آبی چشماش زلال تر همیشه. نگاهش که
بههم میفته با ابروی بالا رفته میپرسه،

"جایی میری؟"

"یه سفر کاری باید برم."

میاد جلو و لباس هایی که انتخاب کردم رو تا میکنه
و میپرسه،

"چند روزه است؟"

"نمیدونم ویولت، شاید یک هفته ای طول بکشه."

تیشترتم تو دستش خشک میشه،

"یک هفته؟ چه کاریه که یک هفته طول میکشه؟"

کجا میری؟"

لباس ها رو میندازم یه طرف و شونه های خوش فرم
و نرمش رو میمالم،

"چند تا شهر مختلف میرم. شایدم کارم زودتر تمام
بشه."

ناامیدی برق چشماش رو میپوشونه و سری تگون
میده،

"آها، امیدوارم زودتر تمام بشه."

میخواه دوباره برگرده سر لباس ها اما میچسبونمش
به خودم و میگم،

"دلت برام تنگ میشه؟"

با لحنی دلخور میگه،

"معلومه که تنگ میشه. من بدون تو خوابم نمیبره."

"بدعادت کردم. تا دو تا ارگاسم نگیری نمیخوابی."

خنده اش میگیره و لپ هاش سرخ میشن، یه مشت
آروم میکوبه به سینه ام و اعتراض میکنه،

"منظورم اون نبود بی تربیت."

"یعنی تو معتاد ارگاسم های دست و پا کج کن من نیستی؟"

چشماش نرم میشن و لب میزنه،

"عاشقشونم، عاشقتم سالواتور."

سرش که میره عقب سر خم میکنم و لب هاش رو میبوسم، بوسه ای نه از روی شهوت بلکه از روی احساس خالص. بوسه هام رو میکشونم کنار گوشش و زمزمه میکنم،

"بهتره تو این مدت که نیستم با مادرم مقدمات جشن رو فراهم کنید، چون بلافاصله بعد از برگشتنم جشن نامزدی رو میگیریم."

سرش رو میبره عقب و با تعجب نگاهم میکنه،

"قراره جشن نامزدی بگیریم؟"

صورتش رو قاب میگیرم و با انگشت شست گونه اش
رو میمالم،

"معلومه بللا. تمام مراسم هایی که زوج های عادی
میگیرن رو میگیریم. میخوام از لحظه به لحظه اش
لذت ببری و میخوام همه بدونن که این زن زیبا مال
منه."

مردمک چشم هاش از اشک میلرزه. دست میبره زیر
تیشترتم و در حالی که داره انگشتاش رو در امتداد
ماهیچه های شکمم بالا میاره زمزمه میکنه،

"حتی اگر یک شب از عمرم باقی مونده باشه دلم
میخواد اونو تو آغوش تو صبح کنم، با من عشق بازی
کن عزیزم."

آرزوی اون دستور منه. چیزی که اون نمیدونه اینه
که این شب ممکنه آخرین شب باشه اما نه برای اون
بلکه برای من. شاید این آخرین باری باشه که من به
این زن عشق میورزم، چون سپیده که بزنه به لاس
وگاس برای شکار مایکل میرم. اگرچه همه چیز رو

دقیق برنامه ریزی کردم همیشه درصد خطایی وجود
داره پس جوری باهاش عشق بازی میکنم، جوری به
ملافه ها سنجاقش میکنم و جوری التم رو به خورد
آلتش میدم که اگر برگشتم تا سال های سال
خاطره ی این شب در یادش بمونه. خاطره ی مردی
که حاضر بود براش آدم بکشه، و حاضر بود خودش
در راه انتقام اون بمیره.

بعد از ساعت های طولانی عشق بازی ویولت غرق در
خواب رو میبوسم و به فرودگاه میرم، جایی که
سانتی منتظر منه. همه ی افرادم قبل از من سوار
میشن و من سانتی رو محکم بغل میکنم و آخرین
قول ها رو ازش میگیرم،

"هر اتفاقی که برای من بیفته میخوام بهم قول بدی
کار احمقانه ای نمیکنی."

لحنش تلخ میشه،

"میخواهی بهت قول بدم که دنبال انتقامت نرم؟ مگه
تو تونستی بیخیال سرجیو بشی؟"

"این فرق میکنه. سر جیو بیگناه کشته شد، من دارم خودم با پای خودم به آغوش خطر میرم."

نفس عمیقی میکشه و سکوت میکنه. ادامه میدم،

"مراقب مامان و بابا باش، اگر بتونی راضی شون کنی به ایتالیا یا یونان برن براشون بهتره. در مورد ویولت، اونو بفروست نیوجرسی، داریو میتونه مراقبش باشه."

میبینم که شونه هاش میفتن و نگاهش دلگیر میشه،

"در مورد زنی که دوستش داری به من اعتماد نداری نه؟"

"بهت اعتماد دارم اما اگر اتفاقی برای من بیفته تو زمان سختی خواهی داشت که جای پات رو محکم کنی. داریو از طرف دیگه داره با مشت آهنین به نیوجرسی حکومت میکنه. اون موقعیتش ثابت شده است. از طرف دیگه به ویولت مدیونه و زندگی راحتی براش فراهم میکنه."

"من میتونم مراقبش باشم."

"من به نیت خوب تو اعتماد دارم اما خودت بهتر میدونی در بحبوحه ی جنگ چی میشه. ویولت میشه یه تارگت، یه بار اضافی برای تو. من به قلب تو ایمان دارم اما این کار به صلاح هر دوئه شماست."

بحث رو عوض میکنه و با اطمینان میگه،

"این بحث ها مزخرفه. تو صحیح و سالم از اون شهر برمیگردی. من بهت ایمان دارم و همراه نامزدت همینجا منتظرتم. حالا نوبت توئه که قول بدی، قول بده که برمیگردی."

پشت گردنش رو محکم میگیرم و خیره تو چشماش با اطمینان لب میزنم،

"قول میدم سانتی، هیچ کس حریف مردی نیست که با تمام وجود در پی انتقامه."

فصل بیستم

ویولت

صدای زنگ که میاد میرم پشت در و وقتی سانتی رو پشت در میبینم در رو باز میکنم و با اضطراب میپرسم،

"چیزی شده؟"

میاد داخل و پاکت غذای چینی که دستشه میذاره روی کانتر آشپزخونه و میگه،

"نه، چی میخواد شده باشه؟"

پشت صندلی پایه بلند کانتر میشینم و میگم،

"دو روزه نتونستم با سالواتور صحبت کنم. فقط بهم تکست داد که حالش خوبه و خودش باهام تماس میگیره."

غذاها رو از پاکت درمیاره و میذاره روی کانتر،

"با اون لاین کاری که ما داریم وقتی برای ماموریت میریم نمیتونیم زیاد با تلفنمون ور بریم ویولت، این برای کار خطرناکه."

"راستش رو به من بگو سانتی، اون حالش خوبه؟"

نگاهم میکنه و با اطمینان میگه،

"کاملاً خوبه و ازم خواسته مراقب خورد و خوراک تو باشم. جمله ی دقیقش این بود که اگر یک گرم از وزنت کم شده باشه کون من رو پاره میکنه. بنابراین از اونجایی که وزن تو تاثیر مستقیم روی سلامت کون من داره ازت خواهش میکنم غذاتو کامل بخوری."

بدون اینکه به مزه ریختنش بخندم نگرانیم رو به زبون میارم،

"دلم شور میزنه، دلم میخواد اون پیشم باشه."

دستم رو میگیره و فشار کمی بهش میاره،

"میدونم دوستش داری اما سالواتور یه قاتل آموزش دیده است، کسی نمیتونه به این راحتی ها حریفش بشه. نگران نباش."

در سکوت فقط سری بالا و پایین میکنم. دستم رو میاره بالا و انگشتر حلقه ام رو نگاه میکنه و لبخندی واقعی میشینه روی لب هاش،

"انگشتر خوشگلیه، فرصت نشد اما نامزدیت رو تبریک میگم."

بهش لبخند میزنم،

"ممنونم."

درب ظرف های غذا رو برمیداره و همونطور که روبروی من اون سمت کانتر ایستاده شروع به خوردن میکنه و من رو هم تشویق به خوردن میکنه. چوب های مخصوص خوردن رو دستم میگیرم اما واقعا اشتهايي به غذا ندارم. همینطور که دارم با غذا بازی میکنم میپرسم،

"چرا لب زخم شده؟"

بیخیال جواب میده،

"سالواتور با مشتش کوبید تو دهنم."

چشمام گشاد میشن،

"چرا؟"

"چون در مورد اینکه اون موقع میخواست برات خونه

بگیره راپورت دادم."

"اوه، من، معذرت میخوام که بهش گفتم. پیش

اومدم."

لقمه‌ی تو دهنش رو میجوئه و یه بطری آب باز

میکنه،

"لازم نیست معذرت بخوای، حقم بود."

به غذا اشاره میکنه و ادامه میده،

"نیم ساعت وقت داری غذا تو بخوری و لباس

بپوشی."

"چرا؟ جایی قراره بریم؟"

"اوهوم، داریم میریم سینما. بلیط ها رو از قبل خریدم."

بطری آبش رو میذاره روی کانتر و میره سمت سرویس. با اخمایی تو هم میپرسم،

"نباید قبلش از من نظر میخواستی؟"

بدون اینکه برگرده و نگاهم کنه جواب میده،

"نه، سالواتور بهم دستور داده اسباب سرگرمیت رو فراهم کنم. اگر مشکلی داری باید صبر کنی تا اون برگرده و با خودش مطرح کنی. من فقط به دستوراتم عمل میکنم."

با وجود اینکه فکرش رو نمیکردم اما تماشای فیلم واقعا تاثیر خوبی روی روحیه ام داشت. از سالن که بیرون میایم کتم رو محکم تر دورم میپیچم و سوار ماشین میشم. وقتی میبینم سانتی داره راه رو اشتباه

میره بهش تذکر میدم اما اون فقط یه نیشخند
تحویل من میده و به راهش ادامه میده تا اینکه
جلوی یه نایت کلاب پارک میکنه و ازم میخواد پیاده
بشم. از طرز برخورد مودبانه ای که پرسنل باهاش
دارن حدس میزنم که اینجا یا مال خودشونه یا اینکه
با صاحبش آشنا هستن. کتم رو جلوی در تحویل
میدم و میون شلوغی موزیک و مردمی که در حال
رقص هستن با صدای بلندی میگم،

"چرا اومدیدم اینجا سانتی؟"

دستم رو میگیره و به طرف پیست رقص میبره،

"اومدیدم بنوشیم و برقصیم خواهر."

با شنیدن کلمه ی خواهر از دهنش اول جا میخورم و
بعد تمام وجودم پر از حسی عجیب میشه، حس
خوب داشتن یه خانواده. من روزهایی که پدر و
مادرم زنده بودن یادم میاد و با اینکه جمعیت زیادی
نداشتیم اما در کنار هم خوشبخت بودیم. فکر
نمیکردم دیگه چنین چیزی رو تجربه کنم اما الان

که سانتی من رو خواهر صدا زد میفهمم اشتباه
میکردم. زندگی میتونه پر از شگفتی باشه، هر لحظه
میتونه یه هدیه باشه، و به گمونم هیچ وقت نمیشه
پیش بینی کرد پشت صخره هایی که آدم فکر میکنه
هیچ وقت قرار نیست تموم بشن چه خورشید دل
انگیزی منتظر طلوعه.

آخرین باری که رقصیدم یادم نمیاد اما این آهنگ پر
ضرب و این جمعیت جوان و شاد و همینطور سانتی
که دستم رو میگیره و من رو ماهرانه میچرخونه
باعث میشه سر حال بیام و در حالی که نمیتونم
خنده ام رو کنترل کنم شروع به رقصیدن با سانتی
کنم. چیزی که در طول رقص متوجهش میشم و به
دلم میشینه اینه که سانتی اگرچه داره سعی میکنه
به من خوش بگذره در تمام مدت فاصله اش رو با
من حفظ میکنه و به هیچ وجه سعی نمیکنه
دستمالیم کنه. بالاخره وقتی به نفس نفس زدن
میفتم و در کمال تعجب میبینم اون خیلی عادی به
من خیره است انگار نه انگار داشته نیم ساعت تمام

میرقصیده دستم رو میگیره و به طرف یکی از میزها میبره که روش علامت رزرو گذاشته بودن. یکی از پرسنل که یه دختر زیبا با لباس ریش ریشیه برای اون اسکاچ میاره و به من یه لیوان نوشابه ی انرژی زا میده. به نوشیدنی هامون نگاه میکنم و با اعتراض میگم،

"هی! چرا من مشروب نگرفتم؟"

با خونسردی از اسکاچش لب میگیره و جواب میده،

"چون سالواتور گفته بهت اضطراب میده."

یه جرعه از نوشابه ام میخورم و بهش طعنه میزنم،

"ظاهرا سالواتور از زندگی من یه جزوه درست کرده و بهت داده."

بهم چشمک میزنه،

"و من مثل یه شاگرد خوب همه رو حفظ کردم. میتونم حتی الان برات حدس بزنم عادت ماهیانه ی بعدیت کی هست."

از خجالت جیغ میکشتم، روی میز خم میشم و محکم به شونه اش میکوبم اون اما فقط یه نیشخند گله و گشاد تحویلم میده.

"سانتینو!"

شنیدن صدای زنانه ای باعث میشه سر بچرخونم و صاحب صدا رو ببینم که با لبخندی از خود مطمئن به سانتی خیره شده. البته که تو یه نظر میشناسمش، کاترین، دختری که پدر سالواتور امیدواره بتونه به ریشش ببنده. کنارش یه پسر قد بلند و جوون ایستاده و نگاه بی تفاوتش بین من و سانتی میچرخه. سانتی همونطور که استکان مشروبش رو نگه داشته میگه،

"کاترین."

پسر جوون دست دراز میکنه و سانتی باهانش دست میده،

"حالت چطوره تیاگو؟"

پسر جوون مودبانه تشکر میکنه و رو به من با همون
ادب سلام میده و من هم جوابش رو میدم. کاترین
اما حتی یک نگاه به من نمیکنه انگار که نامرئی
هستم. رو به سانتی با عشوه میگه،

"همه چیز مرتبه؟ بهتون خوب رسیدگی شده؟"

خب حالا میشه حدس زد که اینجا متعلق به خانواده
ی کاترینه. سانتی جواب میده،

"همه چیز عالیه. من و ویولت خیلی خوش
گذروندیم. مگه نه؟"

وقتی من رو مستقیم خطاب میکنه. کاترین با حالتی
از جا خوردگی نگاهم میکنه و میگه،

"نمیدونستم انقدر به هم نزدیک هستید. تو مهمونی
عروسی دیدم با سالواتور اومدی. متاسفم که اوضاع
بینتون خوب پیش نرفته. امیدوارم رابطه ات با
سانتینو بهتر پیش بره."

حس میکنم هر چی رنگ تو صورتمه میپره، این دختر گستاخ داره مستقیم به من میگه هرزه. کسی که با یه برادر به جایی نرسیده و با اون یکی ریخته رو هم. فک سانتی سفت میشه و تیاگو که نمیدونم چه نسبتی به کاترین داره اسمش رو با هشدار صدا میزنه. کاترین با اون چشم های درشت مشکی ادای آدم های بیگناه رو درمیاره و رو به من میگه،

"اوه معذرت میخوام ویولت، نمیخواستم ناراحت کنم."

"کاترین."

این سانتیه که اسم دختر بدجنس رو با خصومت صدا میزنه و باعث میشه کاترین نگاهش کنه. تیاگو میگه،

"اون منظوری نداشت سانتی."

سانتی اما دستش رو میبره بالا و همونطور که به کاترین خیره است ادامه میده،

"ویولت نامزد دن سالواتوره و خواهر منه."

حالا این نوبت کاترینه که رنگش بپره و با چشمای
گشاد شده به من خیره بشه. آب دهنش رو قورت
میده و به تته پته میفته،

"جدا؟ نمیدونستم رابطه تون انقدر جدیه."

ابرویی بالا میندازم و میگم،

"نمیدونستی چون به تو ربطی نداشته."

میبینم که چطور حرص تو چشماش میشینه و
جرات حرف زدن نداره. لبخندی کج مینشونه روی
لب هاش و میگه،

"البته. معذرت میخوام اگر ناراحت کردم. از ادامه ی
شبتون لذت ببرید."

میخواد بچرخه و بره که سانتی دوباره با همون لحن
میگه،

"من فکر نمیکنم معذرت خواهی از صمیم قلب
باشه."

اخم های کاترین تو هم میره. سانی استکانش رو
روی میز میذاره، بلند میشه و با تن صدای عادی اما
لحنی پر از تهدید به کاترین میگه،

"جلوش زانو بزن، دستش رو ببوس و ازش بخواه تو
رو ببخشه. و اونوقت اگر لطف کرد و تو رو بخشید
میتونی بری."

صدای کاترین بلند میشه،

"هرگز این کارو نمیکنم."

نیشخندی پلید میشینه گوشه ی لب سانی،

"این کارو میکنی، یا اینکه باید به دن سالواتوره
رومانو جواب پس بدی که چطور به نامزدش بی
احترامی کردی. انتخاب با خودته."

کاترین دوباره میخواد چیزی بگه اما تیاگو بهش تشر
میزنه،

"این کارو میکنی کاترین. همین الان از خانم
عذرخواهی میکنی."

کاترین میچرخه و اعتراض میکنه،

"تو نمیتونی به من دستور بدی. اگر پدر بفهمه..."

تیاگو که حالا میشه حدس زد برادر کاترینه با خشم
میگه،

"اگر پدر بفهمه قبل از دن سالواتوره کونت رو پاره
میکنه. حالا زود باش معذرت خواهی کن."

پوست سفیدش از عصبانیت به قرمزی میزنه و من
در تمام مدت با خونسردی ظاهری نگاهش میکنم
چون من هم دارم از عصبانیت میترکم. فکر میکنه
کیه که به خودش اجازه میده با من اینطوری حرف
بزنه؟ نگاهش بین مردهایی که دوره اش کردن
میچرخه و در نهایت به این نتیجه میرسه که چاره ی
دیگه ای نداره. میاد روبروی من و در حالی که
معلومه داره جون میکنه جلوم زانو میزنه. میتونم

همین الان همه چیز رو کنسل کنم و بهش بگم
بایسته اما گاهی وقت ها انتقام غذایی که باید سرد
سرو بشه. بنابراین مخصوصا دست چپم که به حلقه
ی نامزدی مزین شده رو جلوش میگیرم. از شدت
تحقیر اشک تو چشماش جمع میشه اما دستم رو
میگیره و با اکره میبوسه و بدون اینکه نگاهم کنه
میگه،

"منو ببخش ویولت."

نفس عمیقی میکشم و میگم،

"به من نگاه کن."

چشمای پر از نفرتش رو میدوزه به من. دستم رو
میکشم عقب و میگم،

"میتونی من رو خانم هال و بعد از ازدواج خانم
رومانو خطاب کنی. و بهتره فکر سالواتور رو از سرت
بندازی بیرون و یکی از ده ها خواستگاری که داری
قبول کنی چون اون مال منه."

قفسه ی سینه اش با شتاب بالا و پایین میشه و
شونه اش رو در تلاشی برای حفظ آبروش صاف
میکنه. ازش رو میگیرم و در حالی که لیوان نوشابه
ام رو برمیدارم میگم،

"میتونی بری. نمیخوام شبم بیشتر از این به خاطر تو
خراب بشه."

در کسری از ثانیه از جلوی چشمام ناپدید میشه.
برادرش معذب می ایسته و میگه،

"من به خاطر رفتار خواهرم صمیمانه عذرخواهی
میکنم خانم هال. امیدوارم این مسئله باعث اختلاف
بین خانواده هامون نشه."

خب من از این پسر بدی ندیدم بنابراین بهش
اطمینان میدم،

"اگر فکر میکنی که سالواتور بخواد بفهمه و بلایی
سر خواهرت بیاره لازم نیست نگران باشی. این

مسئله بین دو تا زن بود و حل و فصل شد. مگه نه سانتی؟"

سانتی با افتخار نگاهم میکنه،

"همینطوره خانم هال."

تیاگو باز هم تشکر میکنه و میره. سانتی پشت میز جاگیر میشه و استکانش رو به لیوان من میکوبه و میگه،

"قسم میخورم این صحنه بیشتر از کل اون فیلم دو ساعته برام هیجان داشت و جالب بود. به سلامتی شما خانم هال که ظاهرا بهترین گزینه برای ازدواج با دن سالواتوره ی مخوف هستید."

ساعت از ۳ شب گذشته که سانتی منو میرسونه جلوی درب آپارتمانم. در رو باز میکنم و قبل از رفتن به داخل بی اختیار بغلش میکنم و میگم،

"ممنونم سانتی، خیلی بهم خوش گذشت."

نوازش آروم دستش رو پشت کمرم حس میکنم.
ازش که جدا میشم چند لحظه مکث میکنه و
بالاخره میپرسه،

"ویولت، تونستی منو ببخشی؟"

صادقانه و با تمام وجودم میگم،

"تو سعی داشتی از کسی که دوستش داشتی
محافظت کنی سانتی. و وقتی فهمیدی در مورد من
اشتباه میکردی مثل یه مرد اشتباهت رو پذیرفتی که
برام جبراناش کردی. بنابراین جوابم بله هست، من
بخشیدمت و خوشحالم که یه برادر مثل تو دارم."

نیشش تا بناگوش باز میشه و سرش رو بالا و پایین
میکنه،

"ممنونم، این برام خیلی ارزش داشت."

من رو به داخل راهنمایی میکنه و قبل از اینکه در
رو ببندم میگه،

"و ما یه آپارتمان دیگه درست طبقه ی پایین داریم.
تا وقتی سالواتور برگرده من اونجا میخوابم پس با
خیال راحت بخواب."

گرمای بوسه های خیزی که صورتم رو طواف
میکند باعث میشه مغزم از حالت خواب به حالت
هوشیاری تغییر وضعیت بده. سر جام کمی تگون
میخورم و وقتی با اولین نفسی که میکشم بوی عطر
و تن سالواتور رو حس میکنم بدون اینکه چشمم رو
باز کنم نیم خیز میشم و دستم رو دور گردنش حلقه
میکنم،

"سالواتور، بالاخره اومدی."

یه لحظه حس میکنم نفسش بند میاد و خشک
میشه اما یه دستش رو میپیچه دورم و گونه ام رو
میبوسه،

"سلام بللا."

صورتش رو قاب میگیرم و لب هاش رو مثل آدمی
تشنه که به آب رسیده میبوسم. خدایا دلم براش
تنگ شده بود، اونقدر که داشتم از دلتنگی میمردم.
بیشتر از ده روز ازش دور بودم و هر لحظه هاش هزار
سال برام گذشت. بوسه هام رو به طرف گونه اش
میبرم و دستام رو روی شونه هاش میذارم اما با آهی
که از درد میکشه میرم عقب و با تعجب نگاهش
میکنم. تو تاریکی نمیتونم حالت صورتش رو
تشخیص بدم، دست دراز میکنم و چراغ خواب رو
روشن میکنم و وقتی دوباره به طرفش میچرخم از
چیزی که میبینم چشمام گشاد میشن و آهی از
ترس و تعجب از دهنم درمیاد. یه لحظه دستم رو
جلوی دهنم میگیرم و لحظه ی بعد با وحشت به
صورت از درد تو هم رفته اش که زخم های متعددی
از یک طرف داره نگاه میکنم و میپرسم،

"چه بلایی سرت اومده؟"

نگاهم میشینه روی بانداژ سفیدی که از زیر دکمه
های باز پیراهن مشکی آستین دارش پیداست و
میبینم که دستش رو با آتل به گردنش آویزون کرده.
تیزی اشک چشمام رو میسوزونه و دوباره میپرسم،

"چی شدی؟ چه بلایی سر خودت آوردی؟"

در حالی که تو صورتش مشخصه هنوز داره درد
میکشه دست سالمش رو به طرفم دراز میکنه و منو
میکشه سمت خودش، پشت گردنم رو میگیره و لب
هاش رو روی لب های خیسیم میماله و نجوا میکنه،
"خوبم ویولت، نترس."

جرات نمیکنم بهش دست بزنم مبادا جای دیگه ایش
زخمی باشه. سرم رو به چپ و راست تکون میدم و
میگم،

"خوب نیستی. شونه ات، صورتت. تو زخمی شدی."

سرش رو تو موهام فرو میکنه و دوباره با همون
صدای آروم نجوا میکنه،

"چیز جدی ای نیست. صورتم تا چند روز، شونه ام تا چند هفته ی دیگه خوب میشه."

قلبم داره تو دهنم میزنه و از دلشوره دارم میمیرم.
سرم رو به سرش میمالم و ناله میکنم،
"قول بده."

با بینیش صورتم رو نوازش میکنه،
"قول میدم بللا."

مثل دو قوی عاشق که مدتی از هم دور بودند و به محض رسیدن به هم با رقص سر به استقبال هم میرن من و سالواتور دقایق طولانی با چشم های بسته هم رو نوازش میکنیم و میبوسیم تا اینکه تپش قلبم عادی میشه و بعد از اینکه چشماش رو میبوسم سمت سالم صورتش رو با احتیاط قاب میگیرم و میپرسم،

"چه اتفاقی برات افتاده؟"

عمیق و پر از محبتی ناب تو چشماش نگاهم میکنه
و جواب میده،

"کار ناتمامم رو تمام کردم، انتقامی که باید میگرفتم
رو گرفتم."

نمیفهمم داره از چی حرف میزنه اما خودش جواب
سوالم رو میده،

"مایکل رو شکار کردم ویولت. ده ها برابر زجری که
به تو داده بود رو بهش دادم و بعد با همین یک
دست سالم انقدر گلوش رو فشار دادم تا روح کثیفش
از بدنش پر بکشه."

چند لحظه طول میکشه تا جرفش رو تجزیه و تحلیل
کنم و بعد میپرسم،

"تو مایکل رو کشتی؟"

با سر تایید میکنه،

"کشتمش ویولت. کشتمش تا دیگه ترسی تو این
دنیا نداشته باشی، کشتمش تا به آرامش برسی."

کشتمش تا خانواده ای که میخوام با تو تشکیل بدم
در آرامش و امنیت باشه."

با وجود اینکه اینجا جلوی روم نشسته وحشت
وجودم رو پر میکنه، وحشت از دست دادنش که
باعث میشه عصبانی بشم و بهش بپریم،

"تو بدون اینکه به من بگی رفتی؟ اگر برنمیگشتی
چی؟ اگر میمردی؟ اگر از دستت میدادم."

میخواه دستم رو بگیره اما دستش رو پس میزنم و
ادامه میدم،

"داشتی به چنین جنگ بزرگی میرفتی و حتی ازم
یه خداحافظی نکردی. فکرش رو کردی اگر بلایی
سرت میامد من چی میکشیدم؟ اگر بلایی سرت
میومد... خدای بزرگ."

دیگه نمیتونم ادامه بدم چون تصورشم هم مو رو به
تنم سیخ میکنه. بر خلاف تقلاهام با همون یه دست

حریفم میشه و منو به خودش میچسبونه تا کنار
گوشم رو ببوسه و آرومم کنه،

"من اینجام ویولت، هیچ بلایی سرم نیومده و قرار
هم نیست بیاد."

به شونه ی سالمش چنگ میزنم و عطرش رو به
مشامم میفرستم. خدای بزرگ من چه خوبی ای
کردم که این مرد نصیب من شده؟ چشمام رو روی
هم میذارم و مثل سربازی که بعد از مدتی طولانی
جنگیدن در نبردی که بیش از توانش بوده خبر آتش
بس رو میشنوه نفسی از سر راحتی میکشم و برای
اولین بار بعد از مدتی طولانی حس میکنم در امنیت
کامل هستم، که در آرامش مطلقم. ازش جدا میشم،
دست سالمش رو میگیرم و نوازش میکنم،

"با همین دست کشتیش؟"

سرش رو بالا و پایین میکنه. دستش رو میارم سمت
لب هام و دونه دونه انگشتاش رو میبوسم و هر بار
زمزمه میکنم،

"ممنونم سالواتور، ممنونم عزیزم."

با چشمای خیس بهش خیره می‌شم که با نگاهی پر از مالکیت بهم خیره است. زیر چشماش یه طوقه ی سیاه رنگه که نشون میده چند روزه درست و حسابی نخوابیده. دست دراز میکنم و دکمه های پیراهنش رو باز میکنم و با احتیاط کامل پیراهن رو از تنش درمیارم. روی تخت درازش میکنم و شلوارش رو هم درمیارم و بعد روی تنش میرم بالا و پتو رو رومون میندازم. روی آرنجم خودم رو بالا میکشم و لب هاش رو نرم میبوسم،

"دوستت دارم."

چشماش رو میبندد و زمزمه میکنه،

"من هم دوستت دارم بللا."

سرم رو روی شونه ی سالمش میذارم و با انگشتای دستش بازی میکنم،

"قبل از مردن زجر کشید؟"

"حتی تصورش رو هم نمیتونی بکنی چقدر از کارایی
که با تو کرده بود پشیمون بود."

دلم خنک میشه و لبخندی روی لب هام میشینه،

"خوبه."

"ویولت؟"

دوباره روی آرنجم نیم خیز میشم و نگاهش میکنم،

"هوم؟"

"من خاکستر مایکل رو تو لاس وگاس به باد دادم،
دیگه نشونی ازش تو این دنیا نیست. اما نمیتونم
نشونش رو از تو مغز تو پاک کنم. من همیشه اینجام،
اما این کاریه که تو باید خودت تنهایی از پسش
بربیای."

دستم رو با احتیاط روی زخم های سطحی اما زیاد
گونه اش میکشم و میگم،

"از پشش برمیام سالواتور. با تو من از پس همه چیز
برمیام."

لبخند عمیقی میشینه روی لب هام و ادامه میدم،
"داشتم یه خوابی میدیدم. فصل برداشت انگور تو
توسکان بود. من و تو داشتیم انگور های رسیده رو از
درخت ها جدا میکردیم. تو یه رکابی سفید تنت
بود،"

میبینم که داره با توجه کامل بهم گوش میده.
موهای کنار شقیقه اش رو لمس میکنم و ادامه
میدم،

"موهات یک کمی سفید شده بودند اما هنوزم خوش
تیپ و جذاب بودی انقدر که دلم برات ضعف رفت و
بوسیدمت."

با صدایی خسته لب میزنه،

"قبل از اینکه ادامه ی خوابت رو تعریف کنی و
بخوای تعبیرش رو اینجا تو رختخواب انجام بدی باید

بهت بگم تعبیر خوابت باعث میشه بخیه هام پاره بشن."

اروم میزنم به شونه اش،

"بدجنس نشو. همچنین اتفاقی نیفتاد."

"چرا؟ علاوه بر پیر شدن تو خوابت ناتوانی جنسی هم گرفته بودم؟"

"نه. این اتفاق نیفتاد چون یه پسر بچه ی کوچک با موهای مشکی و چشمای مشکی درست مثل خودت از بین بوته ها اومد بیرون و میخواست بهمون نشون بده چقدر انگور چیده."

چشماش نرم میشن،

"پسر مون بود؟"

بینیم رو به بینیش میمالم،

"اوهوم."

سرم رو میکشم عقب و در حالی که دارم اسم سرجیو
رو روی سینه اش نوازش میکنم ادامه میدم،
"پسرمون بود، سرجیو."

میبینم که یه چیزی ته نگاهش میدرخشه، شاید
دلتنگی برای برادرش. نفس عمیقی میکشه، دست
میندازه دورم و منو میخوابونه روی شونه اش و میگه،
"خواب قشنگی بود بللا، حتما سرجیو کلی انگور
درشت چیده بود."

"همینطوره سالواتور. اون پسر باهوش و زرنگی بود."

"نمیتونم برای درست کردنش تو شکمت صبر کنم."

میخندم و سینه اش رو میبوسم،

"ما با هم خیلی خوشبخت میشیم. بهت قول میدم
ذهنم رو از هر آدمی جز تو پاک کنم. هیچ کس نه
زنده و نه مرده نمیتونه خوشبختیمون رو ازمون
بگیره. من میخوام ازدواج کنیم، میخوام بچه دار

باشیم، میخوام یه خانواده ی بزرگ و خوشبخت داشته باشیم."

سرم رو میبوسه و میگه،

"من هم همینو میخوام ویولت. ازت بچه میخوام، خانواده میخوام عشق میخوام و قسم میخورم از همه ی چیزایی که با هم میسازیم با جونم مراقبت کنم، چون تو زنی هستی که عاشقشم."

من باورش میکنم. ما همه در زندگی به دنبال آدم درست هستیم، به دنبال نیمه ی گمشده. گاهی وقت ها انسان یک آدم کاملاً اشتباه رو با نیمه ی گمشده اش اشتباه میگیره و تاوانش چندین سال عقب افتادن از زندگی و مهم تر از همه از دست دادن اعتماد دوباره به یه آدم دیگه است. اما اگر آدم درست وارد زندگی آدم بشه راه خودش رو مثل قطره ای در دل سنگ هموار میکنه و بعد از مدتی یک روز از خواب بیدار میشی و متوجه میشی دستت رو گرفته و تا چه راه دور و درازی تو آورده. میبینی آدم

بهتری شدی، پارتتر بهتری شدی، گذشته ات رو تو
یه رنگ دیگه میبینی و آینده ات رو پر از روشنی.
سالواتور برای من همون آدم درسته، نیمه ی گمشده
ای که از وقتی اومده همه چیز رنگ تازه ای گرفته و
بهتر و بهتر شده. و حالا من مطمئنم که آینده تو
مشته. آینده ای که در کنار اون و با اون میسازم.
آینده ای که قراره پراز شادی و خنده باشه. روزهای
غم انگیز دیگه رفتند و دیگه هرگز قرار نیست
برگردند.

سرانجام

ویولت

سالواتور ماشین رو پارک میکنه و پیاده میشه.
سرجیوی ۶ ساله که تو صندلی کودک نشسته
میپرسه،

"رسیدیم ماما؟"

"رسیدیم عزیزم."

نگاهی به صندلی کناریش میندازم و سیه نا، دختر
سه ساله ام رو میبینم که در سکوت تبلتش رو
دستش گرفته و برنامه کودکش رو نگاه میکنه.
سالواتور کمر بند سرجیو رو باز میکنه و از ماشین
پیاده اش میکنه و من هم سیه نا رو. هر کس ما رو
بینه هیچ شکی برایش باقی نمی مونه که ما یک
خانواده هستیم. سرجیو موهای بلوند و چشمای آبی
من رو به ارث برده اما بقیه ی صورتش تماما

سالواتوره و سیه نا در حالی که چشمای آبی من رو
داره موهای مشکی پدرش رو داره.

دست تو دست هم از کنار قبرهایی که مرتب کنار
هم ردیف شدند میگذریم تا به مزار سرجیو، برادر
بزرگتر سالواتور میرسیم. بعد از ازدواجمون سالواتور
بدون استثنا هر سال موقع تولد و سالروز فوت
سرجیو با من اینجا اومده اما این اولین باره که بچه
ها رو همراهمون میاریم. قاب عکسی از چهره ی
جوان و بشاش سرجیو بالای قبر نصب شده، و باعث
میشه پسر من دست پدرش رو فشار بده و بپرسه،

"این کیه پاپا؟"

سالواتور موهای بلوند پسرمن رو نوازش میکنه و گل
هایی که به دستش داره رو میذاره روی مزار سرجیو
و جواب میده،

"این عموی بزرگ توئه، سرجیو."

چشمای پسر من گشاد میشه،

"هم اسم منه؟"

"همینطور، من اسم اون رو روی تو گذاشتم."

"چرا؟"

سالواتور کمی مکث میکنه و بعد میگه،

"چون خیلی دوستش داشتم، و تو رو هم خیلی دوست دارم."

سینه نا دستم رو میکشه و خطاب به سنگ مزار
مشکی سرجیو میگه،

"ماما، اژدها."

اشاره اش به طرح های اژدها روی مزار سرجیوئه.
علاقه ی سرجیو به اژدها در زمان زنده بودنش باعث
شده این طرح رو روی سنگ مزارش بذارن، اژدهایی
که تتوی یکیش رو هم سالواتور روی سینه اش داره.
بعد از ازدواجمون اون اسم من رو پایین اسم سرجیو
روی سینه اش حک کرد و حالا علاوه بر تتوی

سرجیو و اژدها نام های من و بچه ها به ترتیب روی بدنش نوشته شدند.

سیه نا به پدرش رو میکنه و میگه،

"شبیه اژدهای توئه پاپا."

سالواتور گونه ی سیه نا رو نوازش میکنه و میگه،

"درسته دخترم. عمو سرجیو عاشق اژدها بود."

پسرم با هیجان میگه،

"درست مثل من."

سالواتور با نگاهی پر از محبت تایید میکنه،

"درست مثل تو."

البته باید بگم علاقه ی سرجیوی کوچک به اژدها اتفاقی نیست. مادر سالواتور و خودش تمام مدت اسباب بازی هایی با طرح اژدها براش میخرن و انواع و اقسام برنامه کودک با اژدهاهای بامزه و کیوت رو براش پلی میکنن. سرجیوی کوچک میپرسه،

"اون مرده؟"

سالواتور سرش رو تکون میده،

"درسته پسرم."

"دلت براش تنگ شده؟"

سالواتور به مزار سرجیو نگاه میکنه و تصدیق میکنه،

"هر وقت دلم تنگ میشه میام اینجا و باهاش حرف

میزنم."

"اون صداتو میشنوه؟"

"نمیدونم پسرم، امیدوارم بشنوه."

"جولین میگه وقتی آدم ها میمیرن میرن بهشت،

میگه از اونجا ما رو میبینن و صدامون رو میشنون."

جولین معلم مهدکودک سرجیوئه. یه لحظه میترسم

که سالواتور حرفی بزنه که دنیای بچه گانه ی سرجیو

رو به هم بریزه اما اون فقط لبخندی میزنه و میگه،

"امیدوارم همینطور باشه. امیدوارم سرجیو الان تو و سیه نا رو ببینه. ببینه که چقدر زیبا و دوست داشتنی هستید."

چند دقیقه ی دیگه میمونیم تا اینکه بهانه گیری های سیه نا شروع میشه و راه رفته رو برمیگردیم. بعد از به دنیا اومدن بچه ها سالواتور پیشنهاد کرد به یه خونه ی ویلایی بریم اما من تو آپارتمان احساس امنیت بیشتری دارم پس به یه پنت هاوس دوبلکس اومدیم. حالا من بچه ها رو تو تخت میذارم و به طبقه ی پایین میرم تا شوهرم رو ببینم که هنوز کت و شلوار صبحش رو به تن داره و با یه استکان اسکاچ تو تراس ایستاده و به نمای شهر بدون خاموشی خیره است. شالی که روی مبل افتاده رو دورم میپیچم و بهش ملحق میشم.

"حالت خوبه؟"

هر سال تو روز تولد و مرگ سرجیو به هم ریخته است اما امشب نشانی از آشفتگی تو نگاهش و

رفتارش نیست. استکان مشروبش رو روی میز گرد
شیشه ای میذاره و من رو تو آغوشش میکشه و سرم
رو میبوسه،

"خوبم بللا. داشتم فکر میکردم."

سرم رو بالا میگیرم و نگاهش میکنم،

"به چی؟"

"به تو، بچه ها. به زندگی ای که در کنار هم
ساختیم."

لبخندی واقعی میشینه روی لب هام چون این
موضوعیه که من هم اغلب بهش فکر میکنم. سرش
رو کمی خم میکنه و در حالی که گونه ام رو نوازش
میکنه رشته موهایی که تو صورتم افتاده رو کنار
میزنه و میگه،

"مرگ سرجیو آتیشی به جونم انداخت که هیچ آبی
نمیتونست خاموشش کنه. آتیشی که منو میسوزوند
و خاکستر میکرد. آتیشی که شعله هاش با هیچ

ترفندی کم نمیشد. نه حتی وقتی امبرتو رو کشتم. داشتم از درون میسوختم ویولت، داشتم عذاب میکشیدم. اما وقتی تو وارد زندگیم شدی، وقتی تو قلبم ریشه کردی مثل آبی بودی که شعله های اون آتیش رو کم کردی، و حالا بچه هامون اون شعله ها رو کاملاً خفه کردن. تا زنده ام سرجیو تو قلبم و تو مغزم هک شده اما اون آتیش الان کاملاً خاموش شده ویولت، الان کاملاً به آرامش رسیدم."

چونه اش، گونه اش و لبش رو نرم میبوسم و لب میزنم،

"خیلی خوشحالم عزیزم. خوشحالم که به آرامش رسیدی."

صورتتم رو قاب میگیره و میپرسه،

"تو چطور؟ تو هم در آرامش هستی؟ مدت هاست از پرسیدنش وحشت دارم اما به من بگو ویولت. گذشته ات رو فراموش کردی؟"

سرم رو به چپ و راست تکون میدم،

"نه سالواتور، فراموش نکردم."

غمی که تو نگاهش میشینه با حرف بعدیم از بین
میره،

"فراموش نکردم یه شب به کافه سرنوشت پا گذاشتم
و غریبه ای رو ملاقات کردم که شد همه ی زندگیم.
هر شب اون گذشته رو به یاد میارم و خدا رو شکر
میکنم که اون بارون بارید و منو به اون کافه کشوند.
خدا رو شکر میکنم که تو رو تو اون گوشه ی دنج تو
کافه دیدم. که جسارت داشتم به چشمت خیره
بشم، که شجاعت داشتم باهات پیام خونه و شهادت
داشتم که تا ته خط باهات برم. من هر شب اون
گذشته رو به یاد میارم سالواتور چون اون گذشته تو
رو به من داد و من از خدایی که تو این کره ی
خاکی هست یا نیست بابتش مچکرم."

میتونم تاثیر حرفام رو تو نگاهش ببینم. در حالی که
از شدت سرما از دهن هر دومون بخار درمیداد
پیشونیش رو به پیشونیم میچسبونه و میگه،

"با من خوشبختی؟"

پیشونیم رو به پیشونیش میمالم و بدون تردید
میگم،

"اونقدر که تصورش رو هم نمیتونی بکنی."

محکم تر بهم میچسبه و میگه،

"من هم عزیزم، منم با تو خوشبختم. هر روزی که از
خواب بیدار میشم فکر میکنم نمیتونم بیشتر از این
دوست داشته باشم و روز بعد میفهمم اشتباه
میکردم."

بیشتر بهش میچسبم و از آغوشش گرما میگیرم. این
مردیه که ظلمات زندگی من رو روشن کرد، مردی
که به اتاق سرد دلم گرما بخشید. غریبه ای که تو
تقدیر من نوشته شده بود و وقتی از همه جا ناامید

بودم تو کنج خلوت یه کافه ی دورافتاده تو لاس
وگاس پیداش کردم، کافه ای به اسم سرنوشت، که
بهترین سرنوشت رو برای من رقم زد.

پایان

۲۷ می ساعت ۱۲.۴۷

در ادامه بخشی از رمان بعدی من با عنوان "آخرین ستاره
شب" را جهت آشنایی مطالعه کنید.
این رمان در فضای ایرانی قدیم نوشته شده و در ژانر
اربابی، ازدواج اجباری قرار دارد.



فصل اول

آسمان اینبار با شدت بیشتری غرید و از برقش، دل تاریکی شب به یکباره روشن شد. ترنج شیبه ای کشید و روی دو پا بلند شد اما عماد به موقع افسارش را کشید و مهارش کرد، قبل از اینکه او را به زمین بزند از پشت اسب پیاده شد و به طرف صخره های پای کوه رفت. در تاریک و روشن و زیر رگبار سیل آسا زیر آنها پناه گرفت، سر در گوش اسب کرد و سعی کرد با نوازش و نجوا آرامش کند. این چند روز که از برگشتنش گذشته بود هر روز اسب زین میکرد و به زمین های دور و نزدیک سر میزد تا او را ببینند و اسمش بر سر زبان ها بیفتد. امروز اما ابرهای سیاه را نادیده گرفت و وقتی به خودش آمد که سیل، راه معمول برای برگشت را بسته بود. به دل کوه و جنگل زد اما الان فهمیده بود که باید تا صبح و یا حداقل تا وقت بند آمدن باران صبر کند.

در میان تاریکی چشم چرخاند و ناگهان متوجه نوری
کمرنگ شد که از دل صخره ها، کمی دورتر فضای
کوچکی را روشن کرده بود. هفت تیر را از پشت
کمرش در آورد، افسار ترنج را کشید و به سمت نور
حرکت کرد. منبع نور از دل صخره هایی که حالت
یک غار ایجاد کرده بودند میتابید. همین که وارد شد
از چیزی که دید یک لحظه ماتش برد، اسلحه در
دستش خشک شد و پایش از پیشروی باز ایستاد.
چند بار پلک زد مبدا که خیالاتی شده باشد اما
چیزی که میدید راست بود. دور تا دور غار با شمع
های سفید بلند روشن شده بود، چند شاخه ی
درخت در آتشی کم جان میسوختند و در کنار آن
آتش، دختری جوان به پهلوی زمین خوابیده بود.
چهره اش را نمیدید اما آبخاری از گیس های
سیاهش روی شانه و بازوها، آویزان بودند.

افسار ترنج را به تخته سنگی که گوشه ی غار بود
محکم کرد، هفت تیر را پشت کمرش گذاشت و جلو
رفت. دخترک یک پیراهن خواب بلند سفید و دوبنده

بیشتر به تن نداشت، سرش روی بقچه ای کوچک و رنگین بود و بدنش را با دست هایش بغل کرده بود. از حالت جنینی و لرزی که به تنش بود مشخص بود که از سرما اینطور مثل جوجه ی یخ زده میلرزید. در کنار آتش پیراهن گلداز و جلیقه ی خیسش را دید که احتمالا برای آنکه زودتر خشک شوند روی زمین پهن کرده بود. این دختر یا مثل خودش در راه مانده بود و یا به امید معشوقی از خانه فرار کرده و در این غار به طرز شاعرانه ای پناه گرفته بود.

آتش را دور زد، روی تخته سنگی نشست و با دقت به دختر خیره شد. زن ندیده نبود، چیزی توجهش را جلب کرده بود. پیراهن دوبنده و سفیدی که بر تن لطیف دخترک بود بدون شک یکی از طراحی های مادمازل شنل بود که عماد درست مثل آن را در پشت ویتترین یکی از مغازه های پاریس دیده بود، و او را به فکر فرو برد که چگونه یک دختر دهاتی میتواند لباسی از مارک شنل، دوخت فرانسه به تن داشته باشد؟

نفهمید کی نگاهش از پارچه ی سفید پیراهن به سمت بازوهای لخت دخترک کشیده شد، از آنجا پیش رفت و به چاک زیبای بین سینه هایش رسید. سینه هایی که قسمتی از آن ها از پیراهن بیرون افتاده بود. برجستگی هایی نه چندان درشت اما سفت و آبدار، مثل دو بچه کبوتر سفید آماده ی پرواز، که نشان میداد این دختر میبایست هنوز نوجوان باشد.

با آن لباس های خیس شده زیر باران و در آن سرما نفهمید که تنش کی گرم شد اما میدانست که این گرما از آن آتش کم جان نیست. خم شد تا دقیق تر نگاه کند، روی جناغ سینه، درست آنجا که برجستگی سینه ی چپش شروع میشد تا تپه ای گرد و زیبا بسازد یک ماه گرفتگی کوچک داشت. خالی به اندازه ی یک سر انگشت که تضاد آشکاری با پوست سفیدش ایجاد کرده بود، اما نه تنها زشت نبود بلکه بسیار خوردنی و جذاب هم بود.

چشمانش را وادار به بالا رفتن از چاک هوس انگیز
بین سینه هایش کرد و به صورتش خیره شد.
صورتی که بین خرمن گیسوهای موج به رنگ شب
دفن شده بود اما میتوانست از بین تارهای از هم
گسیخته لب های صورتی و خوش فرمش را
تشخیص دهد، لب هایی که کمی از هم فاصله
داشتند. بازوهایش لاغر بودند اما نه استخوانی و
زشت، ظریف و کشیده، بسیار زیبا. یک لحظه به یاد
داستان سفید برفی و هفت کوتوله افتاد که کارتونش
را در سینما تماشا کرده بود. به غیر از اینکه قفسه ی
سینه اش بالا و پایین میرفت و نشان میداد زنده
است تفاوت چندانی با سفید برفی زیبا نداشت که در
جنگل شاهزاده ای او را بوسید و به زندگی برگرداند.

یه لحظه فکر بوسیدن یک دختر دهاتی پاپتی چنان
دلش را زیر و رو کرد که صورتش در هم رفت و
مشتش روی زانویش گره شد.

بلند شد و به دهانه ی غار رفت، سیگاری آتش زد و خیره به تاریکی کام های عمیق از آن گرفت. سیگار که به فتیله رسید، هم قلب او آرام گرفته بود و هم دل آسمان. ابرهای تیره تا آخرین قطره باریدند و صحنه ی آسمان را ترک کردند تا ماه کامل جایی درست بالای کاج سر به فلک کشیده بنشیند و جنگل را در دوردست روشن کند. برگشت، شلاق چرمی مخصوص اسب سواری را برداشت، افسار ترنج را گرفت و خواست به راه خودش برود اما نفهمید چشمانش کی به اجازه ی خودشان دوباره روی دختر نشستند. دختری که حالا نور نقره ای مهتاب روی تن ظریف و مثل برفش نشسته بود و از او تابلویی زیبا ساخته بود. مثل کسی که در خواب راه میرود و اختیاری از خود ندارد افسار را رها کرد و به طرف دختر رفت. بالای سرش که رسید با شلاق چرمی که در دست داشت گیس های موج را از روی صورتش کنار زد. دخترک تکان بدی خورد، چشمانش در جا باز شدند و سرش به طرف عماد چرخید.

آبشار موها از روی صورتش کنار رفت و چشمان درشت و سیاهش را دوخت به عماد که با چشمانی مات به او خیره شده بود. عمادی که هنوز شلاقش بیخ گلوی دختر بود، و سینه اش از عطشی که این دختر زیبا به جانش انداخته بود دیوانه وار بالا و پایین میرفت. چند لحظه بیشتر طول نکشید که صدای جیغ بلندش در غار پیچید، خودش را عقب کشید و با صدایی بلند نالید:

"یا بی بی شهربانو. بسم الله، بسم الله."

با بسم اللهی که گفت، جادوی دختر زیبارو زیر نور نقره ای مهتاب برای عماد شکست، پاهایش از هوا روی زمین آمدند و شد همان ارباب زاده ی مغرور. بادی در سینه اش انداخت و یک قدم جلو رفت، چشمش که ناخودآگاه روی ماه گرفتگی سینه ی دختر گیر کرده بود بالا کشید و پرسید:

"کی هستی تو؟ چیکار میکنی این وقت شب تو دل جنگل؟"

دختر همانطور مات و مبهوت با آن چشم های درشت روشن به او خیره شده بود و عماد جزییات دلنشین صورتش را یک به یک بررسی کرد و با خودش فکر کرد که مشخص بود چنان اندام تراش خورده و چنان پوست لطیفی چنین صورت زیبایی داشته باشد. همان لحظه که در دل به زیبایی اش اعتراف کرد دوباره از خشم و حس چندی عجب پر شد، شلاق را هشدار گونه به کف دست دیگر زد و صدایش را بالا برد:

"لال مردی؟"

دخترک از خشونت صدایش تکان بدی خورد و از توهم اینکه جن و پری به سراغش آمدند بیرون آمد اما ترسش نه تنها کمتر بلکه بیشتر شد. این تکیه کلام مادام بود که همیشه میگفت اگر در وسط بیابان بودی دعا کن یک مار قاشیه به سراغت بیاید اما نه یک مرد.

صدایی از روی ترس و تعجب از دهنش خارج شد، خیز برداشت و لباس نم دارش را از روی زمین چنگ زد و در یک حرکت روی سرش کشید و اندام هوس انگیزش را پوشاند، از جلیقه ی مخمل صرف نظر کرد و در مرحله ی بعدی روسری رنگارنگش را روی گیسوانی که نصف بیشترش زیر لباسش بود انداخت. عماد در سکوت گذاشت دختر لباس هایش را بپوشد و بعد با سری زیر افتاده بایستد و در حالی که اشک های درشت که روی گونه اش غلتیده بودند را پاک میکرد با صدایی که به صورت و اندامش می آمد جوابش را بدهد،

"من، من رفته بودم زیارت بی بی شهربانو. داشتم میرفتم خان آباد که رگبار زد و زیر بارون موندم. اینجا پناه گرفته بودم آقا."

عماد ابرویی بالا انداخت. این دختر مجموعه اضداد بود. لباس زیر فرانسوی به تن داشت، روی آن لباس دهاتی شمالی ها، در دل ناکجا آباد بود و لهجه و

نحوه ی صحبت کردنش به دختران تحصیلکرده و
تهرانی میماند نه به دهاتی ها. شلاق را به آرامی و
متناوب به ران پایش کوبید و با صدایی محکم تر
بازخواستش کرد:

"دروغ نگو. از خونه فراری هستی درسته؟ با کدوم
مادر به خطایی اینجا قرار گذاشتی که اینطور
شاعرانه و رمانتیک براش محفل درست کردی؟"

دختر آب بینی اش را بالا کشید و با خلوص بیشتری
سرش را به چپ و راست تکان داد،

"با هیچ کس آقا. به جان مادرم که رفته بودم شفافش
رو از بی بی شهربانو بخوام قسم میخورم. من فقط
راهم رو گم کردم. شمع ها اضافه ی زیارتم بود، از
تاریکی خوف کردم، همه رو روشن کردم."

عماد رفت و روی تخته سنگی که کنار آتش بود
نشست. به دختر اشاره کرد که جلوتر بیاید. دختر اما
ترسید، گریه اش تشدید شد و عقب رفت. نفس
عمیقی کشید،

"نترس، اگر قرار بر بیشرفی بود اون موقع که نیمه
لخت کنار آتیش لم داده بودی از هم دریده بودمت.
بیا اینجا."

دخترک در حالی که همچنان میلرزید نالید،

"آقا شما رو به خدا..."

عماد چنان نگاهش کرد که حرف در دهان دختر
خشکید، از روی اضطراب پیراهن گشاد لباسش را
مشت کرد و با احتیاط جایی دورتر از عماد نشست.

"اسم و رسمت چیه دختر؟"

آب دهانش را فرو برد مگر بغض صدایش کمتر شود
و صدایش کمتر بلرزد که چندان توفیقی هم نداشت،

"روجا باباجان زاده. از روستای گرم دره میام آقا."

"چرا لهجه ی دهاتی نداری؟"

انگار انتظار چنین سوالی را نداشت که از تعجب مات
شد و گریه اش هم بند آمد. بینی کوچک و بامزه اش

را با پر روسری اش پاک کرد و کمی روی زمین جا به جا شد.

"تهران بزرگ شدم. تازه رفتیم ده."

خب، مثل همیشه درست حدس زده بود.

"تو خان آباد چه کاری داری که راهی شدی؟"

حالا انگار دختر کاملاً متوجه شده بود که از این مرد آسیبی به او نمیرسد. بغض صدایش که رفت ظرافتش بیشتر نمایان شد. دلنشین بود صدایش، درست مثل صورت زیبایی که حالا نور ماه بر آن نورافکن شده بود.

"تو روستا خبر آوردن که عمارت خان کارگر استخدام میکنه. مادرم مریضه، برای نگهداری ازش باید کار کنم."

گوشه ی لب عماد بالا رفت، پس این دختر داشت به سراغ خودش میرفت.

"چند سالته؟"

"۱۷ سال."

"غذا بلدی درست کنی؟"

"بلدم. غذای ایرانی و چند مدل غذای فرنگی که از مادام یاد گرفتم. قهوه هم بلدم درست کنم آقا."

عماد گوشه ی لبش را جوید،

"مادام؟"

روجا آهی کوتاه کشید،

"خانمی که من و مامان تو تهران براش کار میکردیم، یه جوری سرایدارش بودیم. چند ماهی میشه به رحمت خدا رفته."

خب حالا معمای لباس زیر فرانسوی هم حل شد. نگاه عمیق دیگری به دخترک انداخت. در این چند روز دختران زیادی برای گرفتن کار به عمارت آمده بودند اما بیشتر از چند ثانیه تحمل کردنشان از عهده ی عماد خارج بود. نه زشت بودند، نه بی ادب، نه بی هنر، اما دل عماد با دختران دهاتی صاف نمیشد.

همه شان را خدیجه ای بالقوه میدید که مستعد همه قسم بی حیایی و کثافتکاری بودند، نامادری که روزی کلفت خانه شان بود و روز دیگر قاب پدرشان را دزدید و شد دلکش، خانم خانه. نمیتوانست بهشان اعتماد کند که رام خدیجه نشوند و کار دستش ندهند. این دختر اما میتوانست گزینه ی خوبی باشد. لهجه نداشت که دهاتی بودنش را به رخ بکشد و روی مخش راه برود، پر رو و دریده نبود و حدش را میدانست و انقدر عقل داشت که با او کل کل نکند و بدون اینکه بداند کیست جواب سوال هایش را بی کم و کاست بدهد. و البته که زیبا هم بود و میدانست این زیبایی خاری در چشمان خدیجه ای میشود که سالها نگذاشته بود پای هیچ دختری به عمارت اربابی باز شود مگر اینکه آکله، پیردختر، بیوه نازا و از همه مهمتر زشت باشد. اگر چشم خلیل خان را میگرفت که دیگر چه بهتر. شاید خدیجه به سال نشده از حسادت میترکید و میمرد و دردسرهای او را کم میکرد.

در حالی که دختر زیر نگاهش داشت آب میشد و در زمین فرو میرفت، او دوباره نیش هوس را در وجودش حس کرد. در یک لحظه تصمیمش را گرفت، ایستاد و دستور داد:

"سپیده که زد بیا عمارت اربابی، سراغ محمود رو بگیر و اسمت رو بگو."

افسار ترنج را گرفت و در حالی که از غار بیرون میرفت بدون توجه به چشمان متعجب دختر طعنه زد:

"البته اگر تا اون موقع یه لقمه ی چرب گرگ و گراز های این جنگل نشی."

ترک اسب پرید و چهارنعل تاخت.

فصل دوم

همینطور که بقچه ی کوچک را در دستش فشار میداد به مردی مسن که برای مرغ و خروس ها دانه روی زمین میریخت نزدیک شد. مرد از گوشه ی چشم او را دید و سر بلند کرد. نمد روستایی روی سر داشت و از این فاصله هم بوی گوسفند میداد. قبل از اینکه مرد چیزی بگوید سلام داد. مرد به سردی سلامش را زیر لب جواب داد و پرسید:

"پی کار اومدی حتمی درسته؟"

سرش را بالا و پایین کرد،

"بله. به من گفتن پیام پیش آقا محمود."

مرد اشاره ای به سمت چپ کرد و گفت:

"از اونور برو. رد صداها رو بگیر به محمود و غلامرضا میرسی."

جواب تشکر روجا را هم نداد و به سراغ مرغ و خروشش برگشت. مسیری که نشان داد به پشت عمارت اربابی ختم میشد، جایی که جمعیت نسبتاً زیادی که رخت و لباسشان داد میزد روستایی اند جلوی مرد جوان دیشب که با وقار به صندلی تکیه زده بود صف بسته بودند. در این نور بهتر میتوانست صورتش را ببیند، جوان بود، موهای مشکی حالت دار، چشمان جذاب و بینی صافی داشت و غروری که در تک تک حرکاتش موج میزد و نشان میداد تا چه اندازه به خودش مطمئن است. در چپ و راست مرد جوان دو مرد دیگر ایستاده بودند و قلاده ی سگ های بزرگ سیاه و خاکستری را در دست داشتند. یک قدم که جلوتر رفت سگ ها متوجهش شدند، برگشتند و پارس کنان به طرفش خیز برداشتند. جیغ بلندی زد و پا به فرار گذاشت اما از هولش با باسن به زمین خورد و آهش هوا رفت. همانطور که با چشمان درشت شده از ترس به روبرو نگاه میکرد دید که یکی از مردها سگ را با تشر آرام کرد و به

طرفش آمد. بلند و درشت هیکل بود، و خودش از سگش ترسناک تر. پوستی تیره با صورتی درشت و زشت. انگار که خود عزرائیل بود.

"کی هستی دختر؟"

بدون تردید جواب داد:

"روجا باباجان زاده. با محمود آقا کار دارم."

سگ که انگار در جر دادن او مصمم بود آمد به او نزدیک شود اما مرد قلاده اش را عقب کشید و گفت:

"خودمم. سر صبح منتظرت بودم. الان لنگ ظهره."

البته که باید لنگ ظهر میرسید. مرد اسب سوار نفسش از جای گرم درآمد که گفت سپیده ی صبح. خودش سواره بود اما روجا یک دختر خسته که نه اسب داشت، نه راه را بلد بود و نه همسفر داشت. قبل از اینکه دفاعی از خودش بکند صدای سم اسب دوباره سگ ها را دیوانه کرد. محمود قلاده ی سگ را

کشید و در حالی که به طرف اربابش میرفت به او
تشر زد:

"همینجا بشین تا پیام سراغت."

در حالی که سگ ها بر اثر دیدن اسب ها داشتند
خودشان را پاره میکردند سوارکارها بیخیال پیاده
شدند و به عمارت نگاه کردند. روجا خودش را جمع
و جور کرد و نزدیک به ایوان عمارت اربابی ایستاد.
ارباب جوان ایستاد، اشاره ای به افرادش کرد که سگ
ها را عقب ببرند و خودش شلاق چرمی دسته کوتاه
در دست به سوارکاران نزدیک شد. دو مردی که از
شباهت چهره شان میشد حدس زد پدر و پسر بودند.
لباس دهاتی به تن داشتند اما از جلیقه و نمد روی
سرشان تا چکمه ی پاهایشان همه نو بود. ارباب
جوان که به جای جلیقه، کتی ضخیم، مشکی و
خوش دوخت با چکمه ی چرم به تن داشت به عادت
دیشب شلاقش را با ضرب آهنگی آرام روی رانش
میکوبید و با غرور به دو مرد نگاه میکرد.

"اسب های اصیلی داری رحیم. اما به چشمم آشنا
نمیان. نژادشون به این خطه نمیخوره."

مرد مسن تر که انگار رحیم بود جلو آمد. انگار که به
زور جواب میدهد گفت:

"درسته عماد خان. اسب ها از لرستان اومدند. پرورده
ی ایل بختیاری هستن. قابل شما نیست. تا به حال
دو تا کره ازشون گرفتم. افسار هر کدوم که اراده
کنید تقدیمتون میکنم."

عماد! پس این بود اسم آن پسر جوان. بدون اینکه
تحت تاثیر چاپلوسی رحیم باشد چند قدم به اسب
ها نزدیک شد و دقیق تر نگاهشان کرد. دوباره رو به
رحیم کرد و گفت:

"خرج و مخارج این اسب ها خیلی بیشتر از اونه که
یه دهاتی مثل تو بتونه از پس خریدشون، سیر
کردنشون، و کره گیری ازشون بر بیاد."

رحیم در جا سرخ شد و پسر جوان همراهش که
هنوز افسار اسب ها را در دست داشت گفت:

"از پس خرچشون برمیایم که اینجان."

"رحمت زبون به دهن بگیر."

این رحیم بود که بلافاصله به مرد جوان تشر زد و رو
به عماد که صورتش مثل سنگ بود ادامه داد:

"بخشیدش ارباب زاده. خوب تربیتش نکردم که تو
کار بزرگتر از خودش دخالت میکنه."

عماد دستانش را پشت کمرش به هم قلاب کرد و
چانه اش را جلو داد،

"رعیت جماعت رو فقط یه چیزه که گستاخ میکنه،
نون مفت. چیزی که ظاهرا تو بساط تو فراوونه."

رحیم دوباره عصبانیتش را خورد و سعی کرد قائله را
بخواباند،

"ما کار میکنیم ارباب زاده. مثل بقیه ی اهالی این روستا."

"اهالی این روستا روی زمین های خلیل خان کار میکنند و همه سهم اربابی رو سر موقع پرداخت میکنن. اما هیچ کدوم نمیتونن مثل تو و پسرت زندگی کنند. لباس نو بپوشن و اسب گرون سوار شن."

"ما زمین های بیشتری دستمونه ارباب زاده."

"خبر دارم. زمین بیشتر داری، سهم آب بیشتر داری، همینطور سهم مالیات کمتر."

"من سهم اربابی رو ماه به ماه سر موقع دادم."

صدای عماد بلندتر نشد اما لحنش کوبنده تر شد.

"تو هشت سال پیش یه قطع زمین داشتی با دو راس گوسفند، الان ده قطعه زمین حاصلخیز، با سهم آب اختصاصی داری، ده راس گوسفند، چهار راس

گاو، و این اسب های ایل بختیاری که انقدر خرجشون کردی که تونستی ازشون کره هم بگیری."

رحیم کمی حالت دفاعی گرفت،

"ارباب به خاطر خوب کار کردن به من زمین بیشتری داد. کار کردم و خدا برکت سفره ام رو بیشتر کرد."

"این ارباب نبود که به تو زمین بیشتر داد، پسر خاله ات کاظم بود. و این خدا نبود که برکت سفره ی تو رو بیشتر کرد، دزدی تو از سهم اربابی شد خیر و برکت سفره ات."

رحمت صدایش رفت بالا،

"ما دزد نیستیم. کجاست کاظم؟ مگه ما به چند نفر تو این روستا باید جواب پس بدیم؟"

رحیم اینبار حرفی نزد. عماد حتی نیم نگاهی هم سمت پسرک ننذاخت. انگار که اصلا عددی نیست که بخواهد نگاهی خرجش کند. رو به رحیم گفت:

"اسب ها رو میذارى و میرى. غروب نشده كره هاشون رو هم میفرستى. حساب و كتاب سهم اربابى كه این سالها هپلى كردى دست غلامرضا و محموده. میارن بهت میدن. يكماه فرصت پرداخت دارى وگرنه باید زمین ها رو پس بدى."

بدون حرف دیگری از کنارشان رد شد اما قبل از اینکه به ایوان برسد رحیم قلدرى كرد،

"من این سالها با ارباب خلیل طرف بودم، الانم به خودش حساب پس میدم."

عماد ایستاد، چرخید و اول نگاهی به اهالى روستا كه در صف بودند و با كنجكاوى به این صحنه نگاه میکردند انداخت و بعد دوباره به رحیم چشم دوخت. دستى كه دور شلاق مشت شده بود را چنان محكم فشار میداد كه رنگ از سر انگشتانش رفته بود. عصبانى بود این معلوم بود اما باز هم صدایش را بالا نبرد.

"محمود. برو به خان بابا بگو بیان اینجا."

رحیم نیشخند زد، غروری در چشمانش نشست انگار که توانسته بود عماد را سر جایش بنشاند. روجا یک بچه بیشتر نبود اما میتوانست حس کند که چه خطری در کمین رحیم است. در عجب بود که چطور خودش نمیتوانست این را حس کند و بلبل زبانی میکرد. صدایی جز باد خفیفی که از کوهستان می آمد و شاخه های خزان زده را تکان میداد نبود. عماد و رحیم مثل دو مبارز روبروی هم ایستاده بودند و منتظر بودند. بالاخره محمود برگشت و به دنبالش مردی سن و سال دار با موها و سبیلی یکدست سفید روی ایوان آمد. حتی اگر رخت و لباسش را نادیده میگرفت، از غرور نگاه و جذبه ی رفتارش مشخص بود پدر عماد و خان بزرگ است. قبل از اینکه عماد حرفی بزند رحیم نمد از سر برداشت و اینبار دقیقاً با خضوع و تواضع یک رعیت صحبت کرد:

"ارادت دارم ارباب. ببخشید که مصدع اوقات شدم."

ارباب نیم نگاهی خرجش کرد و به عماد چشم
دوخت،

"چی شده ارباب زاده؟"

گوشه ی لب عماد با غرور بالا رفت و رحیم همان
لحظه مثل یخ وا رفت. عماد گفت:

"رحیم میگه قرار نیست به من جواب پس بده خان
بابا."

ارباب صدایش را برد بالا،

"آره رحیم؟ تو همچین غلطی کردی؟"

رحیم که قافیه را باخته بود و بد هم باخته بود به من
و من افتاد،

"سوءتفاهم شده ارباب. من غلط بکنم که همچین
حرفی بزنم. موضوع حساب و کتاب وسط اومد. ارباب
این سالها من سهم اربابی که کاظم برام مشخص
کرده بود رو تمام و کمال دادم. اما الان ارباب زاده..."

ارباب خلیل با بی حوصلگی صحبتش را قطع کرد.

"کاظم پیشکار مورد اعتماد منه، اما به هر حال دو کلاس سواد رو به زود تو اکابر یاد گرفته. عماد تو فرنگ علم حساب خونده، خارج رفته و دنیا دیده است. هر چی گفت میگی چشم. دیگه هم به خاطر همین چیزهایی مزاحمم نشو که میدم همینجا فلکت کنند."

بدون اینکه یک دقیقه وقت را تلف کند برگشت و به داخل خانه رفت. عماد که سینه اش پر غرور تر شده بود مثل سنگ به رحیم خیره شد. رحیمی که حالا در آن هوای خنک پاییز مثل خر از سر زمین برگشته عرق میریخت و کلاه بیچاره را در دست میچلاند. رو به پسرش کرد و گفت:

"رحمت، اسب ها رو تحویل بده تا بریم."

"کجا به این زودی رحیم؟"

این عماد بود که با لحنی شوم او را خطاب قرار داد.
رحیم آب دهانش را قورت داد،

"کره ها رو تا شب میفرستم خدمتتان. گستاخی من
و بنده زاده رو ببخشید ارباب زاده. اگر اجازه بدید
مرخص بشیم."

عماد خندید، خنده ای شوم و پر از سیاهی.

"به من بگو رحیم، اگر رعیت به خودش اجازه بده به
ارباب بی حرمتی بکنه و ارباب تنبیهش نکنه، چه
اتفاقی میفته؟"

"ارباب جسارت ما رو ..."

عماد پدید میان حرفش،

"دیگه سنگ روی سنگ بند میشه رحیم؟"

رحیم آب دهانش را قورت داد. عماد برای اولین بار
پسر جوانی که با نفرت به او نگاه میکرد رو مخاطب
قرار داد،

"ها رحمت؟ سنگ روی سنگ بند میشه؟"

وقتی جوابی ازشان نشنید به محمود و غلامرضا نگاه کرد و به سر بهشان اشاره کرد. صدای سگ ها درجا دوباره بلند شد. رو کرد به رحیم و رحمت و گفت:

"فلک کردن اگر تاثیر تربیتی خودش رو گذاشته بود شماها زبون قد این آبادی دراز نمیکردید برای خان. یک روش تنبیهی موثرتر لازمه که دیگه جرات نکنید همچین گه های اضافه تر از دهننتون بخورید."

نفهمید کی مردها قلاده ی سگ ها را رها کردند اما به آنی سگ ها به رحیم و رحمت حمله کردند و دندان هایشان را در گوشتشان فرو کردند. از ترس جیغ زد و وحشت زده به نرده های ایوان چسبید اما در حالی که دو مرد از درد فریاد میزدند و بیهوده به سگ ها مییچیدند که خودشان را رها کنند هیچ کس جرات نمیکرد از عماد که با رضایت به این منظره نگاه میکرد رد شود و به دو بیچاره کمک کند. همان زمان که تکه ای از گوشت پای رحیم بیچاره را

دید که از استخوان جدا شد دنیا جلوی چشمش
سیاه شد و از حال رفت.

قطرات آب نرم نرمک روی صورتش مینشستند و او
را از عالم خواب به بیداری میکشانند. یک لحظه با
خودش فکر کرد که چرا باران صورتش را خیس
میکند؟ او که در غاری پناه گرفته بود. صدایی مردانه
را شنید،

"دختر، آهای دختر بیدار شو."

قبل از اینکه فرصت کند فکر کند آن مرد کیست که
سعی میکند او را بیدار کند صدای مردانه ی دیگری
پراز توپ و تشر بلند شد،

"بده به من اینو محمود، من وقت برای غش و ضعف
یه ضعیفه ندارم."

تمام موهای بدنش سیخ شد چون درجا آن صدا را
شناخت، عماد بود، همان ارباب بیرحم که دو نفر را

جلوی او به چنگال سگ های زشت و بیرحمش
سپرده بود. تکانی خورد اما قبل از اینکه بتواند
چشمانش را باز کند باران سیل شد و صورتش را
خیس کرد. وحشت زده هینی کشید، چشم باز کرد و
درجا روی زمین سخت نشست. با وجود اینکه
چشمانش باز بود هنوز چیزی نمیدید تا اینکه صدای
عماد دوباره گوشش را لرزاند،
"بیارش تو."

سایه اش را دید که سطل آب در دستش را انداخت
و وارد عمارت شد. به دنبالش محمود بازوی دخترک
را گرفت و او را تقریبا روی زمین کشید و با خودش
برد. بدنش هنوز سست و مغزش در چنان شوکی بود
که نمیتوانست تصمیم بگیرد چه کاری انجام دهد اما
همان لحظه که وارد اتاقی بزرگ شدند و عماد را دید
نه تنها مغزش بلکه تمام اعضای بدنش به تقلا افتادند
و به حالت آماده باش درآمدند.

محمود او را وسط اتاق رها کرد، بیرون رفت و درب چوبی را هم پشت سرش بست. صدای بسته شدن در که آمد بر حسب غریزه چرخید و به طرف در رفت اما صدای بازخواست کننده ی عماد پاهایش را خشک کرد،

"کدوم گوری داری میری؟"

هنوز صورتش خیس بود اما حس میکرد که سرش در حال آتش گرفتن است. چرخید، دامن چین دارش را در مشت گرفت و به عماد که درست جلوی پنجره ایستاده بود نگاه کرد. پرده های مخمل قرمز دو تکه از هر دو طرف جمع شده بودند، هر دو لنگه چوبی پنجره باز بود و نمایی از کوهستان های خزان زده و با ابهت در دوردست را به نمایش میگذاشت. جذبه ی مردی که جلویش ایستاده بود اما از منظره ی پشتش بیشتر بود.

آب دهانش را قورت داد و چون چیزی به فکرش نرسید گفت:

"سلام آقا. گفته بودید پیام، اومدم."

عماد چند لحظه عمیق نگاهش کرد، آنقدر که روجا زیر سنگینی نگاهش سر پایین انداخت. از گوشه‌ی چشم دید که روی صندلی چوبی نشست و او را صدا زد،

"اگر ناز و ادا و غش و ضعف تمام شد بیا اینجا که دو کلوم حرف حساب بهت بزنم و مشخص کنم به درد کار تو این خونه میخوری یا نه."

روجا دوباره دامنش را مشت کرد و جلو رفت.

"باشین."

صندلی دیگری در اتاق بود اما عماد به فرش لاکی که روی زمین پهن بود اشاره کرد. با کمی فاصله زیر پایش نشست و منتظر نگاهش کرد. آنقدر که از استرس داغ کرده بود صورتش حالا خشک خشک بود. عماد به پشتی صندلی تکیه زد، پا روی پا انداخت و در حالی که نوک گلی چکمه اش چند

سانت بیشتر با صورت روجا فاصله نداشت توتون را در پیپ گذاشت و آن را روشن کرد. یک پک عمیق به آن زد و دودش را بی ملاحظه به سمت صورت روجا بیرون داد.

با اینکه دخترک سعی کرد خودش را نگه دارد، دود اما در حلقش پیچید و او را به سرفه انداخت. عماد بی توجه کام دیگری از پیپ گرفت و گفت:

"تا چشم کار میکنه هر دختری تو این آبادی آرزو داره تو عمارت اربابی کار کنه. غذای خوب میخوری، جای خوابت اگر اعیانی نباشه مثل روستا هم نیست که بوی پهن گاو و گوسفند بده. حقوق خوب و سر وقت میگیری، پیش هم سن و سال های خودت هم سرافرازی که داری برای خان کار میکنی."

کام دیگری از پیپ گرفت، دود را دوباره در صورت روجا که حالا انگار به دود عادت کرده بود بیرون داد و هشدار گونه گفت،

"اما..."

کف هر دو پا را روی زمین گذاشت، پيپ را به ميز چوبی گردی که کنارش بود تکیه داد و کمی به طرف روجا خم شد.

"اگر میخوای همچین زندگی ای داشته باشی باید حرف گوش کن باشی. حرف شنویت هم فقط باید از من باشه و بس. هر چی گفتم نه نمیاری، هر کاری خواستم بدون تردید انجام میدی. من از زن سلیطه خوشم نمیاد اما اینجا اگر پخمه باشی هم دو روزه قورت دادن. باید سیاست داشته باشی که با هر کس چه جور رفتار کنی. مشکلی اگر با بقیه ی خدمه داشتی خودت حل میکنی، من از زر زر های زنانه بیزارم. با اهل این خونه چه اون پایینی ها و چه این بالایی ها جز من و افرادم با کسی کاری نداری اما گوش و چشم من باید باشی. خلاصه ی حرفم اینه، مثل موم باید تو دستای من باشی، چون اگر اونجوری که دلخواه منه فرم نگیری تو دستام خوردت میکنم. فهمیدی یا نه؟"

نه نفهمیده بود، هیچ چیز از حرف های عماد نمیفهمید چون آنکه خبر آورده بود که عمارت اربابی کارگر میخواهد فقط گفت که باید بتواند خوب بپزد و خوب نظافت کند. چیزی که او خوب بلد بود چون مادام به او همه مدل آشپزی یاد داده بود اما اینها که عماد میگفت از پخت و پز بالاتر بود. با اینحال جذبه ی عماد چنان در عمق وجودش نفوذ کرده بود که فقط سری بالا و پایین کرد و بله آقایی گفت. چشمان سیاه عماد روی بدنش پایین رفت و او سرخ تر شد. عماد اما بلافاصله نگاهش را بالا کشید و گفت:

"به رخت و لباس هم باید برسی. برام مهم نیست اگر لباس دهاتی بپوشی اما همیشه باید تمیز باشی، خوشم نمیاد غذا با بوی عرق برام بیاری. هر روز تنت رو تمیز میکنی، هر روز لباس تمیز میپوشی و عطر خوب هم میزنی. من مخارج اینا رو اضافه بر حقوق بهت میدم."

ایستاد و روی سر روجا سایه انداخت، طوری که دخترک مجبور شد برای نگاه کردن به او سرش را تا جای ممکن عقب ببرد. آن طور که صورت زیبایش مقابل پاهای عماد قرار گرفت تصویری از شب قبل را در ذهن عماد زنده کرد، دختری نیمه عریان در کنار آتش. کمی سرخوش شد اما اخم هایش را بیشتر در هم کرد و صدایش را محکم تر،

"از همین امروز کارت رو شروع کن. یه هفته آزمایشی کار میکنی، اگر ازت راضی بودم میمونی."

عماد تکیه زده به پشتی صندلی چوبی با انگشتان دستش روی میز ضرب گرفته بود و نگاهش به خمیر سوخته ای بود که روجا به عنوان نان برایش آورده بود. چشمانش را داد به دخترک که به عادت همیشه دامن چین دارش را در مشت میفشرد و با چشمانی شرمنده گوشه ی لبش را میجوید.

"این قرار بوده نون بشه؟"

شرم نگاه عسلی و درخشان دخترک بیشتر شد.

"بخشید ارباب، من نون پختن بلد نیستم. تهران که بودیم کوره نداشتیم. یارمحمد از نونوایی نون میخرید."

چشمان عماد نشست روی غنچه ی لب های دختر،
"یارمحمد کیه؟"

"پیشکار مادام. خرید خونه به عهده ی اون بود."

عماد نفس عمیقی کشید.

"یه نفر تو این خونه نبود که به تو نون پختن یاد بده؟"

چرا بود. شمس خانم زن فربه و بسیار مهربانی که آشپزی میکرد از هیچ محبتی دریغ نداشت اما مشکل آفت بود. خدمتکار مخصوص دلکش که به نوعی همه ی خدمه زیر نظرش بودند و به دلیلی که روجا نمیدانست چشم دیدنش را نداشت. چنان تشری به شمس زد که زن بیچاره جرات نمیکرد با

روجا هم کلام شود چه رسد به اینکه چیزی یادش دهد. اما نمیتوانست اینها را به عماد بگوید چون عماد گفته بود که مشکلاتش با اهل خانه به خودش مربوط است. پس در جواب فقط یک کلمه گفت،

"بخشید آقا، سعی میکنم زود یاد بگیرم."

عماد ایستاد، آستین های پیراهن سفیدش را بالا داد و در حالی که به طرف درب دو لنگه ی چوبی اتاقش میرفت غر زد،

"تا اون موقع که یاد بگیری من از گشنگی مردم. بیا بریم خودم یادت میدم."

به مطبخ کوچکی که محمود و غلامرضا مخصوص روجا درست کرده بودند و کلیدش فقط به دست خود روجا بود رفتند. اتاقی کوچک در انتهای یکی از راهروهای طبقه ی پایین. روجا گوشه ای ایستاد و عماد را تماشا کرد که چطور ماهرانه آرد را الک کرد، نمک و شکر و مخمر زد و آب اضافه کرد و پر قدرت شروع به ورز دادن کرد. روجا نفهمید کی نگاهش از

ساعد مردانه که از پیراهن بیرون بود به بالا کشیده شد. به پیراهن سفیدش که با هر بار بالا و پایین رفتن به شانه های پهنش میچسبید. عماد تشر زد،
"بیا اینجا دختر."

بدون تردید جلو رفت و کنارش ایستاد. عماد که چند سر و گردن از او بلندتر بود دستانش را از ظرف درآورد و گفت:

"با تمام قدرتی که داری باید ورزش بدی، وگرنه خوب عمل نمیاد. شروع کن."

آستین هایش را بالا زد، خم شد و کوزه ای برداشت و در ظرفی دست هایش را شست، با پارچه ی تمیزی خشک کرد و بعد از اینکه بسم اللهی گفت زیر چشمان نازک شده ی عماد شروع به ورز دادن خمیر کرد. نگاه عماد بند انگشتان خوش فرم و کشیده اش شد، بند پوست لطیف ساعدهایش که موهایی کمرنگ داشتند. با تمام توان به خمیر چنگ میزد اما توانش برای نان درست کردن کم بود.

صحنه فرو رفتن دست هایش در خمیر تصویری
ناخواسته از او در ذهن عماد درست کرد، تصویری از
انگشتانش که گوشت تن عماد را فشار میداد و همان
لحظه عماد چنان از تصوراتش جا خورد که با همان
دست آردی او را کنار زد و غر زد:

"چنگ زدنت به درد عمه ات میخوره. مگه نون
نخوردی تو؟"

دختر دستان هوس انگیزش را همان طور در هوا نگه
داشت و گفت:

"بذارید تمرین کنم آقا. من دختر باهوشی هستم،
زود یاد میگیرم."

ابرویش بالا رفت و نگاهش کرد. این اطراف زنان
سلیطه و از خود راضی زیاد بودند اما دختری که
اینقدر زیبا در مورد توانایی های خودش صحبت کند
و در عین متواضع بودن از خود مطمئن باشد ندیده
بود. نگاهش بی اختیار دوباره به برجستگی های آبدار
سینه اش کشیده شد که حالا زیر پیراهن سفید و

قرمز نو مخفی شده بود. دختر حرف گوش کنی بود. این هم در موردش خوب بود و عماد میپسندید. موهای ابریشمی اش را حالا زیر روسری قرمز مخفی کرده بود و بوی پارچه ی نوی لباسش در بوی عطری هوس انگیز پیچیده بود و فضای آشپزخانه را پر کرده بود. بویی که عماد خوب میشناخت. عطری بود بسیار گران و معروف که از آغوش بسیاری از معشوقه های فرانسویش استشمام کرده بود.

دخترانی زیبا با برجستگی های هوس انگیز که لباس های مد روز میپوشیدند و جواهرات گران قیمت می انداختند و با ماشین های آخرین مدل به خانه اش می آمدند تا شبی پر از شور و شهوت برایش رقم بزنند.

روجا امیدوار جلو آمد،

"اجازه میدین آقا؟"

بی اختیار خودش هم قدمی جلو گذاشت، چشمانش را بست و عطرش را بو کشید. همان لحظه صدای

سرفه ای باعث شد از خلسه ی خوشایندی که
نفهمید کی گرفتارش شده بیرون بیاید،
"بخشید آقا. ارباب گفتن عرض کنم خدمتون که
آقا امیربهادر از شهر برگشتن."

آفت بود که در آستانه ی در ایستاده بود و نگاه
کنجکاو و اخمویش را بین آن دو میچرخاند. عماد با
سر اشاره ای مبنی بر فهمیدن کرد و رو به روجا
گفت:

"یه پارچه ی تمیز بذار سر این، نیم ساعت که موند
اندازه ی کف دست ازش جدا کن. روی میز تمیز آرد
بزن، پخشش کن. یه تخم مرغ تو کاسه هم بزن و با
قاشق روی خمیر پهن شده رو تر کن. چند تا کنجد
بریز روش و بذار تو تنور. فهمیدی؟"

روجا لبخندی روشن زد که خطی به دل سیاه عماد
انداخت. عماد دندان هایش را روی هم فشار داد، بی
حرف دیگری از کنار آفت که هنوز در چارچوب در
ایستاده بود رد شد و به اتاقش رفت. لباس پوشید و

بیرون رفت و به کارهایش رسید و وقتی آفتاب غروب کرد به خانه برگشت تا با برادر ناتنی که دشمن دوران کودکی اش هم بود دیدار کند.

برادری که پنج سال از او کوچکتر بود و نه در ظاهر و نه در باطن هیچ شباهتی با هم نداشتند. نه مهر برادری بینشان بود و نه حتی دو دوست بودند که بخواهند بعد از سالها دوری بیشتر از یک سلام خشک و خالی به هم بگویند.

آنها دو رقیب عنوان و مقام خانی بودند و دلکش و کاظم از همان ابتدا مطمئن شدند که مثل دو دشمن هم با هم رفتار کنند. آنجا که کارشان به کتک کاری میکشید کاظم کمبود نیروی بدنی بهادر را جبران میکرد و تن و بدن عماد را زیر مشت و لگد میگرفت. چیزی که هیچ وقت نتوانست به پدرش ثابت کند.

اما اینها همه مال گذشته ای بود که عماد در آن یک کودک ناتوان بود. حالا آنها همگی بیشتر کار را خودشان انجام داده بودند، گور خودشان را کنده

بودند و عماد تنها لازم بود آنها را در گور آماده
بگذارد و رویشان خاک بریزد.

جهت خواندن ادامه رمان به کانال تلگرام "رمان های لیانا
دیاکو"، به آدرس زیر مراجعه کنید.